

نام کتاب : امشب ازت متنفرم

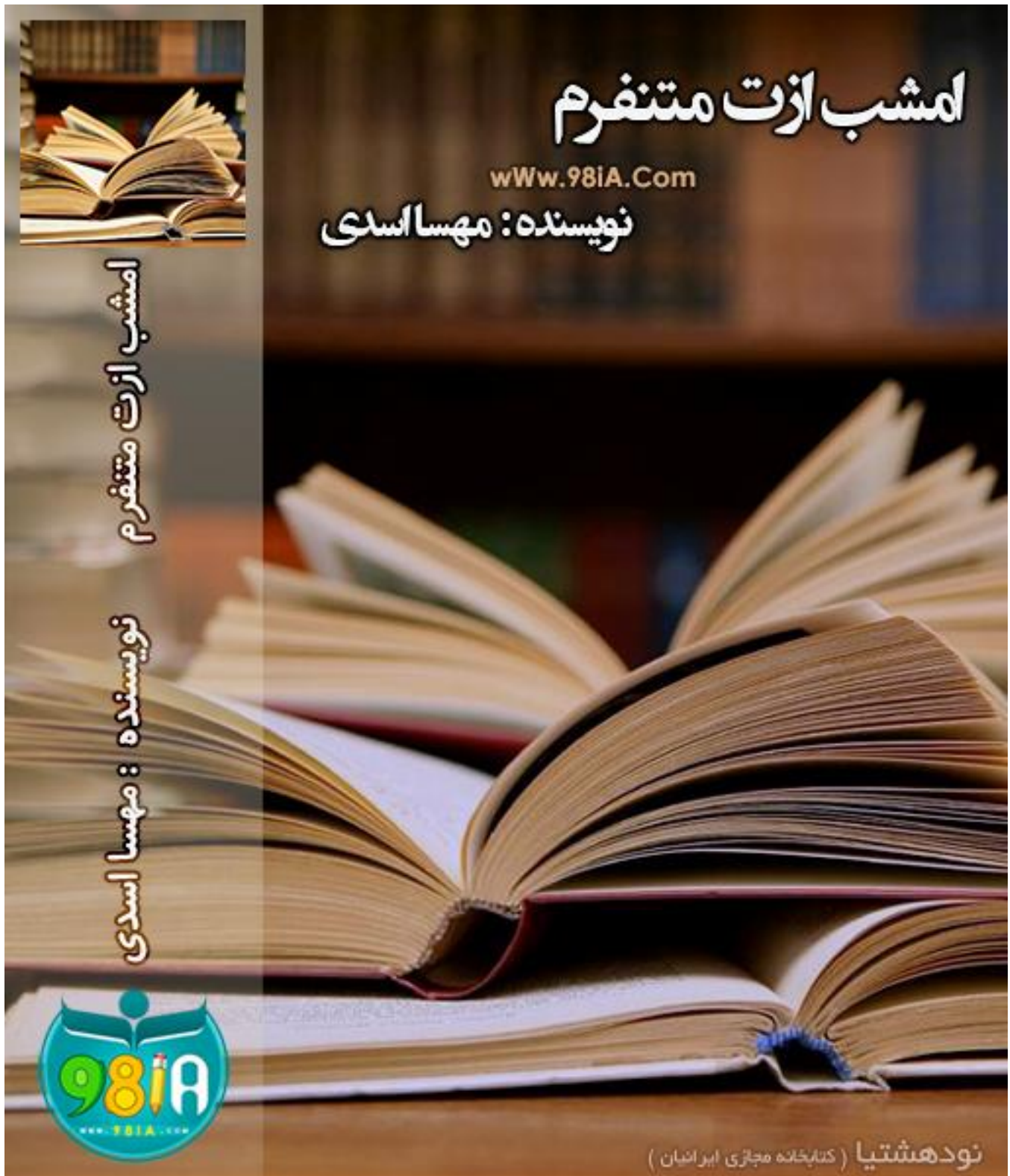
نویسنده : مهسا اسدی کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





ناظر : Babak کاربر انجمن نودهشتیا

مقدمه: یک امشب را میخواهم ازت متنفر باشم... حداقل به پاس چندی عاشقیه بی حاصل... امشب ازت متنفرم... بخاطر بارانی که بارید و نبود... بخاطر این بغض های لعنتی که بی صدا میشکنند... بخاطر درد هایی که مرهمش، فقط تو بودی اما هرگز درمان نشدند... بخاطر این حس بدی که تمامی ندارد... بخاطر حرف های تلنبار شده در گلویم... به خاطر آوار شدن آرزوهای مشترکمان... و... و... متعجبم چرا عشق به نفرت تبدیل نمیشود؟ که چرا از یادم نمیروی ای رفته از دست؟!... این جمله ام را با همان عشق همیشگی مان بخوان: یادت باشد امشب ازت متنفرم...

اما تو باور نکن...

قدم هایم را مهمان خیابان های بی در و پیکر شهر میکنم... آرام راه میروم... سست قدم میزنم... دست خودم که نیست تمام توانم به تاراج رفته... باران میبارد... شدید میبارد... بی وقفه میبارد... و چشمان من نیز او را همراهی میکنند... اشک های تلخ دلتنگی و یاس را بی مهابا بر گونه های سردم میریزم بلکه کمی از دردم کاسته شود... نمیدانم به کجا میروم... میدانی... مقصدی ندارم... فقط دلم رفتن میخواهد... از آن رفتن هایی که دیگر بازگشتی ندارد... همان هایی که با رفتنت تمام آنچه را که داشتی یا آرزوی داشتنتان را... فراموش میکنی و فراموش میشوی... حس و حال خود را درک نمیکنم... نمیدانم چه میخواهم و حتی دقیقا به چه فکر میکنم... افکارم مشوش و پریشانند... تمرکز ندارم... چیزی راه گلویم را بسته... نفس کشیدن هم برایم سخت شده... خوب که فکر میکنم میبینم علاقه ای هم به نفس کشیدن ندارم... آسمان تیره شده، همانند قلب من... بارانی شده، همانند چشم های من... طوفانی شده، همانند احساسات من... وجه تشابه زیاد شده با آسمان... اما خب من دلم این تشابه را نمیخواهد... تو میگویی چه کنم؟ به خداوند سوگند دست از تو کشیده ام... مدت هاست که دست کشیدم... از تو... از لبخندت... از چشمانت... دیگر چه میخواهی لعنتی؟ که بی خیال خیالت بشوم... باشد هرچه تو بگویی... "بیخیال خیالت بشوم... و میسپارمت به دست "او"... اما چه کنم که "او" فقط یک ضمیر سوم شخص غایب نیست... "او" کسی است که تمام هستی این "اول شخص مخاطب حضرت" را... به آتش کشیده... آتش... "به خداوند سوگند که میخواهم کنار بگذارم اما نمیشود... درد من میدانی چیست؟ لعنتی نمیشود دوستت نداشت... بخداوندی خدا نمیشود... قدم هایم دیگر توان ندارند... دو قدم دیگر برداشته یا نداشته نمیدانم... سقوط میکنم گویی عمق فاجعه هر لحظه مشهود تر میشود برای ذهن نا آرامم... افتادم... گویی از بلندی افتادم و تمامم پوچ شد... من قبل از این هم معنی سقوط را فهمیده بودم به گمانم... در یکی از کوچه

های همین شهر بود... در مقابل چشمانه بهترینم... تجربه کردم سقوط را... طوری زمین خوردم که هنوز هم امیدی به جمع شدن تکه تکه های این قلب شکسته ندارم...

امروز تولد "مارال"، بهترین دوستم، هست... با اصرار های مداوم و مصرانه ی من مادر بهم اجازه ی حضور در اون جشن رو داد... و این خودش از آن سری اتفاقات عجیب در زندگی من بود، همان هایی که مدت ها طول میکشید افتادن یکی از آنان... از صبح دلشوره و اضطرابی تمام رگ و پیم را در بر گرفته بود... میدانم بخاطر تولد نیست، فرق هیجان و اضطراب واضح است... نمیدانم برای چه، اما دلشوره داشتم... به اتاقم میروم، همان جایی که منبع آرامش من است... برای درست کردن و به اینجا رساندنش تلاش زیادی کرده ام... قهوه ای کمدها، دست نوشته هایی از شعرهایی از شعرا... با قاب هایی تیره... فرش های هم رنگ کمد... به من آرامشی را میداد که تاکنون نتوانستم در جایی تجربه اش کنم... نظر بقیه مهم بود مگر؟ مهم من بودم و احساسم... به سراغ کمد میروم و لباسی را که همین دیروز خریدم... دقیقا بعد از اعلام رضایت مادر... در آوردم و تن کردم... کت و دامنی یاسی رنگ بود کتش یقه ای بسته داشت با گل سینه ای به شکل گل یاس مزین میشد... دامنی تا روی زانوانم که همراه جوراب هایی مشکی پوشیدم و صندل هایی مشکی رنگ... به ساعت نگاه کردم... عجیب بود اما زمان تند میگذشت... خیلی تند... برعکس چند ماهه اخیر که کندی زمان میرنجاندم، اینبار انگار سر سازگاری داشت... به خودم که آمدم دیدم که هنوز آماده نشده بودم... پس به کارهایم سرعت دادم... صورت رنگ پریده ام را با اندکی لوازم آرایش سامان دادم و موهایم را نیز شانه کردم و به سختی بستم... وقت زیادی برای موهایم نگذاشتم چون قرار نبود روسری را از سرم بردارم... بعد از پوشیدن ماتنوی بلندم با آژانس تماس گرفتم... و پس از قفل کردن درها به حیاط رفتم و منتظر زنگ شدم وقتی صدای زنگ در را شنیدم بیرون آمدم و در را بستم... سوار ماشین شدم و ماشین حرکت کرد... شاید بیشتر از نیم ساعت طول کشید رسیدن به خانه ی آنان... راه زیاد بود، ناخودآگاه خانه ی خودمان را تصور کردم با آن محیط کوچک و تلاشی که برای جا دادن وسایل در آن شده بود لبخندی بر لبم آورد... شانس ی که آوردم این بود که با وجود کوچکی آن، من اتاقی برای خود داشتم... مادرم معتقد بود دختر باید اتاقی جدا داشته باشد خصوصا من که تک دختر بودم... کلا حواسش زیاد به فرزندانش بود... برعکس پدر که غرق کار و مشکلات شده بود، مادر، تمام توجه اش را به ما میداد و هیچ چیز برایمان کم نمیگذشت... خصوصا من، که میتوانم به جرات بگویم از تمام زوایای ذهنم آگاه بودم... نمیتوانستم چیزی را از او پنهان کنم، هرگز دروغ گفتن خصوصا به او را یاد نگرفته بودم... راضی بودم؟ نه، راضی نبودم... او میفهمید، همه

چیز را ... اما درک نمی‌کرد... آرسام میگفت زیادی در دوره ی خودش مانده، نه اینکه نفهمد... میفهمید به جرات میتوانم بگویم بیشتر از من میفهمید... اما نمیخواست قبول کند... تمامی تفاوتها را میدید و قبول نمی‌کرد... دنیای بی شیله پیله ی خود را ترجیح میداد... معتقد بود انسان باید ساده زندگی کند... تا آرامش داشته باشد... همچون عقابی بر زندگی سایه افکنده بود... و نظاره گر همه چیز بود... نمیدانم... هنوز هم نمیدانم... از اتفاقات اخیر زندگی باخبر بود و دم نمیزد... یا دم نزدنش نشان بی خبری اش بود... به خانه ی مارال نگاه کردم... همانگونه که پیاده میشدم کرایه را هم حساب کردم، آرام به طرف خانه رفتم... در باز بود... کامل باز بود... راهی که به نظرم کوتاه می آمد با وجود سنگ ریزه هایی که آن را در بر گرفته بود و صندل هایم سخت مینمود... دلم میخواست آنها را از پا در بیاورم اما نمیشد... هر از گاهی ماشینی از کنارم رد میشد... از آن ماشین هایی که زیبا بود و چشم را خیره میکرد... همان هایی که ناخودآگاه تا زمان پنهان شدنش از دید، چشمانت آن را دنبال میکرد... من اما بی توجه به راهم ادامه میدادم... تا به در ورودی رسیدم لبخندی زدم... مثله این بود که قله ای را فتح کرده باشم... به این فکر کردم که مدت هاست چیزهای کوچک در نظرم زیباتر مینمود... و گاهی آثارش لبخندی بر لبهایم به ارمغان می آورد... انگار دلم به کوچکتها تمایل بیشتری داشت... کوچکتها ساده تر بودند... پیروزی های کوچک... بچه های کوچک... خیابان های کوچک... لبخندهای کوچک... هرچیز کوچک اما زیبا... به در که رسیدم مارال را دیدم... با لبخندی کوچک ولی زیبا به استقبال آمد... با حفظ همان لبخند که بی شک به دلیل لب های زیبایش زیبا تر مینمود و دل هر بیننده ای را آب میکرد دست در کمرم گذاشت و با شوخ طبعی همیشگی اش گفت: به بلاخره آرتی خانم افتخار دادن و خونه ی مارو مزین کردن... خبر میدادین گاوی گوسفندی چیزی سر میبریدیم... لبخندی زدم و گفتم: خودت که خبر داری، اصولاً حضورم در این مکان ها سعادت صاحب اون مکان رو میرسونه پس تا میری به خودت افتخار کنی منم برم لباس هام رو عوض کنم... با چشم هایی که به عمد کمی گشاد شده بودند گفت: او هوکی... کی میره این همه راهو؟ اعتماد به آسمونت از پهنا وسط هرچی دم و دستگاه گوارشیم... و خندیدم... منم خندیدم و با راهنمایی اون به اتاقی هدایت شدم و بعد از تعویض لباسم، کادوی مارال رو برداشتم و به سالن رفتم... و اون رو بین چندین هدیه ی روی میز قرار دادم... با چشم سالن را از نظر گذراندم... اشرافیت نه تنها از لباس ها و سر و وضعشان میباید بلکه رفتارشان هم بسیار اشرافی مینمود... خودم هم نمیدانم چرا مارال شبیه هیچ یک از آنان نبود... با آنان بزرگ شده بود... ارزش ها و رفتارشان با آنان شکل گرفته بود... اما هیچ یک از اینها سبب نشده بود که از آنها شود... به گوشه ای از سالن رفتم و مبلی در تاریکترین و گوشه ای ترین گوشه انتخاب کردم و نشستم... همه در وسط سالن ایستاده بودند و سخن میگفتند... خدمتکاری

سینی شربتی را جلویم گرفت... لیوانی آب پرتقال برداشتم و از او تشکر کردم... همانطور که آرام آرام آن را مینوشیدم... با چشمانم اطراف را زیر نظر گرفته بودم... زمان باز هم داشت تند میگذشت... هر لحظه که میگذشت... مهمانی به جمع مهمانان اضافه میشد... و جالب این بود که من تعداد زیادی از آنان را میشناختم... از بچه های دانشگاه بودند... گاهی هم کلاسی، گاهی دوستی از دوستان زیاد مارال، کلا مارال دوست زیاد داشت... روابط عمومی خوبی داشت... سریع دوست پیدا میکرد... سریعتر صمیمی میشد... اما من، نه... من دیر اخت میگرفتم... دیر راضی میشدم... در طول سه ترمی که گذشته بود فقط این مارال بود که دوست شده بود با من... او خود به سراغم آمد... خود سر صحبت را باز کرد... از هر فرصتی برای ایجاد رابطه استفاده میکرد... بعدها که صمیمی شدیم و به قول خودش یخم باز شد... گفت اولین چیزی که سبب شد به سویم متمایل شود چشمان پر از آرامش بود... میگفت چشمانت چنان پر آرامش و ساده بود که انگار تا به حال به دیدن هیچ یک از بدی ها و زشتی های این دنیا محکوم نبوده... و من با لبخندی آرام او را مسخره میکردم که دلت خوش است ها... در همین افکار بودم که ناگهان چشمانم ثابت شد... اشتباه نمیکردم... میکردم؟ نه درست بود... در هر فاصله ای... در هر مکانی... در هر زمانی... از پشت یا جلو فرقی نمیکرد... اگر میدیدمش میشناختم... به دلم نهیب زدم... که ساکت باش... آرام باش... حتما این بار اشتباه میکنی... ولی دلم امان را بریده بود... چشمانم را تا آخرین حد تیز کردم و او را نشانه رفتم... چشمانم هم که خطا کند، دلم که درست حس میکرد، درست است چند ماهی میگذرد اما من هنوز هم میشناسمش... حواسش به من نبود... جامی در دست داشت... رویش را برگرداند و من اطمینان یافتم خودش است... میخندید... از ته دل... آرام زمزمه میکنم... "به چه میخندی تو؟"

به مفهوم غم انگیز جدایی؟

به چه چیز؟!

به شکست دله من؟

یا به پیروزی خویش؟!؟!؟

به چه میخندی تو؟

به نگاهم که چه مستانه تو را باور کرد؟!

یا به افسونگری چشمانت، که مرا سوخت و خاکستر کرد!

به چه میخندی تو؟

به دل ساده ی من که دگر تا به ابد به فکر خود نیست؟

به چه میخندی؟!

به هم آغوشی من با غم ها؟

یا به...

خنده دار است بخند..."

ناگهان دلم آرام شد... آنقدر آرام که خودم هم باور نکردم... از کجا به اینجا رسیدم... جایی که خنده های از ته دله پسری به ظاهر غریبه این چنین آرامم میکرد... چشم و دلت روشن حاج خانم، کجایی که ببینی قلب دختر آفتاب مهتاب ندیده ات چگونه با دیدن این پسر غریبه اینقدر منظم میزند، چه کسی میگوید عاشقی یعنی تند شدن ضربان قلب و بیقراری دل؟ اشتباه است به خداوند سوگند اشتباه است... دیگران را نمیدانم اما من با دیدن او به اوج آرامش میرسم... آنقدر آرام که ریتم ضربان های قلبم منظم میشود... از کی اینگونه شدم؟ شاید از آن شبی که برای اولین بار دیدمش، همان اولین باری که هوای آسمان ابری و گرفته بود... همان وقتی که قلم از شدت ترس تند میزد... ترس از ماشینی که در هوای تاریک زمستان کنارم می آمد... همان وقتی که پسران بی غم شهر چشمشان به منه تنها و ترسان افتاد... و او همانند معجزه ای الهی ظاهر شد... و مرا از دست آن گرگان انسان نما نجات داد و حتی برنگشت تا چهره ام را ببیند فقط برایم تا کسی گرفت آرام گفت مراقبه خود باشید... در حالی که من تمام وقت او را آماج نگاه های موشکافانه ی خود قرار داده بودم و مسخ این تازه قهرمان شناخته ی ذهنم بودم... وقتی به خود آمدم که از من قدم ها دور شده بود... فریاد زدم و گفتم: ازت متشکرم غریبه... نمیدانم شنید یا نه... فریاد بلندم را... صدایم را... اما من حتی تمام اجزای صورتش را و صوت صدایش رادر ذهنم ضبط کردم... یا نه شاید هم از دیدار دوم... در حیاط دانشگاه بود که دیدمش... با عجله میرفتم، به کلاس دیر رسیده بودم... دقیقا بیست و نه روز از آن شب میگذشت... صدای موبایلم باعث شد لحظه ای جلویم را نبینم و سرم را به زیر بیاندام... که همان لحظه غفلت باعث شد با او برخورد کنم... اما او هم به گمانم عجله داشت، آخر حتی نایستاد که ببیند با که برخورد کرده.. یا مقصر او بود یا من؟! سریع معذرت خواهی کرد و راهش را در پیش گرفت... اما من دوباره مسخ او بودم، قلبم آرام میزد، به گمانم چون دوباره قهرمان تازه شناخته ی ذهنم را دیده بودم، آن هم نه جایی دور... در همین نزدیکی، دانشگاهی که ترم های آخر مهندسی معماری را در آن میخواندم... به اطراف نگاه کردم... دانشگاه از دیروز چقدر زیباتر شده بود!...

شاید هم عشقم از آن دید زدن های یواشکی و در آوردن آمار آن پسر زیبا و قهرمان آغاز شد، دست من نبود ذهنم و قلبم مدام رویا مییافت و مییافت و مییافت... و من عاجز بودم از باز کردن این رویاهای تنیده شده در تار

و بود وجودم...تنها اجازه ی جولان دادم و خاموش ماندم...ترم آخر ارشد بود...هم رشته بودیم...نامش هم زیبا بود" بردیا سبحانی"...چشمانش سبز بود...موهایش اما مشکی بود...رو به بالا میزدشان...قدش بلند بود...به گمانم ۱۸۰ یا ۱۹۰ شاید کمتر شایدم بیشتر...از من بلند تر بود خیلی بلند تر...هیكلی قوی داشت...همیش اسپرت میپوشید...قهوه را ترجیح میداد به چای...در حین صحبت دست راستش را تکان میداد...عصبی که میشد چشم چپش میپیرید...چهار ماه شد، فقط چهار ماه گذشت هر از گاهی در دانشگاه میدمش، میدیدم که مرا نمیبیند...شاید کل دیدارهایم از دور بود...پشت درخت...در سایه...در کنار ستون های افراشته در دانشگاه...اما میدیدمش و هر بار شیفته تر میشدم...میدانستم اشتباه است، خوب میدانستم...اما دست خودم نبود، بود؟ نه به خداوند سوگند نبود...ریسمانی بر قلبم بسته بود که مرا مدام به قعر چاه پرخروش عشق میکشید و خودش از بلاهایی که بر سرم می آورد بی خبر بود...به خودم که آمدم دیدم رفته، از دانشگاه، از جلوی دیدگانم...فقط یک ترم طول کشید که شیفته و شیدا بشوم...و بعد دور شد...به اندازه ی شش ماه از من دور شد...

عجیب بود اما لبخندی بر لبم کاشته بودم که از ته دل بودنش به جانم خوش آمد...حالا که پس از شش ماه در تولد مارال میدمش چشم از او برنمیداشتم...گویی سنگینی نگاهم را حس کرد...سرش را برگرداند...اما من سریع چشم از او گرفتم...نمیدانم آیا متوجه من شد یا نه؟ اما میدانم چشمانم افسار گسیخته شده بودند...صدای قدم هایش را میشنیدم...سرم پایین بود اما ذهنم در آسمان ها و در ابرها سیر میکرد...همین موقع بود که یک جفت کفش در مقابلم دیدم...میدانستم کیست...خوب میدانستم...فکر میکنم بر خلاف تصورم فهمید که چشمانه من او را دنبال میکرده...

اگر لحظه ای دی گری بود...مکانی دی گری بود...موقعیتی دی گری بود...حتما در چشمانش نگاه میکردم تا عمق آن سبزه های دوست داشتنی را در یابم...اما چه کنم که وقتی حس میکنم این گونه در یک قدمی من ایستاده و تیر سبز نگاهش را روانه ی من میکند، عاجز میشوم از نگاه کردن به او...سرم را بالا می آورم اما باز هم چشمانم را از نگاه کردن به او محروم میکنم...نگاهم را بین کت و شلوار براقش، پیراهن سبز و کرواتش که رگه های سبز داشت میچرخانم...با صدایش به خودم می آیم...نه، به خود نیامدم، از خود بیخود شدم...این سومین باری بود که از سوی او مخاطب قرار گرفته بودم...اما این بار فرق میکرد...این بار ممکن بود برایش از آن لحظه هایی شود که شاید اگر بعد ها مرا دید بدون یادآوری بشناسدم...

-سلام، شما من رو میشناسید؟

کلمات را گم کرده بودم ان گار...خواستم بگویم معلوم است که میشناسم...مگر میشود رویایی را که آرام جانم است، شناسم؟!مگر میشود این تازه قهرمان شده ی ذهنم را شناسم؟!میخواستم بگویم خوب میشناسمت،بهتر از خودم میشناسمت،اما لعنت به این زبان که بی موقع در دهان چرخید و اولین کلمات فرستاده شده از مغز را آوا کرد...

-نه،میشناسم...

لبخند زد...همان لبخندهایی که دلو دینم را برده بود...دستش را به سویم دراز کرد و گفت:بردیا هستم،بردیا سبحانی...افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

آرام دستم را بلند کردم و دست منتظرش را لحظه ای لمس کردم و گفتم:آرتمیس مولایی...

دستم لحظه ای با دستش برخورد کرد...شاید به اندازه ی دو ثانیه...اما همان دو ثانیه کافی بود برای اینکه گرمای دستش هرگز از خاطر من نرود، کلاً در حفظ خاطرات کوتاه،حس های کوتاه،لبخندهای کوتاه و هر چیزه کوتاه اما شیرینی، مهارت داشتند، عقل و دلم...

دوباره لبخندی زد و به جای خالی کنارم اشاره کرد و گفت:اجازه هست؟

خواهش میکنم گفتم و او آرام در کنارم جای گرفت...دوباره لب به سخن گشود...

-شما از دوستان جدید مارال هستید؟...گفتم

-چطور مگه؟

-آخه قبلاً ندیده بودمتون،نیست که همیشه توی همه ی دور همی های مارال هستم واسه همین گفتم...

-آره کمتر از یک ساله با هم آشنا شدیم و تا حالا توی هیچ کدوم از مهمونی های مارال حضور نداشتم...ادامه داد...

-دانشجو هستید؟

-مارال همکلاسیه منه...

چشمانه سبزش را کمی گشاد کرد و گفت...

-جدا؟!تا حالا ندیده بودمتون تو دانش گاه،آخه منم مثل مارال معماری خوندم و اینکه ارشدم رو توی دانش گاه خودتون گرفتم...

در دل گفتم خب طبیعی است، تا به حال من هم مارال را با تو ندیده بودم...اما بر زبان آوردم...

-من هم شما را ندیده بودم...

صدای مارال سکوت چند ثانیه ای بین مان را شکست...

-«عcccccccccc بردیا تو اینجایی؟! اما مان نیم ساعته داره دنبالت می‌گرده... نگاهی به من کرد و ادامه داد میبینم با دوست جدیدم آشنا شد... بردیا گفت: آره با ایشون آشنا شدم، ن گفته بودی همچین دوستای متشخصی داری؟! مارال در حالی که میخندید گفت: آخه نپرسیده بودی! بعدشم دوستایه متشخصه منو چه به تو؟!»

بردیا چشم غره ای به او رفت و گفت: «عcccccc دختر خاله نکنه دلتون هوس نصیحت های خانم جون رو کرده؟! او لبخند موزی ای زد... مارال با ترس مسخره ای گفت: نه تو رو خدا.. بلا به دور... دختر به این خوبی، خانمی، متشخصی... بعد سرش را اندکی جلو آورد و مثلاً جوری که کسی متوجه نشود گفت بینم این ورا رویت شده؟! بردیا تک خنده ی زیبایی زد و در حالی که از جای بر می‌خاست گفت: پیدا شدنش بستگی به رفتار شما داره... و رویش را سمت من کرد و ادامه داد: از آشنایی با شما خوشحال شدم آرتمیس خانم... به زور لبخندی زدم و همچنینی گفتم... نمیتوانستم عکس العملی بهتر داشته باشم... ان‌گار که بی حس شده بودم، ان‌گار در جایی به غیر از اینجا بودم، آره در ثانیه ای پیش بودم... کلماتی در ذهنم جولان داده بودند که مهمترین آنان این بود «دختر خاله» اگر مارال دختر خاله ی بردیا بود و بریا هم پسر خاله ی مارال، پس چرا من تا به حال نفهمیده بودم؟! به خودم نهیب میزنم... آخر از کجا میفهمیدی؟ تو که تا به حال به خانه ی مارال نیامده بودی... تو که حتی مادر مارال را هم ندیده ای... پس چگونه میفهمیدی؟ لابد باید حدس میزدی... مثلاً از ظاهرشان... اما آنان که شبیه هم نبودند... فقط چشم هردو رن‌گی بود... مارال آبی... بردیا سبز... مارال موهایی طلایی و فر داشت... بردیا مشکی و خوش حالت... مارال بینی سر بالا و عروسکی... بردیا کشیده و مردانه... مارال... مارال... و... بردیا... نه... شبیه هم نبودند... ان‌گار توقع داشتن حدسش از ذهنم توقع بیجایی بود...

با صدای مارال به خود آمدم:

-هی تو چشاتو درویش کن...

به او نگاه میکنم و متوجه میشوم که ثانیه هاست با چشمانم بردیا را دنبال میکنم... اخمی مصنوعی میکنم و مگویم: بسه هی من هیچی نمیگم هی پرو میشی...

میخندد و کنارم مینشیند و میگوید

-بهت خوش میگذره؟

کمی به سوالش فکر میکنم آیا خوش میگذشت؟ تا قبل از این که بردیا را اینجا بینم فقط کسلانه و کمی کنجکاوانه به افراد نگاه میکردم اما با ورود او انرژی بود که به تک تک شریان های حیاتی ام تزریق شد...لبخند زدم و گفتم:

-معلومه که خوش میگذره هیچ وقت اینقدر خوش نگذشته بود...

اخمه بانمکی میکند و میگوید:

دروغ نگو...منکه اگه تو مهمونی تمام ممت یه جا تو تاریکی بشینم اصلا بهم خوش نمیگذره...پاشو...پاشو دختر بیا بریم بین بچه ها حداقل یکم با هم حرف بزیم...و به دنبال این حرف دستم را گرفت و کشید... جمع دوستانه مارال صمیمی بود...تنها چند قدم آن طرف تر در فاصله ای نه چندان دور تر از آن همه تجمل، جمعی نشسته بودند که از بس با صمیمیت رفتار میکردند از جواب ندادن و حرف نزدن با آنها باید شرمنده میشدی...آن جمع خوب بود و با آمدن بردیا خوبتر هم شد...هر بار که با لبخند مرا نگاه میکرد و در مورد مسائل مختلف از من سوال میکرد و در صحبت های جمع شریکم میکرد موجی از خوشی را به قلبم روانه میکرد...میدانستم که نگاهش هیچ حرف خاصی برایم ندارد...اما دست خودم که نبود ذهنم خیال پردازی میکرد و کنترل آن از عهده ی من خارج بود...در چشم بر هم زدنی زمان گذشت...و مارال کیک تولدش را با دست و سوت و جیغ اطرافیانش برید و با شادی کودکانه ای به سراغ هدیه های تولدش رفت...نوبتی هدیه های تولد را باز میکرد و از دهندگان آن تشکر میکرد در میان هدیه ها همه چیز بود اعم از لباس و جواهرات و کتاب و عطر و...تا این که به یک بسته بندی بزرگ رسید با تعجب به سراغش رفت و آن را باز کرد و در کمال تعجب با عروسکی زیبا به شکل خرگوش مواجه شد از همان عروسک هایی که من در بچگی عاشقش بودم و حتی یکی از آن را داشتم اما ابعاد این عروسک کمی بزرگتر بود...

مارال اخمه بانمکی کرد و چشمانش را کمی ریز کرد و با حالتی موشکافانه درون جعبه را بررسی کرد و انگار چیزی یافته باشد دستش را در آن فرو برد و کارتی در آورد و پس از خواندن آن با موشکافی به جمع دوستانش نگاه کرد و گفت "

-کاره کی بود؟هان؟گفتم کاره کی بود؟من ار همیشه بیشتر ترسیده بودم از عکس العمل مارال بعد از دیدن هدیه ی بعدی! من واقعا نمیدانستم او عروسک دوست ندارد و گرنه این هدیه را برایش نمیگرفتم...با صدای مارال افکار مزاحم کنار زده شد و به آنجا برگشت حواسم

ای بابا تا کسی نیاز نیست خودم میرسونمتون...گفتم:

نه مزاحم نمیشم شما برید به کاراتون برسید...گفت:

این حرفا چیه مزاحمت چیه منم دارم میرم شما رو سر راهم میرسونم...خواستم مخالفت کنم که صدای مارال آمد:

راست میگه آرتی، بزار برسونتت...بردیا برو الان آرتی میاد...خواستم آخرین تلاشم را بکنم که بردیا گفت: پس من رفتم...پایین منتظرم...وبدون نظر مثبت من به سمت خروجی رفتم...

چشم که باز کردم خودم را در ماشین بردیا دیدم...بردیا سکوت کرده بود...من هم...تقریباً نیمی از راه را در سکوت گذراندیم و به نوای موسیقی بیکلام گوش دادیم...من موسیقی بیکلام را دوست ندارم...موسیقی گوش میدهم که از افکاره مزاحم رها شوم و ذهنم را غرق قصه ی آهنگ میکنم...موسیقی بی کلام برایم هیچ چیز را به همراه نمی آورد بجز سکوتی بی معنی...بردیا را از زیر چشم نگاه میکنم...لبخندی روی لبش است...به گمانم دارد به چیزه خنده داری فکر میکند...ناگهان دستش را به طرف ریموت میبرد و آهنگ را قطع میکند...و متعاقب آن میگوید:

• -آرتمیس خانم میشه یه سوالی ازتون بپرسم؟من برخلاف ظاهرم بسیار کنجکاو هستم برای همین بدون فکر به اینکه ممکن است هرگونه سوالی بپرسد جوابش را با این نظریه که اگر خواستم جوابش را نمیدهم و سکوت میکنم، دادم:

• -پرسید...باز هم لبخندی گوشه ی لبش جا خوش میکند و میگوید:

• -انگیزه ی شما از اینکه اون عروسک رو برای مارال خریدید چی بود؟به او اجازه ی حرف زدن نمیدهم و سریع میگویم:

• -شما از اینکه برای مارال عروسک خریدید چه انگیزه ای داشتید؟برخلاف تصورم گفت:

• -خب چون من مارال رو از بچگی میشناسم و باهاش بزرگ شدم و میدونم مارال برخلاف بقیه ی دخترها از عروسک متنفره خواستم باهاش شوخی کنم...میدونید اون موقع ها که بچه بودیم هیچ وقت نمیرفت با دخترا بازی کنه میگفت اونا لوسن و دزد و پلیس بازی با پسرا رو ترجیح میداد...خواستم بدونم شما هم خواستید باهاش شوخی کنید؟گفتم:

- -نه...خب من بدون اطلاع از نظره مارال براش عروسک خریدم خب اون عروسک نظرمو جلب کرد منم خواستم داده باشمش به مارال...همین...خندید...آرام خندید و گفت:
- -پس باید بهتون بگم شانس آوردید که مارال شما رو خیلی دوست داره وگرنه خیلی بد میشد...و باز هم خندید...نمیدانم به چه ...شاید تصور موهای من را در دستان مارال میکرد...شاید...سرم را که برمیگردانم خودم را نزدیک خانه ام میبینم...سریع میگویم:
- -ممنون همین جا نگه دارید ...میگوید:
- -خونه تون اینجاست؟میگویم:
- -آره یه کوچه پایین تره ممنون که من رو رسوندید...نگه میدارد و میگوید :
- -کاش اجازه میدادید تا در خونه پیام...میگویم:
- -نه ممنون تا همین جا کافیه...از ماشین پیاده میشوم و در را میبندم...ناگهان از حواس پرتی خود ضربه ای به پیشانیم میزنم ...برمیگردم آرام ضربه ای به شیشه میزنم و او شیشه را پایین میکشد...میگویم:
- -بیخشید من اصلا حواس برام نمونده...خواهش میکنم بفرماییدخونه...از مادرم مایه میزارم و میگویم مادرم حتما ناراحت میشه که کسی رو که اینقدر به زحمت انداختم دعوت نکردم...و در دل میگویم وای به روزی که حاج خانوم بفهمد من ساعت دوازده شب با پسر غریبه ای راهی خانه شدم...لبخندی میزند و میگوید:
- -این چه حرفیه خواهش میکنم...ان شاء الله در یه فرصت دیگه...شما هم بفرمایید برید خونه حتما حاج خانوم نگرانتون شده تا حالا...خداحافظی میکنم و راه خانه را در پیش میگیرمو با خود فکر میکنم عجیب است او هم مادرم را بدون دیدن، حاج خانوم صدا میکند...در حالی که مادرم تا به حال به حج نرفته...و شاید اگر همین بردیا او را با من ببیند تصور میکند او خاله ام هست...لبخندی میزنم و به چهره ی مادرم فکر میکنم او زیبا است...همین کلمه درست است او زیباست ...برخلاف من که جشمانی مشکی دارم...چشمان مادرم عسلی است...برخلاف من که موهایی صاف دارم...موهای مادرم حالتدار است...لب هایم اما شبیه مادرم است لب هایی قلوه ای و قرمز ...از تمام اجزای صورتم لب هایم را بیشتر دوست دارم و اعتراف میکنم علتش فقط شباهتش با مادرم است...دوست دارم شبیه مادرم شوم...به خانه که میرسم کلیدهایم را در میآورم و در را آرام باز میکنم از حیاط کوچکمان که با باغچه ای که مادرم آن را درست کرده زیبا و با صفا شده بدون توجه به بوی شب بوها به طرف در ورودی میروم...چراغ آشپز خانه باز است..مادرم منتظر من شده تا برگردم ...به طرف اتاقم میروم و چراغش را باز میکنم و متعاقب آن صدای بسته شدن چراغ آشپز خانه را میشنوم...ادامه دارد

-قربون مامان نازنینم برم که ازبس به فکر آینده ی پسرشه حاضره حتی عروس رو تحمل کنه...به مادرم نگاه میکنم که مشغوله بگو بخند با آرسام است باز هم این زبان بازی آرسام حواسه مادرم را از زن گرفتن برای او پرت کرد...شروع به خوردن باقی مانده ی صبحانه ام میکنم و به ساعت نگاه مینم ده دقیقه وقت دارم جلوی در باشم و گرنه مارال تک تک موهای سرم را از ریشه خواهد کند...لبخندی میزنم از یاد آوری آخرین باری که ده دقیقه دیر به قرارم با مارال رسیدم و مارال خیلی جدی قسم خورد که اگر باره دیگر دیر برسم تک تک موهایم را از ریشه میکند...از پشت میز بلند میشوم و به سراغ مادرم میروم گونه اش را میبوسم و طبق عادت میگویم: دستت درد نکنه مامان...من دیرم شده ...خداحافظ...

-نوش جانت عزیزم...مراقب خودت باش...

از آشپزخانه بیرون میام و پس از پوشیدن کتونی هایم و برداشتن کوله ام از خانه بیرون میزنم و هم زمان صدای ترمز ماشین میشنوم و متعاقب آن ماشین شاسی بلند مارال را میبینم...سریع سوار میشوم و سلام میکنم میبینم حرکتی نمیکند به سمت او برمیگردم و میبینم با لبخندی به غایت عجیب دارد من را تماشا میکند لنگه ابرویم بالا میرود و میگویم: کلا تو کارات دخالت نمیکنم اما میدونم آخرین باری که دیر به کلاس بهرامی رسیدی بهت هشدار داده بود اگه دفعه ی دیگه دیر بیای حذف میکنه...در صدم ثانیه چشمانش گرد میشود و بر پیشانی اش میکوبد و استارت میزند و در حالی که ماشین را به حرکت در میآورد میگوید:

-همش تقصیره تو شد آخه چرا اینقد خوشگل شدی هان؟خدایا نه خوشگلی درست حسابی به ما دادی نه شانس...هعیییییییی روزگار و آهی جانسوز کشید...با دهانی باز به او نگاه کردم که داشت بینخیال رانندگی میکرد و گفتم: اگه تا الان شک داشتم الان دیگه مطمئن شدم که با هر سال بزرگ تر شدنت نه تنها به عقلت اضافه نمیشه بلکه به نسبتی عجیب از وزنه مغزت کم میشه و طبق آخرین محاسباتم وقتی به سن چهل سالگی برسی عملا هیچ مغزی نخواهی داشت و عملا آزاد میشی و سرم را به بالا و پایین تکان دادم...و سریع دستم را روی گوش هایم قرار دادم تا مجبور نشوم باقی راه به جیغ های مارال گوش دهم...به پاهایمان شتاب دادیم و دقیقا پشت سر استاد وارد شدیم و روی اولین صندلی ها نشستیم...در حالت طبیعی امکان نداشت روی صندلی های اول بنشینیم مخصوصا با استادی مثل بهرامی...بهرامی سریع شروع به درس دادن کرد و حتی مکث هم نمیکرد...من هم سریع شروع به نوشتن کردم...دانشجوی نمونه ای نبودم نمره ای در حد پانزده را عالی میدانستم اما به درسم علاقه داشتم و همیشه در کارهای نقشه کشی آرسام دخالت میکردم و چیزهای زیادی از

او یاد گرفته بودم... با خسته نباشید یکی از بچه ها استاد کلاس را تعطیل کرد... من هم جزوه هایم را در کوله ام ریختم و همراه مارال بلند شدم... در حالی که داشتیم به سمت محوطه ی درخت کاری شده ی بیرون دانشگاه میرفتیم مارال شروع به غرغر کردن کرد:

-وای آرتی دستم شکست از بس نوشتم ایشالله خیر نبینه این بهرامی خیر ندیده معلوم نیست استاداش چقدر مجبورش کردن جزوه بنویسه که حالا عقده ای شده داره تلافیشو سر ما در میاره؟ اه اه از کت و کول افتادم... گفتم:

-بیخیال مارال من که میگم تو که از هر ده کلمه ای که میگه فقط میتونی دو کلمه شو بنویسی بیا و بیخیال نوشتن اون کلمه های بی سر و ته شو و آخر ترم از رو جزوه های من کپی کن اون وقت منم از دست غرغرات راحت میشم... در کمال تعجب مارال خیلی جدی گفت:

-نه... گفتم:

-چرا نه؟... گفتم:

-آخه اون وقت تنها فرصتم رو برای شوهر پیدا کردن از دست میدم... و ادامه داد اگر من جزوه ننویسم اگه خر کله ی یه پسری رو گاز گرفت و اومد ازم جزوه خواست حداقل باید یه چیزی داشته باشم که بهش بدم اگه همین جزوه ی ناقصم نداشتم اون وقت باید از تو جزوه بگیرم بدم بهش که تو هم من که میدونم خیلی خسیسی پس کلا قضیه منتفی میشه منه بد بخت باید تا آخر عمرم بی شوهر بمونم... با تموم شدن حرفاش بر خلاف میل شروع کردم به خندیدن که مارال هم با خنده ی من خنده اش گرفت... هرکی که نمیدونست من خوب میدونستم مارال خواستگارهای فراونی دارد... که خیلی هم روی درخواستشون مصر هستن...

-اوه اوه مارال بدو جزوه های ناقصتو بیار ببینم میشه چیزی ازش سر در آورد...

-چرا مگه چی شده؟

-وای یعنی نمیدونی؟

-چیو نمیدونم؟

ای خدا!!!!... با کارا و حواس پرتی های تو اصلا انتظار اینکه تو یادت باشه فردا امتحان داریم عجیبه... صدای جیغ

مارال فضا را پر کرد

-چی امتحان؟

- حالا امتحانه امتحانم که نه... قراره کوییز بگیره ازمون ولی کوییز های بهرامی کم از امتحان نداره...

- ای بترکی آرتی... خجالت نمیکشی سر صبح زنگ میزنی منو از خواب ناز بیدار میکنی تازه خوابم هیچی داشتم خواب یه گوگوری سوار بر اسبو میدیدم (توضیح: گوگوری به هر موجود گوگوری ای میگویند) ... هعییییی نمیبخشمت... خدا ازت نگذره حالا من چقدر باید دوباره تمرکز کنم تا این گوگوریه عزیز دلو دوباره ببینم هان چقدر؟... و شروع کرد به مثلا گریه کردن... دندان هایم را به هم ساییدم و گفتم مارال ساعت یک ظهره... بعدش فردا که امتحانت رو گند زدی حالیت میشه گوگوری یعنی نمره هایی که بهرامی میده...

وقتی تلفن را قطع کردم ساعت یک ونیم بود و مارال آمدنش را اطلاع داده بود دهانم را از دست پرچونگی های مارال پر از باد کردم و خالی کردم... کلا مارال باعث میشود منی که تمام مدت سکوت را ترجیح میدهم، هم به حرف بیاید تا جایی که پایه پای مارال با او حرف میزنم... از اتاقم بیرون میروم و آرسام را میبینم که سرش را درون لپ تابش است ولی حضور منو که حس میکنه سرش رو بلند میکنه و میگه:

- به به چی شد آرتمیس خانم سر و کله اش در فضایی به غیر از اتاقش پیدا شده؟ اخمی میکنم و میگویم:

- بدجنس... کی گفته من همیشه تو اتاقم هستم... برعکس من خیلی هم تو خونه رویت میشم مسئله اینجاست که جنابعالی تمام مدت سرت تو اون کتابا و نقشه هاست و افتخار دیدن منو نداری... میخندد و مرا کنار خود روی مبل مینشاند و میگوید: چیه همچین خوشحالی کبکت خروس میخونه خبری شده؟

- آهی کشیدم و گفتم:

- خروس چیه بابا کبک من دلش میخواد زار زار گریه کنه... فردا امتحان دارم هنوز هم هیچی نخوندم الانم زنگ زدم مارال بیاد ببینیم چی کار باید بکنیم با این امتحانه...

- اه اه باز تو، توی درسات موندی زنگ زدی به این رفیقای چپر چلاغت بیان مثلا کمکت کنن اونوقت بشینین به گفتن و خندیدن تا شب آخرش هم هیچی نخونید... چشمانم را کمی گشاد کردم و گفتم:

اولا رفیقای خودت چپر چلاقن... دوما این چه طرز حرف زدنه... سومای رفیقای خودت چپر چلاقن نبینم دفعه ی دیگه به مارال این حرفا رو بزنی... و اخمی هم چاشنی صورتم کردم... آرسام خندید و گفت:

- اوه اوه بین چه بهش بر خورد... و در حالی که لپ تابش را جمع میکرد و از جایش بلند میشد ادامه داد: عزیزم میدونم حقیقت تلخه اما تو راهی بجز باورش نداری و خنده ای کرد و میشد گفت تقریبا فرار کرد... من ماندم با لبخندی که روی لب هایم خشک شده بود... آرسام راست میگفت حقیقت تلخ است... و بدتر از آن این است که من نمیتوانم آن را پنهان کنم حتی از خودم... هرچه سعی میکنم به او فکر نکنم نمیشود ...

در را که باز کردم با سر و صدا وارد میشود...سلام.خوبی خوبم!...وای یخ زدم چرا خونه تون اینقدر سرده..زود باش اون بخاری رو بیشترش کن...دهع با تو ام دختر..میگم یخ زدم...میخندم و دست مارال را میگیرم و به سمت اتاقم میبرم و میگویم:

-وای دختر چه خبرته چرا این قدر سر و صدا میکنی؟بیا اتاقه من بخاری روشنه گرم میشی... مارال هم با من همراه میشود...ساعتی بعد در حالی که دارم سعی میکنم به چهره ی متفکر مارال نخندم در حال حل سوالی هستم که خیلی مغزم را درگیر کرده دوباره به مارال نگاه میکنم لبانم را از خنده جمع میکنم...موهایش را باز کرده و دورش ریخته..عینک های قاب مشکی خود را روی موهایش قرار داده و چیزی که بسیار باعث خنده ام شد آن سر مدادی با شکل عروسکی زشت و پیر که مارال آن را پشت گوشش قرار داده و وقتی علتش را پرسیدم با جدیت گفت که این عروسک به او آرامش میدهد و باعث تمرکزش است...مارال نگاهی به من میاندازد و میگوید:

-چیه خوشگل ندیدی؟چرا همچین نگام میکنی؟سوالرو حل کردی؟و من که دوباره یاد سوال میفتم و با ناله میگویم:

-وای نه خیلی سخت بود...چیکارش کنم؟مارال اخمه بانمکی میکندو مثلا به آن فکر میکند و در نهایت میگوید:

-منم نمیدونم ای بابا اصن ولش کن اینو برو سراغ بعدیش...میخندم از این حرف مارال وبه این فکر میکنم که آیا مارال با بقبه مشکلات هم اینگونه رفتار میکند؟از جایم بلند میشوم و به آشپز خانه میروم دو فنجان قهوه آماده میکنم کمی کیک برمیدارم و میخوام به سمت اتاق بروم که در خانه باز میشود و آرسام داخل میشود مرا که میبیند سینی به دست، به طرفم میاید و میگوید به به آبجی عزیز واسم قهوه آماده کردی و در حالی که فنجان قهوه را از سینی برداشته بود یک چرخش به سمت راهرو میکند بر میگردد و وای...صدای جیغ مارال فضا را پر کرد...سریع به طرف مارال میروم که دارد بالا و پایین میپردو لباسش را مدام تکان میدهد...آرسام را میبینم که هاجو واج در حالی که لیوان قهوه ی خالی دستش بود ایستاده و به حرکات مداوم مارال نگاه میکرد..اخمی میکنم و میگویم:

-حواست کجاست آرسام ببین چیکار کردی؟زدی پیرهن دختر مردم رو نابود کردی...ناگهان آرسام چشمانش گرد میشود و به پشت سرش نگاه میکند با خودم فکر کردم لابد مارال پیرهن خود را در آورده که آرسام این قدر

حیرت کرده... به پشت برمیگردم و مارال را میبینم که دستانش را به کمر زده و با اخمی وحشتناک مرا نگاه میکند... خدا بخیر کنی در دل میگویم... مارال شروع میکند...

اع اع اع اع خجالت نمیکنی نه؟ این پسر زده دوست نازنینتو سوزونده اونوقت تو بجای طرفداری از من از پیرهمن طرفداری میکنی؟ این را که گفت نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و دلم را گرفتم و شروع به خنده کردم... دیدم که صدای خنده ی یک نفر دیگر میاید نگاه که کردم آرسام را دیدم که دارد با خیال راحت میخندد... خنده ام را قطع کردم و مثله مارال دست به کمر زدم و گفتم:

اع اع اع تو چرا داری میخندی؟ خجالت نمیکنی زدی دختر مردم رو سوزوندی و مهمتر از اون پیرهمن نازنینشو داغون کردی اون وقت دست به دلت گرفتی هرهر میخندی؟ و منتظر نماندم و صحنه را ترک کردم... ولی صدای جیغ جیغ مارال را میشنیدم که میگوید به حسابت میرسم...

شب شده ساعت به گمانم دوازده است... همه خوابند حتی آرسامی که امروز خرابکاری کرد... مارال رو میشناسم تموم نفرینا و فحشایی که داد رو از ته دلش نگفت ولی آرسام این طور فکر نمیکرد و مدام میگفت چه فرشته ی بد اخلاقی... میخندم از لقبی که آرسام به مارال داده و نگاه به دفترچه ی خاطراتم میکنم...

"قلم می لغزانم و سر فصل نوشته ی بعدیم را مینویسم"

برای دوست داشتنت

محتاج دیدنت نیستم

محتاج سخن گفتن با تو نیستم

اگرچه تازگی ها فهمیدم صدایت آرامم میکند...

محتاج شانه شانه بودنت نیستم

اگرچه برای تکیه کردن شانه ات محکم ترین و قابل اعتماد ترین است...

دوست دارم نگاهت کنم، صدایت کنم، به تو تکیه کنم...

دوست دارم بدانی اگر کنارم نباشی، بازهم نگاهت میکنم

صدایت را میشنوم

به تو تکیه میکنم

همیشه با منی

و همیشه با تو هستم هر جا که باشی...

با عجله از خانه خارج شدم... زیاد دیرم نشده ولی استرس دارم... در لحظه ی آخر بود که مارال با من تماس گرفت و گفت ماشینش مشکل پیدا کرده و امروز طبق روال همیشه نمیشود که دنبالم بیاید... من هم مجبور شدم زود تر از خانه بیرون بزنم که به امتحانم برسم، باید دو بار اتوبوس را عوض میکردم تا به دانشگاه برسم... با عجله به طرف ایستگاه رفتم و چند دقیقه ای منتظر شدم تا اینکه اتوبوس آمد... سوار شدم و صندلی خالی ای پیدا کردم و نشستم... در کنارم دختری دبیرستانی بود که با دختره کناری اش میگفت و میخندید... داشتند راجع به آهنگ جدیدی که به بازار آمده صحبت میکردند نام خواننده اش آنقدر سخت بود که نتوانستم آن را به خاطر بسپارم... اما آنها با چنان عشقی راجع به او سخن میگفتند که انگار او تنها معشوق زمین است... در دل میخندم و به دیدن شهر از شیشه میپردازم... با صدای راننده که ایستگاه مورد نظر را گفت پیاده میشوم و به سمت ایستگاه بعدی میروم... بعد از سوار شدن اتوبوس حرکت میکند و پس از بیست دقیقه پیاده میشوم... از اینجا به بعد باید پیاده میرفتم... با عجله قدم بر میدارم... و با دیدن سر در دانشگاه لبخندی به لب می آورم... وارد کلاس که میشوم مارال را میبینم که روی صندلی نشسته و در حال ورق زدن جزوه اش است... به کنارش میروم و سلام میکنم... سرش را برمیگرداند و با ناراحتی به من نگاه میکند و میگوید:

-آرتی جونم من هیچی بلد نیستم... با لبخند میگویم:

-مارال جونم چه کاری از من ساخته است؟ با لبخند میگوید:

-تو هیچ کاری نمیخواه بکنی فقط بشین کناره منو تو نوشتن امتحان درشت ترین خطی رو که از خودت سراغ داری به نمایش بزار... با هم میخندیم و من هم کنارش جای میگیرم... استاد که وارد کلاس شد قبل از اینکه شروع به پخش ورقه ها کند چیدمان نشستن تمام بچه ها را تغییر داد... از شانس مارال او را هم جا به جا کرد... و پسری را کنارم نشاند... نگاهش نکردم... و پس از پخش کردن ورقه ها شروع به حل آن کردم حدود نیم ساعت تمام بدون اینکه سرم را بالا بگیرم فقط مینوشتم... و از امتحان هم راضی بودم... پس از دادن ورقه نگاهی به بقیه کردم و مارال را دیدم که هنوز نشسته بود... بیرون رفتم و منتظر مارال شدم... ده دقیقه ای گذشت و مارال از دور پیدا شد به طرفش رفتم و گفتم چی شد امتحانت رو چیکار کردی... لب و لوچه اش را جمع کرد و گفت:

-ای بد نبود... لبخندی زدم و گفتم آره وب بود و همین طور که با هم به سمت بیرون میرفتیم گفت:

-امروز بردیا رسوندم و قرار شد خودش هم بیاد دنبالم در همین حین دستش را به روبه رو دراز کرد و گفت:

-اوناهاش رسیده، بیا بریم تو رو هم برسونه... گفتم:

نه مارال من مزاحم نمیشم راهتون خیلی دور میشه بزار من برم و با اصرار فراوان مارال هم راضی نشدم و مارال با نارضایتی به سمت ماشین بردیا که آن طرف خیابان بود، رفت... من هم راهم را برعکس کردم که به سمت ایستگاه بروم که ناگهان صدای وحشتناک ترمز ماشینی من را از حرکت باز داشت با وحشت به عقب برگشتم و مارال را دیدم که بر زمین افتاده بود ماشینی هم رو به رو یش نگه داشته بود... چشمانم فقط به خون های ریخته شده اطراف مارال ثابت بود و توان حرکت را در خود نمی‌دیدم...

علاوه بر چشمانم تمام بدنم نیز بی حرکت شد... نمی‌دانم از کجا به خودم آمدم... شاید از آنجایی که متوجه ی خیس شدن صورتم شدم... یا از آن زجه هایی که برای دوستم کشیدم تا به بیمارستان برسد... یا شاید هم از چشمان پر از خشم بردیا که مدام به نشانه ی ندامتش قرمز و عصبانی بود و با عجله به سوی بیمارستان میراند... فقط میدانم حتی آن وقتی که دکتر خبر سلامتی مارال را به ما داد، هم آرام نگرفتم... دکترش گفته بود که تا بهوش نیامده اجازه ی ملاقات ندارد... در حیاط بیمارستان نشسته بودم... چشمانم بسته بودند و سرم را تکیه داده بودم به پشتی نیمکت... و چشم بسته اشک میریختم... و گاهی هق می‌زدم... با صدای بردیا صاف نشستم و صورتم را از او برگرداندم تا چشمان خیسم را ببیند... صدایم زد:

-آرتمیس... او صدایم زد و من به این فکر می‌کردم از کی و چگونه از آرتمیس خانم تبدیل شدم به آرتمیس خالی؟... ادامه داد:

-میشه اینقدر گریه نکنید؟ من واقعا نمیفهمم چرا اینقدر ناراحتی میکنید؟ الان باید خوشحال باشید که دکتر خبر سلامتیش رو داده... پس برای چی اینقدر اشکاتون رو هدر میدید؟... ناخودآگاه گفتم:

-خب نگرانشم... و از این بیشتر ناراحت میشم که نمیتونم برای دوستم هیچ کاری بکنم... هق می‌زنم و و ادامه میدهم:

-مطمئنید اتفاق خیلی بدی برای مارال نیفتاده؟

با ملایمت میگوید:

-آره مطمئنم... حالا هم بیشتر از این گریه نکن... و لبخندی حواله ی صورتم میکند...

من هم لبخندی می‌زنم و میگویم:

-باشه... گریه نمیکنم... ولی همزمان با این حرف قطره ی دیگر اشک از چشمانم میریزد... چشمانم را میندوم... ولی ناگهان هجوم موجی عظیم از گرما را از صورتم به تمام بدنم حس میکنم... این موج اینقدر زیاد بود

که تمام بدنم را لرزی فرا گرفت و من متعاقب آن لرز چشمانم را سریع باز کردم و انگشت بردیا را روی گونه ام حس کردم به چشمانم باز نگاه نکرد... به لرز بدنم هم نگاه نکرد... فقط به انگشت خود که چه بی پروا به منظور پاک کردن اشکم به روی صورتم آمده بود نگاه میکرد... ناگهان به خود آمدم و خیلی ناگهانی از روی نیمکت بلند شدم... انگار که به خود آمده باشد ناگهان دستش را که اکنون در هوا بود پایین آورد... میخواست لب باز کند که من راهم را به سمت بیمارستان در پیش گرفتم و دویدم... از بردیا فرار نکردم... چون از بردیا فرار کردن برای من بی معنی است... من فقط فرار کردم که معذرت خواهی بردیا را نشنوم... فقط فرار کردم چون ذهن خیال بافم باز هم شروع به خیال بافی کرده بود... میدانم عجیب است... میدانم بد است... اما نمیتوانم به قلبم بگویم این بد را نباف که شکافتنش مثل شکافتن بند به بند قلبت است... نمیتوانم... میدانم اما نمیتوانم... دلم میخواهد به او بگویم

"دلم شادی میخواهد

وسعتش زیاد نیست

به اندازه ی کف دستانت

که دستانت را بگیرد"

به سالن که میرسم صدای مادر مارال را میشنوم که به دنبال دخترش میگردد... به طرف صدا میروم و مادری مارال را میبینم اشک هایم را پاک میکنم و به او سلام میکنم... با صدای من به طرفم میچرخد... آشفته و پریشان بود... در کل خبری از آن غرور اشرافی که در تولد مارال از سرو رویش میباید نبود... با عجز به من گفت:

-دخترم کجاست؟ چه بلایی سرش اومده؟ هان... به او میگویم:

-لطفا آرام باشید حاله مارال خوبه... مشکل جدی ای هم نداره... با صدای خاله گفتن بردیا چشمانم را میبندم و دوباره باز میکنم... و از جلوی مادری مارال کنار میروم... بردیا از پشت سر من به طرف خاله اش میروم و میگوید:

-خاله جان نگران نباش حاله مارال خوبه بیاید من میبرمتون پیش دکترش تا بهتون بگه مارال خوبه... و نگاهی به من میکند و آرام چشمانش را روی هم فشار میدهد و نفس عمیقی میکشد و به همراه مادری مارال به طرفی میروند... من هم به سمت اتاقی میروم که مارال آنجا بود... در اتاق باز بود... سرکی میکشم و فقط مارال را میبینم که چشمانش باز بود... سریع به داخل میروم و کناره تختش می ایستم... نگاهش را به من میدوزد و میگوید:

-آرتی تو اینجا چیکار میکنی؟... و من به جای جواب میگویم:

- کی بهوش اومدی؟ خیلی نگران شدم دیوونه...لبخندی میزند و میگوید:

-نمیدونم چند دقیقه ای میشه پرستارم گفت میره دکتر رو صدا کنه...آرتی میدونی ساعت چنده؟مادرت نگران نشه...به ساعت نگاه میکنم ساعت نه بود...چگونه مادر را فراموش کرده بودم؟سریع گوشی ام را از کیفم بر میدارم و نگاهی به آن میاندازم...از بعد کلاس فراموش کرده بودم آن را از روی سکوت در بیاورم...سی تماس از دست رفته از خانه و ده تا از گوشی آرسام و چندین پیام از آرسام...پیام ها را نخوانده رد میکنم و دستم را روی برقراری تماس میگذارم...ترجیح میدهم از اتاق مارال بیرون بیایم و بی خودی او را نگران نکنم...بعد از یک بوق آرسام سریع گوشی را برمیدارد و من با صدای نگرانش رو به رو میشوم...

-الو آرتمیسی خودتی؟...با ناراحتی میگویم:

-آره آرسام خودمم...صدای عصبی اش در گوشی میپیچد:

-هیچ معلومه کجا هستی؟نمیگی چند نفر آدم دل نگرونت میشن...تا این وقت شب بیخبر کجا بودی؟هان...با آرامش میگویم:

-آرسام پشت تلفن نمیتونم توضیح بدم تا نیم ساعت دیگه خونه ام ببخشید نگرانتون کردم...خداحافظ...و بدون اینکه منتظر جواب او باشم گوشی را قطع میکنم...به سمت اتاق مارال میروم و مادرش و بردیا را بالای سرش میبینم که دارند میخندند...اصلا منظره ی عجیبی نبود خندیدن دو نفر از اعضای خانواده ی مجروحی که تازه جان سالم از یک تصادف به در برده...نه برای همه کس بلکه فقط زمانی که آن مریض مارال باشد...لبخندی میزنم و به کناره مارال میروم و کیفم را از روی کمد برمیدارم و روی به سمت مارال میکنم و میگویم:

-مارال جان من باید برم...خودت که میدونی...مارال میگوید:

-این چه حرفیه...واقعا ممنون که اومدی و شرمنده از اینکه نگران کردم...لبخندی میزنم و میگویم:

-تو که میدونی چقدر واسه ی من مهمی...مگه نه؟سرش را به بالا و پایین تکان میدهد و من ادامه میدهم:

-پس بی خودی شرمنده نباش منم واقعا دیرم شده باید برم...میدونی که اگه میتونستم میموندم...ولی همچین چیزی واقعا غیر ممکنه...میگوید:

-میدونم عزیزم تا همین جا هم ممنونتم...لبخندی میزنم و از مادره مارال هم خداحافظی میکنم و سرم را بر میگردانم با وجود عدم رضایتم از بردیا هم خداحافظی میکنم که او هم جوابم را میدهد...به سمت بیرون قدم برمیدارم...در راهروی بیمارستان بودم که با صدای بردیا از حرکت ایستادم

-آرتمیس...حالا که دقت میکنم، میبینم که اگر کسی دیگر بود هرگز اجازه ی این را نداشت که مرا با نام کوچک صدا کند اما نوبت به بردیا که میرسد...باید به خودم اعتراف کنم که یکی از آرزوهای همیشگی ام این بود که بردیا مرا فقط صدا کند اما حالا با نام کوچک...انگار به من نزدیک شد...خیلی نزدیک...چون صدایش را از فاصله ای نزدیک گوشم حس کردم...

-آرتمیس بیا خودم میرسونمت...برگشتم که مخالفت کنم ولی با چهره ی اخم آلوده او مواجه شدم و قبل از اینکه من مخالفت خود را اعلام کنم ادامه میدهد:

-فقط خواهش میکنم مخالفت نکن که امکان نداره بزارم این وقته شب تنها بر اون هم اینهمه راهو...موجی از گرما وارد بدنم شد که با حرف بعدی اش از بین رفت:
-مخصوصا وقتی که من و مارال باعث این تاخیر هستیم...

لبخنده تلخی روی لب مینشانم...کاری نمیتوانستم بکنم...بدون هیچ مقاومتی به سوی ماشینش رفتم و سوار شدیم...در طول راه هم همان آهنگ های بی صدای کسل کننده را گذاشته بود...نه من حرفی زدم و نه او...همان جای قبلی هم پیاده ام کرد...بدون هیچ حرفی...انگار او هم فهمیده بود نباید حرف بزند که این زبانم فقط تلنگر میخواهد برای گفتن...خداحافظی کردم..آنهم زیر لب...حس کردم امکان اینکه شنیده باشد شاید یک درصد باشد...اما شنیده بود و جوابم را نیز داد:

-به سلامت...مراقب خودتون باشید...سرم را باه بالا و پایین تکان دادم و راه خانه را در پیش گرفتم...همین که زنگ در را زدم...در سریع باز شد...با عجله به داخل رفتم...و اول از همه آرسام را دیدم که روی از من برگرداند و به سمت اتاقش رفت...به طرف مادرم رفتم و سلام کردم...جوابم را داد و گفت:

-منتظرم تعریف کنی برای چی دیر رسیدی...من هم برایش تعریف میکنم و او هم ابراز ناراحتی میکند...به سمت اتاقم میروم و پس از تعویض لباس از اتاقم خارج میشوم و به طرف اتاق آرسام میروم که به گمانم از من خیلی ناراحت شده...در میزمن ولی پاسخی نمیشنوم...پس دست گیره را پایین میکشم و داخل میشوم...روی میز کارش نشسته بود...به طرفش میروم و میگویم: سلام خان داداش...حالتون خوبه?...جوابی نمیدهد...چرا با من حرف نمیزنی?...جوابی نمیدهد...از دسته من عصبانی هستی...میدونم...ولی خب چیکار کنم تو هم اگه دوستت جلوی چشمت ماشین میزد زیرش هول میشدی و همه رو فراموش میکردی...اگه اشتباه میکنم بگو اشتباه میکنی...جواب میدهد:

-چی شده بود آرتمیس... کدوم دوستت ماشین زد زیرش؟ اتفاقه بدی براش نیفتاد؟...میگویم:

-مارال بود داشت از خیابون رد میشد... ماشین زد زیرش... فقط پاش شکسته و سرشم ضربه دیده بود که دکتر گفت حالش خوبه... خوده مارال که بهوش اومد بهم یادآوری کرد که حاج خانوم نگران میشه... منم سریع بهت زنگ زدم...

من واقعا انتظار نداشتم آرسام این عکس العمل شدید را پس از شنیدن خبر تصادف مارال نشان دهد... طوری که اگر نمیگفتم مارال مرخص شده و ادارم میکرد که به دیدنش برویم... من چیزی نمیدانم و فقط یک موضوع را خوب میدانم آن هم این است که انسان فقط برای کسانی که برایش عزیز هستند نگران میشود...

حدودا یک ماهی میگذرد از تصادف مارال... و مارال تمام این یک ماه را به شکل عجیبی به کلاس می آمد... عجیب بود اما میگفت تنها راه خارج شدن از خانه فقط دانشگاه است... مادرش اجازه نمیداد از خانه خارج شود... میگفت باید استراحت کند... ولی مارال پر جنب و جوش کجا و استراحت کجا؟... مارال دیروز گج پایش را باز کرد و امروز به مناسبت این اتفاق همه را به شام دعوت کرده... حتی ولخرجی کرد و گفت اگر مادرت اجازه نمیدهد تنها بیایی با برادرت بیا... و تاکید کرد فقط در صورتی اون پسر رو بیار که به مادرت خیلی اصرار کرده باشی و اونم اجازه نداده باشه... و من راحت ترین راه را انتخاب کرده بودم... سریعا به مادرم گفتم مارال مهمانی داده بخاطر باز شدن گج پاش و منو آرسام رو هم دعوت کرده... اجازه هست برم... و مادرم خیلی معمولی اجازه را صادر کرده بود... و وقتی هم به آرسام گفتم که به یک شام از سوی مارال دعوتیم... سریع قبول کرد و برخلاف من از صبح داشته به این فکر میکرد که چه بپوشد... و تا الان که ساعت شش شده است از اتاقش بیرون نیامده... به سمت اتاقم میروم... از کمد لباس هایم پالتویی به رنگ آبی در میاورم... پالتویش آبی تیره بود و جذب تن بود و بلندی اش تا کمی بالای زانو هایم بود... شلوار کتون سفیدی هم برداشتم به همراه شال زیبایی که رنگش سفید بود با رگه های آبی... پس از پوشیدن لباسها به طرف آینه رفتم و موهای بلندم را از بالا خیلی سفت بستم... و باقی اش را با کلیپس جمع کردم... کمی کرم پودر زدم با ریمل فراوان و رژ گونه و به جای رژ از برق لب استفاده کردم... شالم را سرم کردم و از اتاق خارج شدم... به ساعت نگاه کردم که یک ربع به هفت را نشان میداد... آرسام را بلند صدا زدم... و چند دقیقه ایستادم تا آقا افتخار دادند و تشریف فرما شدند... به او نگاه کردم و سوتی زدم... چه کرده بود این آقای برادر... شلواره کتون مشکی... با پیرهن سفید و یک کاپشن چرم خیلی

زیبا...موهای قهوه ای اش را به طرف بالا زده بود...و بسیار زیبا شده بود...چهره ی آرسام با من فرق داشت..او بیشتر شبیه مادرم بود...مخصوصا چشمانه عسلی اش...به او گفتم:

-چه خبر شده؟امشب قراره مخ کدوم دختره بیچاره ای رو به کار بگیری؟...میخندند و بعد اخم زیبایی میکند و میگوید:

-خوب شدم آرتی؟...به او نگاهی میکنم و میگویم:

-اییییی قابل تحمل شدی...بد جنسی زیر لب حواله ام میکند و به سمت بیرون میرود...نیم بوت هایم را میپوشم و دنبالش میروم...سوار ماشین دویست و شیش سفید صندوق دارش میشود...و من هم سوار میشوم...از اینجا تا آن رستورانی که مارال نام برد راه زیاد است و ماهم کمی زودتر حرکت کردیم تا به موقع برسیم...مثله همیشه در راه آرسام تا میتوانست حرف زد و میتوانم به جرات بگویم بیشترین بحثش هم سره علایق و ویژگی های مارال بود...تا جایی که سرم داشت درد میگرفت و مجبور شدم به او تشر بزنم...بعد از پارک کردن ماشین نگاهی به ساعت انداختم و متوجه شدم ده دقیقه ای دیر رسیدیم...به طرف داخل رستوران رفتیم...رستوران زیبایی بود...آری کلمه ی مناسب همین بود...زیبا و آرامش دهنده...به فضای سنتی رستوران همراه با تخت های زیبایش نگاه کردم...مارال را دیدم که همراه چند تن دیگر روی یکی از تخت های بزرگ نشسته بود...به طرف آن ها رفتیم و سلام کردیم...کفش هایمان را در آوردیم و به بالای تخت رفتیم و کناره آرسام نشستیم.. مارال رو به روییم بود...همین موقع بود که صدای سلام کسی را شنیدم...سرم را برگرداندم...اما نه برای اینکه ببینم چه کسی سلام کرده بلکه فقط برای این که بتوانم زود تر ببینمش...من میشناسمش...فقط کافی است در جمعی حضور پیدا کند که من هستم...عجیب است اما او را حس میکنم...در کمال تعجب دقیقا جای خالی کنارم را برای نشستن انتخاب کرد...سرش را به طرفم کمی متمایل کرد و گفت:خوبی آرتمیس؟!...ممنونی گفتم و به این فکر کردم که من هنوزم برای او آرتمیس خالی هستم...جمع شلوغ شده بود...روی هم رفته دوازده نفری بودیم...ولی همین ها کافی بود برای اینکه کل رستوران روی هوا برود...به دستور مارال همه باید دیزی میخوردند...مارال گفته بود که به رستوران سنتی آوردمتان تا دیزی بخورید و اصلا هم فکر نکرد منی که کلا بلد نیستم دیزی بخورم باید چه کار کنم...پدرم از دیزی متنفر بود و مادرم هرگز دیزی درست نکرده بود...به بردیا نگاه کردم که غرق خوردن بود و مدام با مارال صحبت میکرد...این طور که پیدا بود بردیا تجربه ی خوردن دیزی را داشت...با ناامیدی به ظرفم نگاه کردم...و دستم را به طرفش بردم ولی دستم هنوز به ظرف نرسیده بود که دست بردیا روی دستم قرار گرفت...علاوه بر تعجب و گرم شدن ناگهانی بدنم...ترسیدم و سرم را به

طرف بقیه برگرداندم...وقتی که مطمئن شدم کسی حواسش به ما نیست به طرف بردیا برگشتم و در حالی که نگاهش میکردم دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم و سرم را پایین انداختم...دستش به طرف ظرف غذایم رفت و با دستمالی آن را بلند کرد و در حالیکه آن را آماده ی خوردن میکرد گفت:این داغه...ممکن بود دستتون بسوزه... لبخندی زد و ادامه داد:

-تا حالا دیزی نخوردید?...سرم را پایین انداختم و گفتم:

-نه نخوردم...پدرم دوست نداره واسه همین حاج خانوم درست نمیکنه...گفت:

-اوه پس تا الان از خوردنش محروم بودید...عیب نداره...مطمئنم اگه بخورید عاشقش میشید...و دست از کار کشید و من خیلی راحت مثل بقیه شروع به خوردن کردم...شب خوبی بود عالی بود...هم دیزی و هم بردیا...همه داشتند از هم خداحافظی میکردند و با خنده و شوخی با هم دست میدادند و من هم داشتم تماشايشان میکردم...که بردیا به طرفم آمد...گفت:

-خوش گذشت بهتون؟دیزی خوب بود?...همراه با ذوق کودکانه ای گفتم:

-آره عالی بود...واقعا خوش گذشت...خندید و گفت:

-خوشحالم که بهتون خوش گذشته...راستش آرتمیس خانم من یه چیزی میخواستم بگم...سریع به میان حرفش پریدم و گفتم:

-بفرمایید...لبخندی زد و گفت:

-راستش یه خواهشی ازتون دارم...گفتم اگه اجازه بدید یه قراری باهم بزاریم که من یه سری صحبت هایی باهاتون دارم ...که باید حتما زده بشه...ناباورانه تکرار کردم:

-قرار?...گفت :

-آره بهتون زنگ میزنم کجا بیاید...خواهش میکنم درخواستمو رد نکنید...و بعد از گفتن این حرف راه برگشت را در پیش گرفت و رفت...و من تمام مدت به این فکر میکردم که او شماره ی مرا از کجا آورده؟و با کمی تاخیر ترس تمام بدنم را در بر گرفت...من اعتراف میکنم میترسم...آری میترسم ...از این قراره بکدفعه ای میترسم...تمام طول راه ساکت بودم و هرچه آرسام تلاش کرد که مرا به حرف وادارد نتوانست و در نهایت سکوت کرد...و با سکوتی سنگین به خانه رسیدیم...تا جایی که حتی نتوانستم به آرسام بگویم که متوجه ی رفتار عجبیت با مارال شده ام...

تمام حواسم را به گوشی ام داده بودم مبادا که تماسی از جانب بردیا را از دست بدهم...هنوز هم نمیدانم او شماره ی گوشی من را از کجا آورده...اما حدسش آنچنان سخت هم نبود...مارال تنها گزینه بود...ولی دلیلی ندارد مارال شماره ی من را به او بدهد...شاید پنهانی از گوشی اش برداشته...آری شاید...با صدای حاج خانوم به خودم می آیم

-آرتمیس مادر حواست کجاست?...یک ساعته دارم صدات میکنم...تا کی میخوای پشت پنجره بایستی؟پاشو دیگه...دیر وقته پدرت و برادرت خوابن...منم دارم میرم بخوابم...تو هم برو...

-چشم مادر الان میرم...و در پی این حرف به سوی اتاقم روان میشوم...نه زنگ و نه پیام...از جانب بردیا هیچ کدام را دریافت نکردم...به ساعت نگاه میکنم و عجیب است عدد دو برایم این قدر زشت شده...به سمت تختم میروم و در حالی که گوشی ام را در دست گرفته ام دراز میکشم و طولی نمیکشد که خوابم میبرد...صبح با سر و صدای مادرم از خواب بیدار میشوم...به ساعت نگاه میکنم...ساعت ده صبح بود...سابقه نداشت این قدر بخوابم...از جایم بلند میشوم و کمی به خودم میرسم...امروز کلاس ندارم...پس با خیال راحت کارهایم را کردم...گوشی ام را که باز هم نگاه میکنم...خبری نیست...به آشپز خانه میروم و در تهیه ی ناهار به حاج خانوم کمک میکنم...امروز آرسام برای ناهار خانه نمی آید و من و مادرم تنها مییم...پدر هم که طبق معمول سر کار است...پدرم یک دهنه مغازه ی فرش فروشی دارد...کار و کاسبی خوبی دارد...اما من او را نمیبینم...شاید بیشتر از چند ماه است که ندیدمش...خودم نخواستم بینمش...او هم اعتراضی ندارد به گمانم...انگار بود و نبود من برایش چندان مهم نیست...صبح قبل از بیداری من بیرون میرود و شب ها هم بعد از خواب من به خانه می آید...مادرم اما او را بسیار دوست دارد...نمیدانم این همه احترامی که به پدر میگذارد برای عشق و دوست داشتن است...یا از روی اجبار...بعد از ناهار به اتاقم میروم . پشت میز مینشینم...کمی با دفتر کتاب هایم ور میروم...اما اصلا حواسم سر جایش نیست...دفتر خاطراتم را بر میدارم...دفتر خاطرات نمیدانم هست یا نیست...بیشتر شبیه یک دفتر پر از دل نوشته است...لبخندی میزنم... "قلم میلغزانم و سر فصل نوشته ی بعدیم را مینویسم...

این لحظه ها که می آید و به سختی هر بار افتادن در پرتگاهی عمیق میگذرد...در لا به لای دلشوره ها و ترس هایم...

لب پرتگاه ایستاده ام...

میدانم دستم را نمیگیری...

فقط محض رضای خداوند...

پرتم نکن..."

با صدای پیام گوشی ام دفتر را میبندم و گوشی را بر میدارم... از شماره ای ناشناس است... با عجله پیام را باز میکنم و متنش را میخوانم:

-سلام... من بردیا هستم... پیام دادم که بگم امروز بعد از ظهر ساعت شش همون جایی که اون شب پیاده تون کردم میام دنبالتون... خواهش میکنم آماده باشید... و بیاید... کاره مهمی دارم...

او از من خواهش کرده بود که بروم... ولی من از همان دیشب آماده بودم که بروم... به ساعت نگاه میکنم... عدد سه را نشان میدهد... هنوز وقت دارم اما باید به چه بهانه ای بیرون روم... مثلاً میگویم میروم خرید... نه اشتباه است الان که وقت خرید نیست تازه خرید به چه مناسبت من همین دو هفته ی پیش خرید کردم... خوب میگویم... میگویم به پیاده روی میروم... ولی به خودم نهیب میزنم که تو کی به پیاده روی رفتی که این باره دومت باشد... نه اینکه تا به حال ورزش نکردم... چرا اتفاقاً به ورزش علاقه دارم و هر هفته با آرسام به کوه میرویم... و من قبلاً تا وقتی که دانشگاه نمیرفتم از سوم دبستان بود به گمانم به کلاس های جودو میرفتم و بسیار در این کار مهارت دارم... آه اصلاً حواسم پرت شد... بهانه ی بیرون رفتن... فهمیدم این درست است...

ساعت را نگاه میکنم دیگر شش شده... و من آماده دم در خانه مان هستم... از خانه بیرون می آیم و فکر میکنم که کتابخانه جای خوبی است... بیچاره حاج خانوم که گمان میکند دختر یکدانه اش حالا در کتابخانه قرار است کتابی تهیه کند و خیلی زود میرسد... دوست ندارم دروغ بگویم به حاج خانوم اما خب در غیر این صورت چه میکردم؟ غیر ممکن بود حاج خانم قبول کند من به دیدار پسری غریبه بروم فقط به این علت که از من خواهش کرده... چشم که میگردانم خود را در همان جایی مبینم که بردیا گفته بود... ماشینش را که دیدم با عجله به سمتش رفتم... در را باز کردم و صندلی جلو نشستم... رویم را برگرداندم طرفش و سلام کردم... لبخندی زد و جوابم را داد... و حرکت کرد... ده دقیقه ی بعد در مقابل کافی شاپی نگه داشت... و بعد از پیاده شدن از ماشین به داخل رفتیم... به سمت طبقه ی بالا هدایت کرد و خودش هم پشت سرم آمد... وقتی نشستم... خودش سفارش دو فنجان قهوه داد با کیک شکلاتی... مخالفتی نکردم چون همانند او قهوه را دوست داشتم... تازه وقت کردم به اطراف نگاه کنم... فضای این کافی شاپ کمی تاریک بود ولی پایین روشن تر بود... پایین صندی داشت با رنگ قرمز... اما این بالا که دیده خوبی هم به پایین دارد... مبل داشت با رنگ قرمز... مبل های راحتی خوبی بودند... بردیا روبه رویم نشسته بود... سفارش را که آوردند... سکوت را شکست... عجیب بود اما این سکوت بسیار آزارم میداد... که با صدای بردیا شکسته شد:

-من واقعا ممنونم که درخواستمو قبول کردید و به اینجا اومدین...راستش از مقدمه چینی اصلا خوشم نیامد...دلم میخواد رک و پوست کنده حرفم رو بزنم...اما واقعا نسبت به عکس العمل شما هیچ نظریه ای ندارم و همین کارو برای من مشکل میکنه...آرتمیس بزار از اول برات بگم...اون روز توی مهمونی تولد مارال...وقتی وارد شدم...مدام یه نگاه رو حس میکردم...کمی مکث میکند...

سرم را پایین میندازم...و سرخ شدن صورتم رو حس میکنم...با لحنی که رگه های خنده دارد ادامه میدهد:
-گشتم تا اینکه اون نگاه عجیب رو پیدا کردم...اومدم طرفت ولی عکس العملت از چیزی که فکر میکردم متفاوت تر بود...راستش رو بخوای کنجکاو بودم..آره کنجکاوای بهترین کلمه برای بیان حسم بود...تو من رو واقعا کنجکاو کردی...چشمات رو که نگاه میکردم حس آرامشی سراسر وجودم رو در بر میگرفت...اشتباهه که میگن آرامش رو راحت میشه پیدا کرد...من اولین بار اون هم به سختی، آرامشو توی نگاهه تو پیدا کردم...عجیب بود اما توی همه ی حرکات اونقدر دقیق میشدم که حرص خودم در میومدم...من تا حالا حرکاته هیچ دختری رو این طوری زیر نظر نگرفته بودم...اما تو فرق داشتی...اینو توی همون برخورد اول حس کردم...این قدر متفاوت بودی که باعث بشه برای اینکه از همه چیزه زندگیت سر در بیارم این قدر مارال رو سوال پیچ کنم که بهم مشکوک بشه و بفهمه دردم چیه...اون روز توی بیمارستان...وقتی ناراحتی عمیق تو رو برای مارال دیدم همزمان و حس متفاوت داشتم...اولیش این بود که خوشحال بودم که دختر خاله ام یه دوست خوب داره و دومیش هم این بود که از ناراحتی تو ناراحت بودم...و چون میدونستم هیچ کاری هم از دستم بر نیامد کلافه بودم...و اون حرکت هم از روی کلافگی بود...اما قسم میخورم هرگز اون لحظه برام تکرار نمیشه...هرگز...حالا هم اگه انجام برای این بود که بهت پیشنهاد بدم یکم بیشتر با هم آشنا بشیم...من از وضعیت خانواده ات خبر دارم...و توی تصمیم هم مصرم...پس اگه بهت گفتم بینمت فقط خواستم نظر تو رو بدونم...اگه موافقت کنی که همراه پدر و مادرم میایم خونه تون و از مادرت و پدرت میخوام اجازه بدن بیشتر با هم آشنا بشیم و فکر نمیکنم رابطه ای که تحت نظر خانواده ها باشه از نظر مادرت مشکلی داشته باشه...حالا ازت میخوام نظرتو بگی...

او از من نظر میخواست، مگر من میتوانستم حرف بزنم؟!... من حالا جسمم در مقابل بردیا بود و روحم در آسمان ها سیر میکرد...ستاره ی دوری را که برایم غیر قابل لمس بود همین جا در نزدیکی خود میدیدم و فقط کافی بود دستم را دراز کنم تا او را در دست بگیرم...دلم میخواست فریاد بزنم که من هم دوستت دارم...من از قبل دوستت داشتم...اگر تو تازگی ها حس میکنی من متفاوتم و باعث کنجکاوای...من اما از مدت ها پیش تو را

در رویای خود میبافتم... اما این ها برخلاف آموزه های حاج خانوم بود... بر خلاف دلم که میگفت همین الان رضایت خود را اعلام کن اما عqlم باز هم زبان را به کار انداخت:

-به من اجازه بدید فکر کنم... سریع میگوید:

-البته که باید فکر کنید... من منتظر میمونم وقتی فکراتون رو کردید بهم اطلاع بدید تا سریع اقدام کنم... فقط خواهش میکنم سریع فکراتونو بکنید... از بعدش چیزی یادم نمی آید... در طول راه هم اتفاقی نیفتاد... فقط وقتی از ماشینش پیاده شدم دوباره گفت:

-آرتمیس لطفا سریع فکراتو بکن من منتظرم... و من فقط سرم را تکان داده بودم... به خانه هم که رسیدم مادرم پرسید پس کتابی که خواستی بخری کجاست?... و من هم گفتم که کتاب را گیر نیاوردم و به اتاقم رفتم... گوشی ام را برداشتم و روی شماره ی بردیا مکث کردم... نامش را در گوشی سیو کردم ستاره ی نزدیک... اگر بفهمد به او ستاره میگویم چه میکند?...

من خوشحالم... واقعا خوشحالم... حس میکنم در آسمان ها سیر میکنم... از سه روز پیش مدام دارم فکر میکنم... البته نه به این که درخواست بردیا را قبول کنم یا نه... در تصمیمم کاملا اطمینان دارم... بلکه من از همان لحظه ای که از بردیا فرصت خواستم، تا همین الان مدام به این فکر میکنم چگونه به او بگویم جوابم مثبت است؟! اولش به این فکر کردم که حضوری به او بگویم... بعدش دیدم نمیتوانم روبه رویش بایستم و به او بگویم که من پیشنهادتورا قبول میکنم... بعد تصمیم گرفتم با او تماس بگیرم... ولی باز هم پشیمان شدم... حتی این آخری ها به فکر افتادم... ولی باز هم پشیمان شدم... حالا دارم به یک پیام کوتاه فکر میکنم... اما اینکه در متنش چه بنویسم را هم نمیدانم... امروز من دانشگاه کلاس دارم... اما مارال ندارد... مجبورم خودم تنها بروم... وقتی ساعت هفت شود میشود چهار روز که از پیشنهاد بردیا میگذرد... مانتوی قهوه ای شکلاتی ام را به همراه شلوار کتان مشکی ام میپوشم... با مقنعه ی مشکی و کیف کولی ام آماده میشوم و به سمت ایستگاه اتوبوس میروم... از اتوبوس اول که پیاده میشوم قدم هایم را به سمت ایستگاه دوم بر میارم... مثل همیشه سرم پایین است و حواسم هم پی اتفاقات اخیر داشتم از خیابان رد میشدم که ناگهان صدای ترمز ماشینی مرا به خود آورد... ماشین دقیقا به فاصله ای کمتر از چند میلیمتر از پاهایم نگه داشته... شکه شده ام و مثل همیشه وقتی شکه میشدم تجزیه ی اتفاقات برایم سخت میشود... سرم را بالا میاورم... به ماشین نگاه میکنم... شیشه هایش دودی بودند و راننده مشخص نبود... حتی نمیدانم من باید معذرت خواهی کنم یا راننده؟ در ماشین باز میشود

معاقب آن راننده بیرون می آید...بر خلاف تصورم راننده خانمی بود که سنش به حدود چهل یا بیشتر میخورد اما چهره اش خیلی خوب و شیک بود...خانم با چشمانی گشاد شده داشت من را نگاه میکرد...به گمانم او هم شکه شده بود و نمیدانست که باید او معذرت خواهی کند یا من؟...حس میکنم بهت زده شده بود...اما پس از چند ثانیه به خود آمد و سریع نزدیک من شد...و با حالتی که شکه بودنش را خوب نشان میداد..گفت:

-حالت خوبه؟ات..اتفاقی برات نیفتاده؟...زبان باز میکنم و میگویم:

-خوبم خانم...اتفاقی برام نیفتاده...من عجله دارم باید برم...ودر پی این حرف سریع از محل دور میشوم و با اتوبوس که تازه رسیده بود میروم...سرم را که به عقب بر میگردانم آن خانم را میبینم که دارد به اتوبوس نگاه میکند...گویی با چشم تعقیبش میکند...سرم را بر میگردانم و فکرم را از این تصادف دور میکنم...ساعت هفت شده است...از ساعت دوازده تا الان دو کلاس داشتم آن هم پشت سر هم...از دانشگاه بیرون می آیم و به سمت ایستگاه میروم بر روی صندلی های ایستگاه اتوبوس مینشینم و به این فکر میکنم که دقیقا چهار روز شده...با صدای ترمز و در پی آن بوق ماشینی،سرم را بالا می آورم...و در کمال تعجب ماشین بردیا را میبینم و متعاقب آن شیشه ی کمک راننده پایین می آید و چهره ی بردیا را میبینم...به دور و اطراف نگاه میکنم و از صندلی بلند میشوم و به طرف ماشین بردیا میروم...سرم را پایین میآورم و سلام میکنم...جوابم را میدهد و در را باز میکند و این یعنی سوار شو...من هم سوار میشوم...سرم را پایین میندازم...اندکی بعد در گوشه ای پارک میکنند...و میگوید: -چند روزه که منتظر بودم...چرا خبری ازت نشد...هنوز فکراتو نکردی...یا اینکه جوابت خوشایند من نبوده که خبری ارت نشده...میگویم:

-راستشو بخواین...راستش من...میان حرفم میپرد و میگوید:

-آرتمیس راحت باش و نظرتو بهم بگو...من منتظرم ها...انگار منتظر همین راحت باش او بود زبانم... که راحت شد و گفت:

-من به پیشنهادتون فکر کردم...مخالفتی هم ندارم...یعنی موافقم که یه مدت با هم باشیم تا همو خوب بشناسیم...و پس از گفتن این حرف نفس عمیقی میکشم و حالی دارم انگار که باره سنگینی از روی دوشم برداشته شده باشد...ناگهان ماشین به حرکت در می آید و کمی جلوتر می ایستد بردیا در حالی که دارد پیاده میشود میگوید:

-میدونم که نمیتونی زیاد بیرون بمونی پس همیشه شیرینی درست و حسابی بدم همین جا بمون تا دو تا بستنی بیارم...بستنی تو هوای سرد میچسبه و منتظره نظره من نشد و سریع پیاده شد...چه فکری پیش خود کرده...در

حالی که از سرما خیابان ها یخ بسته و منتظره یک برف درست و حسابی هستیم، او پیشنهاد بستنی خوردن میدهد... البته پیشنهاد که نه... این یک جور اطلاع رسانی بود که آرتمیس الان بستنی می آورم و باید بخوری... میخندم... یکی دیگر از ویژگی های بردیا این است که هرچه را که به نظرش درست باشد انجام میدهد و هیچ کاری هم به نظره دیگران ندارد... لحظه ای بعد بردیا با دو بستنی بزرگ وارد ماشین میشود یکی را به سمت من میگیرد و من هم دستم را دراز میکنم و از دستش مگیرم... و شروع به خوردن آن میکنم... بردیا هم میخورد و میگوید:

-چطور بود آرتمیس؟... میخندم و میگویم :

-هیچ فکر نمیکردم بستنی توی زمستون اینقدر بچسبه... و این واقعا همان تصویری بود که داشتم... میگوید:
-آره بستنی توی زمستون عالیه... میخندد و ظرف بستنی اش را که حالا تمام شده بود بیرون میندازد و حرکت میکند... در طول راه حرفی نمیزد فقط با لبخندی عمیق به روبه رو زل زده بود و من هم ترجیح دادم ساکت باشم... همان جای قبلی نگه داشت و من هم از ماشین پیاده شدم... برگشتم و کمی خم شدم و گفتم:
-خداحافظ... مراقب خودتون باشید... لبخندی زیبا میزند و میگوید:

-تو هم مراقب خودت باش... خداحافظ... برمیگردم و راه خانه را در پیش میگیرم... و صدای حرکت ماشینش را میشنوم... با شادی فراوان به خانه میروم و پس از عوض کردن لباس هایم در چیدن میز شام به مادرم کمک میکنم... مادر میگوید:

-آرتمیس یکم صبر کنیم تا بابات و آرسام هم بیان... سرم را تکان میدهم... و فکر میکنم مگر قرار است پدر با ما شام بخورد؟ پوزخندی میزنم و با خود میگویم لابد باز هم دیر میرسد و ما مجبور میشویم شام را بخوریم... اما دیر نرسید... برخلاف تصورم بیست دقیقه به نه مانده خانه بودند به همراه آرسام و من بعد از شش ماه پدرم را دیدم... عوض نشده بود همان بود که شش ماه پیش دیده بودم... تمام مدت بر میز شام و بعد از آن وقتی به درخواست مادر چای دم کردم و بردم... خود را در خانواده ای کامل دیدم... پدر میگفت و میخندید... بردیا خوشحال بود و مادر با لبخندی پر عشق به پدر نگاه میکرد... من هم تمام مدت غرق این صحنه ی زیبا بودم... و حرفی نمیزدم تا اینکه از سوی پدر مخاطب قرار گرفتم... پدرم عحیب شده بود از درس و دانشگاهم سوال میکرد... کاری که هیچ وقت ندیده بودم انجام دهد... من هم عحیب شده بودم... برایش کاملاً توضیح دادم... از استادان... همکلاسی ها... از مارال... از بهرامی... و پدر هم با لبخندی زیبا گوش میداد... من پر حرف شده بودم... قبلاً این همه حرف نمیزدم اما امشب گویی دو گوش مشتاق یافته بودم که سره صحبتیم باز شده بود و از

همه چیز و همه کس حرف زد... آخر شب بود که به مادر شب بخیر گفتم و بوسه ای بر گونه اش کاشتم... با تردید به پدرم نگاه کردم که من را در آغوش کشید و بوسه ای بر گونه ام کاشت... من هم شب بخیری گفتم... و با لبخندی عمیق به این فکر کردم که پدر را چه شده که عجیب رفتار میکند... اما این عجیب بودنش را دوست داشتم... خانه مان پر نورتر و زیبا تر مینمود... همه ی اتفاقات خوب زندگیام داشت پشت سر هم می افتاد... بردیا... پدر... مگر من چه از خدا میخواستم؟ همین مرا بس بود که در خانه ای هستم که همه در آن خوشحالند... مردی را دارم که مدت ها در رویاهایم میدیدم... من خوشبخت بودم و خوشحال... خوشحال تر شدم وقتی که پیامی را که بریا برایم فرستاده بود دیدم...

"دارد برف می آید در گوش دانه های برف نام تو را زمزمه خواهم کرد تا برف زمستانی از شوق حضورت بهار را لمس کند" خیلی زود میایم آرتیمیس... خیلی زود... "میدانستم زود می آید... اگر نمیگفت هم میدانستم... به پنجره ی اتاقم نگاه میکنم... برف می آید... اولین برف زمستان امسال چه روز خوبی را برای باریدن انتخاب کرده... من امروز به اندازه ی تمام خوشی های دنیا خوشحالم..."

با نیشگونی که مارال از پهلویم گرفت آدمم آخی بلند بگویم که متوجه موقعیتم شدم و آخم را در گلو خفه کردم... بجای آن زیر لب با حرص گفتم:

-آعع چته مارال هی دم به دم نیشگون میگیری؟!... جواب داد:

-نیشگون کمتم هست... خجالت نمیکشی با پسر خاله ی من قول و قرار میزاری به من نمیگی هان؟ من باید از زبون مادرم بفهمم که پسر خاله ام امشب داره میره خواستگاری دوستم؟ آع اع دختره ی ایکبیری خجالت نمیکشه تازه هم میگه چرا نیشگون میگیری؟... لبخندی میزنم و آرام میگویم:

-آخه همه چیز یهویی شد... راستش من همین دوشب پیش بهش جواب مثبت دادم... میخواستم بهت بگم ولی خیلی زود اقدام کرد راستش وقت نشد... حالا ناراحت نباش از دستم دیگه... مهم اینه که الان فهمیدی... صحبت هایم با مارال با صدای پدر بردیا قطع میشود که پدرم را مخاطب قرار داده بود...:

-آقای سلطانی اگه شما هم مشکلی ندارید این دو تا جوون یکم بیشتر با هم آشنا بشن تا اگه مشکلی نبود ان شاءالله به فکر مراسم و بقیه کارها باشیم... پدرم سری تکان میدهد و میگوید:

-من مشکلی ندارم تا با هم بیشتر آشنا بشن ولی اگه دخترم راضی باشه بهتره که یه محرمیتی بینشون جاری بشه تا پیش خدا هم شرمنده نشیم... پیش بینی این حرف از پدرم، حاج آقا منصور مولایی، چندان هم سخت

نبود...بهبتره بگویم دقیقا منتظر بودم همین حرف را بزنند...من با علامت سر به مادرم رضایتمو اعلام کردم و پدر و مادر بردیا هم اعلام رضایت کردند...پدر بردیا مردی حدود پنجاه ساله بود که موهای جو گندمی داشت...مدی شیک پوش و قابل احترام...مادرش نیز زنی زیبا بود که به گمانم رنگ چشم های بردیا به او رفته بود...با نگاه کردن به چشم های مادرش مهر و محبت عظیمی حس میکردم که نشان از خوبی و مهربانی او بود...علاوه بر بردیا آنها پسری دیگر داشتند که در خارج زندگی میکرد...آنجا زن و دو فرزند داشت این طور که بردیا میگفت آنجا برای تحصیل رفته بود ولی وقتی عاشق دختری از همان شهر شد در آنجا ماندگار شده بود...با اجازه ی پدرم بردیا کنارم قرار گرفت و پدرم خودش بینان یک صیغه ی محرمیت شش ماهه خواند...و به سادگی آب خوردن من شدم زنه بردیا... مهمانی که تمام شد همه از یکدیگر خداحافظی کردند...مارال هم مرا در آغوش کشید و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:

-آرتی واقعا برات خوشحالم و آرزوم اینه که بردیا هیچ وقت باعث ناراحتی تنها خواهرم نشه...لبخندی زدم و او را سفت در آغوش کشیدم...بردیا هم زیر نظر خانواده ها خیلی معمولی خداحافظی کرد و رفت...و باعث شد خنده ای بر لبانم بیاید...آرسام و پدر در اتاق هایشان بودند...مادرم در آشپز خانه بود...من هم وسایل روی میز را جمع کردم و به آشپز خانه رفتم...مادرم کارش که تمام شد دستم را گرفت و روی میز نشاند و گفت:

-دخترم حتما پدرتو میشناسی و میدونی هدفش از اینکه این محرمیت رو بینتون خوند چی بوده...حواست به آینده باشه و به این فکر کن ممکنه این آقا بردیا فقط یکی از چندین خواستگاری که خواهی داشت باشه...منظورم رو که متوجه میشی?...سرم را به بالا و پایین تکان دادم و گفتم:

-بله مادر متوجه منظورتون هستم...مادرم ادامه داد:

-مراقب احساسات باش آرتمیس...نبینم اگر یه موقع باهاش به تفاهم نرسیدی زانوی غم بغل بگیری و از دنیا زده بشی...لبخندی میزنم و میگویم:

-نگران نباشید...مراقب هستم...من میدونم باید چیکار کنم...لبخنده کم رنگی میزند و میگوید:

-امیدوارم...امیدوارم آرتمیس...

به اتاقم میروم و گوشی ام را در دست میگیرم و صفحه اش را باز میکنم...باز هم پیامی از جانب بردیا...مثل دیشب و شبه پیش و شب قبلتر، دقیقا ساعت یازده...لبخندی میزنم و پیام را باز میکنم...

"احساس مهربان تو عطری است که هر لحظه به مشامم میرسد...

نازنینم فردا زیباست و تو زیبا تر از فرداها"

به پیشنهاد مارال قرار است فردا همگی به توچال برویم... من قبلا هم به آنجا رفته بودم... همراه آرسام... ولی به گمانم این دفعه بیشتر خوش بگذرد... چون هم اینکه دوستان مارال هستند و هم اینکه من قرار است با بردیا باشم... امشب در یک اقدام غیر منتظرانه خانواده ی عمویم به خانه مان آمدند... دروغ چرا... من به سختی میتوانم آنها را تحمل کنم... مخصوصا رفتار پسر عمویم غیر قابل تحمل است... از همان اول هم رابطه ی درستی با او نداشتم... از کودکی اذیت میکرد و از این اذیت کردن لذت میبرد... فقط کافی بود آرسام لحظه ای تنهائیم بگذارد تا او به اذیت کردنم پردازد... دختر عمویم خوب بود اما... خوبه خوب هم که نه... راستش نظری راجع به او نداشتم و ندارم... همیشه سرش در کاره خودش است... و به کاره هیچ کس کاری ندارد... من هم او را درست نمیشناسم... زن عمویم از همان وقتی که فرق رفتارها را فهمیدم... متوجه شدم رفتارش با مادرم خصمانه است... با اینکه این طور که شنیده بودم آنها وقتی که نوجوان بودند با یکدیگر دوست بودند... هنوز هم نتوانستم رفتار آنها را درک کنم... عمویم مرده مستبدی است که هیچ گونه راهی برای نزدیک شدن به او وجود ندارد... قبلا حس میکردم که رفتار پدرم شبیه اوست و راستش را بخواهید واقعا بود... اما مدتی است پدر را از هر نزدیکی نزدیک تر حس میکنم... و از این قضیه واقعا خوشحالم... چای را آماده کردم به سوی مهمانان میروم و به همه تعارف میکنم... آرسام دارد با کامیار حرف میزند... مادرم با زن عمویم با پدرم... به کتابیون نگاه میکنم... سرش در گوشی اش است و دارد با دقت با آن کاری میکند... نفسی از روی بی حوصلگی میکشم... از ناچاری به سوی کتابیون میروم و کنارش مینشینم... مثلا میخواستم سر صحبت را باز کنم... پرسیدم:

-داری چیکار میکنی کتابیون؟... برگشت و به من نگاهی کرد و با مکث جواب داد:

-دارم راجع به موضوع پایان نامه ام به تحقیق رو برسی میکنم... میگویم:

-مگه درست تموم شده... باید ساله دیگه فکر کنم به فکر پایان نامه میوفتادی... میگوید:

-آره خب... اما من هر ترم بیشتر واحد برداشتم... الانم دیگه باید به فکر تحویل پایان نامه ام باشم... لبخندی میزنم . میگویم:

-خب حالا موضوع پایان نامه ات چیه؟... و این سوال باعث شد تا زمانی که آنها قصد خروج از خانه را کردند در مورد پایان نامه اش صحبت بکند و عملا سرم را درد بیاورد... رشته اش دندان پزشکی بود و تمام مدت راجع به یک سری دندان مصنوعی نوین که میخواهد طراحی کند صحبت کرد... و باعث شد من بفهمم که کتابیون هم صحبت خوبی برایم نیست... همیشه او را در مقابل مردی به مانند انیشتین تصور میکردم و امروز این تصورم پر

رنگ تر شد...قطعا کتابون اعجوبه است...شب که همه برای خواب رفتند به اتاقم رفتم و گوشی ام را برداشتم...دو تماس از دست رفته از بردیا داشتم...با او تماس گرفتم و بعد از خوردن بوق اول جواب داد:
-الو...آرتمیس..کجایی دختر؟!...جوابش را میدهم:

-همین جا هستم...خونه ام ... الان دیدم تماس گرفته بودی...منم بهت زنگ زدم...میگوید:

-همین طور بهت زنگ زده بودم...چه خبر؟چیکار میکنی؟...میگوییم:

-اوف بردیا سرم رفت از بس به حرفای بی سر و ته دختر عموم گوش دادم...البته همچینم بی سر و ته نبودن...راستش من ازشون سر در نمیآوردم...آخه من چه میدونم مواد سازنده ی دندان مصنوعی چی ان که بخوام راجع بهش نظر هم بدم...یکی نبود بهش بگه بابا من فقط از مواد سازنده ی ساختمون سر در میارم...این قدر لجم گرفته بود که نگو...گفتم خوبه منم از آجره نوینی که قراره واسه پایان نام ام بسازم برات حرف بزنم؟نه خوب بود به نظرت؟...خلاصه این قدر راجع به دندان مصنوعی و دندان حرف زد که دیگه حالم از هرچی دندانم بهم میخورده...بردییا...هستی؟نیستی؟میگوید:

-هستم ادامه بده...مشکوک میگوییم:

-چی رو ادامه بدم؟...میگوید:

-اینکه قراره واسه پایان نامه ات یه آجره نوین بسازی...با حرص میگوییم:

-بردیا تو اصلا به حرفای من گوش دادی؟بردیا میگوید:

-معلومه که گوش دادم...اع این چه حرفیه؟میگوییم اگه راست میگی بگو داشتم چی میگفتم...میگوید:

-همه ی حرفاتو بزنم؟...میگوییم:

-حالا نه همه شو خلاصه شو بگو...با شیطنت میگوید:

-خانم اجازه میشه یه راهنمایی کنی؟...بی حواس میگوییم:

-معلومه که همیشه زود بگو و گرنه میگم والدینت بیان این شاگرد تابل و حواس پرت رو تنبیه کنن... بعد از این حرف شلیک خنده ی بردیا به هوا رفت و من هم خنده ام گرفت...شبییه بچه ها شده بودیم...وقتی میخواست تلفن را قطع کند گفتم:

-ولی یادت باشه که یادم مونده به حرفام گوش ندادی...او هم گفت:

-تو هم یادت باشه که از بس حرف زدی من من یادم رفت بهت بگم واسه چی بهت زنگ زدم...میگوییم:

-اعع بگو دیگه چیکارم داشتی؟میگوید:

-فردا ساعت هشت آماده باش میام دنبالت...میگویم:

-باشه منتظرتم...خداحافظ...بعد از خداحافظی گوشی ام را قطع میکنم...و منتظر پیام هر شب بردیا میشوم...میدانم بد عادت شدم...ولی تقصیر خوده بردیا است...او مرا بد عادت کرده...با صدای پیام گوشی ام آن را باز میکنم...

"نفست باران است، دل من تشنه ی باریدن ابر، دل بی چتر مرا مهمان کن."

صبح با هیجان زیادی از خواب بیدار شدم...سریع از جایم بلند شدم...و به سراغ آرسام رفتم...وقتی او را از خواب بیدار کردم...به اتاقم رفتم...و شروع به آماده شدن کردم...این بار مانتوی سفیدم را پوشیدم و کاپشن پرم را هم که قرمز بود کنار گذاشتم...شلوار کتان سفیدم را هم پوشیدم و بعد از اینکه موهایم را بستم شال قرمز را سر کردم...و آن را سفت بستم...که از سرم نیفتد...کمی رژ لب زدم...و ریمل فراوان...نمیدانم اما وقتی زمستان میشد پوستم از هر وقت دیگری سفید تر میشد...پوستم کلا سفید بود اما در زمستان زیبا تر مینمود...یا شاید هم من اینگونه تصور میکردم...از جلوی آینه بلند شدم و دنبال جوراب های پشمی ام گشتم...و در نهایت آنها را در کیف قدیمی ام یافتم...یادم نیست چگونه به آنجا رفته بودند...سریع آنها را پایم میکنم و از اتاق بیرون میروم و آرسام را میبینم که آماده شده...به ساعت نگاه میکنم و میبینم دیگر دارد هشت میشود به همراه آرسام از خانه بیرون میزنم...قرار شد آرسام ماشین نیارود و بردیا با ماشین خودش به دنبلمان بیاید...به محض اینکه به بیرون خانه رفتیم ماشین بردیا پیچید در کوچه...سریع سوار شدیم...من خواستم عقب بنشینم ولی آرسام در جلو را برایم باز کرد...من هم جلو نشستم...و وقتی نشستم تازه متوجه این شدم که او

برای چه جلو نشست...به مارال که پشت نشسته بود سلام کردم که با شادی جوابم را داد...به او نگاهی انداختم مثله همیشه زیبا و شیک...به همراه هم به سمت مقصد رانیدیم همین که بردیا دستش را به سمت ضبط برد با دستم مانعش شدم و گفتم:

-تو رو خدا امروز رو بیخیال اون آهنگای بیکلام شو...و از جیبم فلشم را در میاورم و به دستش میدهم...اینها را همین دیشب از اینترنت داندود کردم و آهنگ هایی شاد هستند از کسانی که نمیشناسم...حتی از حرف هایی هم که میزند سر در نمی آورم اما میدانم موسیقی شادی داشتند...فلش را در دستگاه میگذارد و آهنگ ها یکی یکی شروع به پخش میکنند...هر آهنگ که تمام میشود و بعدی که شروع میشود بردیا با نگاهی متعجب به من نگاه میکند و من هم سرم را به طرف پنجره میگردانم و به آسمان خیره میشوم و در دل میخندم...اما مارال انگار

خیلی خوشش آمده چون همان طور نشسته دارد بالا و پایین میپرد و آرام نمیگیرد و آرسام هم از بس خندیده نمیداند به کجا برود...بلاخره رسیدیم...و از ماشین پیاده شدیم مارال به طرف دوستانش که شش نفر بودند رفت سه دختر و سه پسر...همان هایی بودند که دفعه ی قبل در رستوران با هم دیزی خوردیم...مریم و یاشار ازدواج کرده بودند...سارا و پوریا نامزد بودند...کامران و یسنا هم که هیچ نسبتی با هم نداشتند و در مهمانی های مارال یکدیگر را دیده بودند ولی مارال میگوید که این طور که بویش می آید نسبت به هم بی میل نیستند و برای همین در همه ی دور همی هایش هر دو را دعوت میکنند...کامران هم که پسر عمومی مارال است...آرسام دقیقا همراه مارال به طرف دوستان مارال میرود و با آنها سلام و احوال پرسی میکند...بردیا دسته من را میگیرد و با هم به سوی آنها میرویم...با تله کابین کمی بالا میرویم و بعد از پیاده شدن بچه ها شروع میکنند در برف ها به بازی کردن...من هم به همراه بردیا به بقیه شروع به پرتاب کردن گلوله های برف میکنیم...در حال پرتاب گلوله ها هستیم که یک گلوله ی بزرگ به صورتم برخورد میکند...من شکه شدم . ناگهان از حرکت ایستادم و چشمانم هم که بسته بودند...چشمانم را با حس دستی روی صورتم با وحشت باز کردم و بردیا را دیدم که با آرامش برف ها را از صورتم میتکاند و زیر لب غرغر میکرد...از غرغرهایش فهمیدم که این گلوله ی بزرگ کاره مارال بود...و اینکه بردیا در صدد انتقام است...بردیا بعد از اینکه صورتم را پاک کرد پرسی:

-چیزیت که نشده؟...سرم را به علامت منفی تکان میدهم...ولی بردیا با شک به چهره ام نگاه میکند و میگوید:

-مطمئنی که چیزیت نیست؟آخه خیلی قرمز شدی...میخندم و میگویم:

-خوبم چیزیم نیست بابا...و گلوله ای بزرگ درست میکنم و نشانه میگیرم و به سمت مارال پرتاب میکنم...با حرص پایم را به زمین میکوبم...هیچ وقت در پرتاب این گلوله های برفی موفق نبودم...در حالی که داشتم با حرص به مارال نگاه میکردم که از به هدف نخوردن پرتابم میخندید بردیا را دیدم که از پشت مارال را صدا کرد و تا مارال چرخید گلوله ی به صورتش برخورد کرد...که باعث شادی همگان شد...از مارال در عجبم که کلا کم نمی آورد و حتی وقتی بچه ها به سمت رستوران به افرشته در آنجا شدند هم دست از گلوله پرتاب کردن به آنها بر نداشت...در نهایت هم به زور آرسام به سمت رستوران آمد...سفارشش آتش رشته کردیم و الحاق هم که خیلی چسبید آتش رشته ی داغ در آن هوای سرد... من از جایم بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم...خودم را درآینه که دیدم به بردیا حق دادم نگران شود...لپ هایم قرمز قرمز بودند و نوکه بینی ام نیز قرمز شده بود...به بینی ام نگاه کردم و دست هایم را رویش قرار دادم و ها کشیدم تا از سرخی اش کم شود...اما بی فایده بود...بیخیالش میشوم و به سمت بیرون میروم...کمی که جلو میروم بردیا را میبینم...که اندکی دور تر از بچه ها

-تو سرت آرتی که اومدی و بین یه جفت پسر خاله و دختر خاله ی گوگوری رو خراب کردی...و من هم چشمانم را گشاد کردم و دنبال مارال کردم...

امروز خوب بود...این روزها که میگذرد هر روزم از دیروز و هر لحظه ام از لحظه ای قبل بهتر و دلنشین تر است...نمیدانم برای همه این گونه است یا این فقط احساس من است...خداوند این روزها به من لطفی فراوان دارد...این روزها را دوست دارم...با صدای پیام گوشی ام از فکر بیرون می آیم و به سمت گوشی ام میروم و پیام بردیا را میخوانم...

"چشم ها را شستم..."

جور دیگر دیدم...

باز هم فرق نداشت...

تو همان بودی که باید دوست داشت..."

سه ماه به سادگی عبور کردن از یک جاده ی زیبا گذشت...هر روز بیشتر از روز قبل زیبا بود...من هر روز بیشتر اطمینان میافتم که بردیا همانی است که خوشبختی من را تضمین میکند...او دقیقا همانی بود که در روهایم تصور میکردم...به همان اندازه دوست داشتی...به همان اندازه جذاب...به همان اندازه مهربان و آقا...آری بردیا بهترین بود...و من از خودم نیز بیشتر دوستش داشتم...با هم قدم میزنیم...با هم حرف میزنیم...حرف هم را به خوبی میفهمیم...گاهی اوقات با هم دعوا میکنیم...دعواهایمان را هم بیشتر دوست دارم...چون ده دقیقه بعد از آن آغوش بردیا نصیبم میشود...وقتی ناراحت و غمگین باشم این فقط بردیا است که میتواند آرامم کند...در خواب هایم خود و او را همیشه با هم میبینم...او را پدر فرزندانم تصور میکنم...و زمانی که همراه او هستم به خودم افتخار میکنم...هر وقت هم که نیست بی قرار میشوم...آنقدر بی قرار که گاهی حاج خانوم از دستم کفری میشود...مدام در خانه قدم میزنم و یک جا آرام نمیگیرم...مگر به این بی قراری ها عشق نمیگویند؟ اگر میگویند من عاشقم...عاشق بودم عاشق تر شدم...بردیا هم این روزها حاله عجیبی دارد...مدام کنارم است...اگر پیشم نباشد حتما به من زنگ میزند...شب ها بعد از پیامی که میدهد با من تماس میگیرد و نمیگذارد بخوابم...مدام با هم از آینده سخن میگوییم...باورتان میشود اگر بگویم بردیا با من حتی از تعداد فرزندانمان هم سخن گفته؟ او میگوید سه یا چهار فرزند میخواهد...میخواهد خانه اش شلوغ باشد...من اما میگویم فقط یک بچه...و تا حالا هم به نتیجه ای نرسیدیم...گاهی مدت طولانی مینشیند و به چشمانم نگاه میکند...من خجالت میکشم و سرم را

پایین میاندازم... و سرخ میشوم . او هم بلند میخندد و میگوید خیلی دوست دارم... و من غرق خوشی میشوم... هنوز هم با گذشت این سه ماه از او خجالت میکشم... و گاهی بردیا دقیقه ها به این سرخ شدن گونه های من میخندد... بردیا رفته اصفهان، برای انجام یک قرار داد رفته... میگوید قراردادی است که خیلی برای آینده ی شرکت مهم است... پنج روزه رفته و دیشب هم گفت که امروز برمیگردد... امروز من نمیتوانم یک جا بنشینم... مدام هول هستم... از یک طرف خانه به یک طرف دیگر میرم... مادرم از بردیا خواسته به خانه ی ما بیاید... در تمام این سه ماه من و بردیا همه ی قرار هایمان را در بیرون می گذاشتیم... نه اینکه بردیا به خانه ی ما نمی آمد... چرا می آمد... اما یک سلامی با حاج خانوم میکرد و اگر پدر هم بود به او هم سلام میکرد و دست من را میگرفت و بیرون میرفتیم... اما امروز قرار است به خانه ی ما بیاید و شب را هم بماند... خودش نمی داند که قرار است بماند... در بین حرف های حاج خانوم شنیدم که گفته بود باید این چند روز این جا بماند... آخر پدر و مادر او به خارج رفته بودند برای دیدن برادرش و تا چند روی هم نیستند... بعد از اینکه دوش گرفتم حاج خانوم را صدا کردم... و آمد موهایم را برایم ششوار کشید... موهایم بلند است... هرچه حاج خانوم میگوید کمی کوتاهشان کنم گوش نمیدهم و همچنان موهایم را دست نخورده باقی گذاشتم... از سوم راهنمایی بود به گمانم که دیگر به آن دست نزدم... پر پشت هستند و مشکی... نگه داریشان سخت است ولی من دوست دارم... تا پایین تر از کمرم میرسند... بعد از اینکه حاج خانوم موهایم را خشک کرد... آنها را به سختی جمع کردم و با کلیپسی که داشتم از پشت بستم این طور دیگر در گردنم نمی آمد و اذیت نمیکرد... دستی م به صورتم کشیدم... و رژ لبی هم زدم... به لباس هایم نگاهی کردم... یک بلوز قرمز به همراه یک شلوار کتان مشکی... دم پایی های رو فرشی ام را در می آورم و به کمک حاج خانوم میروم... در آشپز خانه کاری نمائده که بخواهم انجام دهم... فقط حاج خانوم مدام به من استرس وارد میکرد که فلان چیز را سر جایش گذاشتی؟ این را آنگونه درست کن... به این دست نزن و تاکید میکند که غر نزنم چون دامادش مهمان ماست باید همه چیز خوب باشد... به پذیرایی میروم و روی مبل مینشینم و به این فکر میکنم که همه بردیا را به عنوان دامادشان قبول کرده اند و هیچ کس هم دیگر به چیز دیگری نمی اندیشد... با صدای باز شدن در حیاط به طرف پنجره میروم و بعد از آرسام بردیا وارد میشود... بعد از دیدن بردیا تازه میفهمم که چقدر دلتنگ بودم... دلتنگی ام تازه خود را نشان میدهد و اشکی میشود که از چشمانم میچکد... به خود که میایم میبینم نمیتوانم اینگونه مقابل بردیا ظاهر طبقه ی بالا که اتاقم در آن قرار داشت میروم... پس از وارد شدن به اتاقم در را میبندم و از پشت به آن تکیه میدهم... چند نفس عمیق میکشم و سعی میکنم بر خودم مسلط بشوم شاید روی هم سه دقیقه ام طول نکشید... همین که برمیگردم که در را باز

کنم و بروم بیرون تا صورتم را بشویم... صدای در می آید... سریع در را باز میکنم و بلافاصله بعد از دیدن بردیا سرم را پایین میندازم و سلام میکنم... سرم را پایین انداختم که بردیا اشک چشمانم را نبیند... و ناراحت نشود در حینی که در را میندود میگوید:

-ای بابا بعد چند روز اومدم که خانومم رو ببینم اونم که این طوری ازم استقبال میکنه... برای اینکه سرت بالا بیاد تا بتونم روی ماهتو ببینم چیکار باید کنم... سرم بیشتر پایین میرود و ان دفعه از خجالت بود... سرم پایین بود که دسته بردیا را دیدم که خلی نرم و آرام روی چانه ام قرار گرفت و سرم را بالا آورد... لبخندی زیبا روی لبش بود که با دیدن صورتم تبدیل به اخم شد... گفت:

-چی شده آرتمیس چرا گریه کردی؟... برای هزارمین بار لعنت فرستادم به اشک هایم که بی موقع آمدند... تزه کاش تنها این بود... دو قطره اشک که میریختم تمام چشمم قرمز میشد و از یک کیلومتری میشد تشخیص داد که من گریه کرده... دستم بالا می آید و اشکم را تازه چکیده بود پس میزند و پس از آن لبخندی میزنم و میگویم:

-چیزی نشده... فقط یه کوچولو دلم تنگ شده بود که اونم با دیدنت رفع شد... بعد گفتن این حرف مرا در آغوش میکشود بوسه اش را به سرم حس میکنم اندکی در همان حال می ایستیم و صدای حاج خانوم مارا از آن حالت بیرون می آورد که صدایمان کرده بود برای شام... بعد از شستن دست و صورتم با هم به پایین میرویم... و من باز هم پدر را میبینم که برای شام حضور دارد و وجودم غرق خوشی میشود... بعد از خوردن شام همه به پذیرایی میروند و من مادر را هم میفرستم بیرون و بعد از اینکه ظرف ها را در جمع کردم و آشپز خانه را جمع و جور کردم قهوه درست میکنم و به همراه کیک برای همه میبرم... شب خوبی بود... یعنی عالی بود... با هم گفتیم و خندیدیم و شاد بودیم... به اتاقم میروم و پشت میز آرایش مینشینم... عادت دارم قبل از خواب موهایم را شانه کنم... پس بازشان میکنم و در حالی که آرام به آنها شانه میزنم به این فکر میکنم که یعنی حاج خانوم امشب بردیا را کجا میخواستند؟ در اتاق مهمان؟ شاید هم پیش آرسام... در همین افکار بودم که ناگهان در باز شد و بردیا در چارچوب در ظاهر شد برگشتم و به او نگاه کردم... گفتم:

-چیزی لازم داری؟... در حالی که خیلی خیره نگاهم میکند میگوید:

-باید چیزی لازم داشته باشم؟... میگویم:

-خب حتما کارم داری که اومدی... در کمال آرامش میگوید:

نه خب کارت ندارم اومدم بخوابم...و به سمت تختم میرودم..تختم یک نفره نیست...دو نفره هم نیست ولی حاج خانوم...بردیا خیلی راحت روی تخت مینشیند و من بیرون میروم و دنبال حاج خانوم میگردم . متوجه میشوم همه خوابند...لبخندی میزنم . به اتاقم میروم...بردیا روی تخت دراز کشیده من هم به طرف تخت میروم و در گوشه اش جای مگیرم...چراغ را خاموش میکنم و با آرامش چشمانم را هم میبندم...چیزی نمیگذرد که حضور دست های بردیا را دور کمرم حس میکنم و سپس هرم نفس هایش که ..یکی از دستانش را وی موهایم میکشد و میگوید:

-تا حالا ندیده بودمشون...خیلی قشنگن...در حالی که قلب من از هیجان تند و تند میزند صدای نفس های منظم بردیا نشان از خواب بودنش میداد...من هم کمی بعد با آرامشی غیر قابل وصف خوابیدم...

با کشیده شدن دستم توسط بردیا به طرفش برمیگردم و میگویم:

-وای بردیا چرا دستم رو میکشی؟!...با سرش به جلوی اشاره میکند و میگوید:

-اینو ببین...قشنگه مگه نه؟!...من هم به آن نگاه میکنم...لباسی به رنگ قرمز بود که از بالا تا سر زانوها تنگ بود و از سر زانوها تا پایین چین دار بود...زیبا و خیره کننده بود...با سنگ دوزی های زیبایی که داشت بسیار جلب توجه میکرد...سرم را تکان میدهم و میگویم:

-عالیه...پس از این حرف دستم را دوباره میکشد و به داخل بوتیک میرویم...به فروشنده که خانمی چهل ساله بود به گمانم...میگوییم که آن لباس را بیاورد و پس از گرفتنش به اتاق پرو میروم...لباس را تن میکنم و خودم را در آینه نگاه میکنم...بسیار زیبا شده بودم...طوری که خودم از زیبایی لباس به وجد آمده بودم...پس از تعویض لباس بیرون میایم و به بردیا که منتظر بود میگویم عالی بود...لباس را میخریم و پس از خریدن یک جفت صندل و یک شال حریر زیبا از خرید کردن فارق میشویم...و به خانه میرویم...حاج خانوم را که میبینم سریع لباس هایم را به او نشان میدهم و با ذوق تعریف میکنم که این لباس چقدر بهم آمده بود...او هم میخندد و زیبایی آن را تایید میکند...دو روزی میشود که بردیا به خانه ی ما آمده...همین امروز صبح به من گفت که قرار است در جشنی شرکت کند...و من را نیز باید به عنوان همسر خود ببرد...وقتی پرسیدم که این چگونه جشنی است...گفته بود که یکی از پیش کسوتان در عرصه ی معماری قرار است این جشن را برگزار کند...گفته بود که از از سراسر ایران هرکس که به کارش در این عرصه اطمینان دارد در این جشن حضور دارند و این که این چنین مهمانی هایی چند سالی یک بار اتفاق می افتد و وقتی نام مزبان مهمانی را گفت چند دقیقه ای از تعجب در

شک بودم... تمام دانشجویان و استادان و معماران ایران اورا میشناختند و او برایشان یک اسوه بود... اردشیر کیوانی اسطوره ای بود در معماری سنتی و مدرن... و من بسیار مشتاق بودم که او را از نزدیک ببینم... به در خواسته بردیا با هم به خرید رفتیم... تا من از نظر همه چیز تکمیل شوم... آن شب با اینکه در آغوش بردیا خوابیدم و بردیا مدام با من صحبت از آینده ی شیرینی که خواهیم داشت، میکرد ولی من اصلا آرام نبودم... مدام اضطراب داشتم... آن زمان این حس را به مهمانی فردا شب و اینکه قرار است با آدم های جدید آشنا شوم ربط دادم... ولی شاید برای همه اتفاق افتاده باشد که وقتی یک اتفاق ناخوشایند بخواهد آغاز شود انسان ناخودآگاه اضطراب دارد و آن اتفاق را حس میکند...

خودم را در آینه نگاه میکنم... موهای بلنم را پشت شالم پنهان کردم... به در خواست آرایشگر صورتم را آرایشی خلیجی در بر گرغته... زیبا و خیره کننده... هیچ تصور نمیکردم یک خط چشم اینگونه چشمانم را عوض کند... مقداری از موهایم را به صورت کج در صورتم ریخته است... و لباسم بسیار زیبا قالب تنم شده... پس از اینکه بردیا تاس گرفت و گفت که پایین منتظر است از آرایشگاه بیرون آمدم... و به طرف ماشین بردی رفتم... وقتی سوار شدم و در رابستم رویم را به طرف بردیا کردم و سلام کردم و لبخندی بر لب راندم... بردیا هم لبخندی زد و به طرفم خم شد... بوسه ای بر پیشانی ام کاشت و با لبخندی بسیار زیبا نگاهم کرد و گفت:

-خیلی خیلی زیباتر شدی... میخندم و دست را به طرف ضبط میبرم و آن را روشن میکنم... صدای زیبای داریوش سکوت ماشین را از بین میبرد و ما تا رسیدن به محل مهمانی سکوت میکنیم...

"کجای این جنگل شب پنهون میشی خورشیدکم

پشت کدوم سد سکوت . پر میکشی چکاوکم

چرا به من شک میکنی . من که منم برای تو

لبریزم از عشق تو و سرشارم از هوای تو

دست کدوم غزل بدم . نبض دل عاشقمو

پشت کدوم بهانه باز پنهون کنم حق هقمو

گریه نمیکنم نرو

اه نمیکشم بشین

حرف نمیرنم بمون

بغض نمیکنم، ببین

سفر نکن خورشیدکم . ترک نکن منو نرو
 نبودنت مرگ منه ، راهی این سفر نشو
 نذار که عشق منو تو اینجا به آخر برسه
 بری تو مرگ من از رفتن تو سر مبرسه
 گریه نمیکنم نرو

اه نمیکشم بشین

حرف نمیرنم بمون

بغض نمیکنم ببین

نوازشم کن و ببین عشق میریزه از صدام

صدام کن و ببین که باز اونچه میگن ترانه هام

اگر چه من به چشم تو کمم ، قدیمیم ، گمم

اتشفشان عشقم و دریای پر تلاطم ام

گریه نمیکنم نرو

اه نمیکشم بشین

حرف نمیرنم بمون

بغض نمیکنم ببین"

قدم هایش را سمت ماشین برمیدارد... مثل همیشه سرش را بالا گرفته و با غرور فقط به روبه رو نگاه میکند... به ماشین که میرسد راننده در را برایش باز میکند... سوار میشود و در هم به وسیله ی راننده بسته میشود... خسته بود... کل امروز را به دنبال کارهایه شرکت عمویش بود... و به درخواست همین عمویش مجبور شد به تهران بیاید... خودش خوب میدانست نمیتواند در مقابل حرف جهانگیر خان حرفی بزند... نه اینکه از او بترسد... نه... همه میدانستند که ویهان از هیچ کس نمیترسد... ترس در فرهنگ لغت او معنی نداشت... این دیگران بودند که باید از او بهراسند... درخواست های عمویش را انجام میداد فقط به یک دلیل... دلیلی که عمویش خوب از آن خبر داشت... تا به حال هیچ کس از فرمانش سرپیچی نکرده بود... همیشه هرچه که میخواست مهیا بود و آماده... بجز

یک چیز... با صدای گوشی اش از فکر در می آید... به صفحه ی آن نگاهی میندازد و بعد از دیدن نام کورش دستش روی صفحه میلغزد و گوشی را روی گوشش قرار میدهد... صدای کورش در گوشی میپیچد:

-سلام رفیق... رسیدی تهران؟.. جواب میدهد:

-رسیدم... کورش میگوید:

-خب به سلامتی... زنگ زدم بگم که بلیط فردات اوکی شده ساعت چهار بعد از ظهر... راستی آقای سالاری گفتن که حتما بعد از مهمون باهاشون تماس بگیری... کاری نداری داداش؟ میگوید:

-نه... کورش هم خداحافظی میکند و ویهان بدون اینکه جواب خداحافظی اش را بدهد گوشی را قطع میکند... البته کورش هم از این دوست چندین ساله ی اخمو انتظار خداحافظی نداشت... اصلا از ویهان بغیر از بد اخلاقی و دستور دادن هیچ انتظاری نباید داشت... با ترمز راننده، ویهان نگاهش را روی ساعتش میچرخاند... دقیقا ساعت هشت... او از دیر رسیدن متنفر بود... راننده در را برایش باز میکند و او هم از ماشین پیاده میشود و با غرور قدم به داخل عمارت بزرگ کیوانی میگذارد... از شلوغی و سر و صدا متنفر است ولی باید تحمل کند... بعد از اینکه وارد عمارت شد پالتوی مشکی اش را به دست مستخدم میدهد... کت مشکی اش را در تن صاف میکند... از رنگ ها متنفر بود... اگر دست او بود تمام رنگ ها را از بین میبرد... عقیده داشت رنگ هامنبع حس های بیخود اند... همیشه مشکی را ترجیح میداد... مثل همین الان سر تا پا مشکی پوشیده بود... کت و شلوار مشکی... کفش مشکی... پیرهنی با رنگ مشکی دکمه های اولش را بنا به عادت باز گذاشته بود و سینه ی عضلانی اش را اندکی به نمایش گذاشته بود... به داخل عمارت قدم میگذارد... با ورودش به داخل عمارت شکوهمند کیوانی موجی از نگاه ها به سویش روانه شد که مثل همیشه بدون نگاه کردن به هیچ کدام از افراد به جلو قدم برداشت... کیوانی را در همان جای همیشگی اش یافت... پوزخندی به افکاره این مرده کوچک زد... مردی که فقط به فکره خود نمایی بود... از شلوغ بازی خوشش نمی آمد... کیوانی شلوغش میکرد... با این شلوغ کاری ها خود را به یک نمونه تبدیل کرده بود که همه با افتخاری پوشالی از او یاد میکردند... فقط کافی بود بخواهد... اگر میخواست کیوانی و امثال کیوانی را به قعر دره ی شهرت فرو میبرد... این را خود کیوانی هم خوب میدانست... با رسیدنش به محل مورد نظر این کیوانی بود که با لبخندی پوشالی به او نزدیک شد... دستش را به سویش دراز کرد و گفت:

-به به بین کی این جاست... آقای سالاری کوچک... اخمی کرد به این لقب جدیدی که کیوانی جرات کرده بود بر اسمش بگذارد. دست کیوانی را در دستش محکم فشرد... و گفت:

-میبینم که هنوز این عاده بدتون رو ترک نکردید...کوانی منظور ویهان را از عادت بد خوب فهمید...متاسفانه باز هم نتوانسته بود زبانش را در مقابل ویهان نگه دارد و به او لقبی داده بود که انگار اصلا به مذاقش خوش نیامده بود...برای درست کردن خرابکاریش مشغول شد . گفت:

-ای بابا پسرم چه کنیم پیری و هزار دردسر...و باز هم از جانب ویهان تنها پوزخندی سرد دریافت کرد...آنقدر سرد که تا مغز استخوانش یخ زد...ویهان به این فکر کرد که این پیر مرد دیگر از کار افتاده شده...باید فکری به حالش کرد...بیرون انداختنش از دور اصلا کاره مشکلی نبود...فقط به تصمیم ویهان بستگی داشت...یکی از مستخدمان به طرفش سینی ای نوشیدنی گرفت...لیوانی را برداشت و به لب هایش نزدیک کرد اما به محض این که بوی الکل را حس کرد لیوان را از دهانش دور کرد...و به این فکر کرد این تنها قولی بود که در طول تمام زندگیش داده بود...و این که از این قول کمتر از چند ماه میگذرد...لیوان را روی میز کنارش قرار داد...سرش را برگرداند و بی تفاوت به اطراف نگاه کرد...ناگهان چشمانش ثابت شدند...اشتباه دیده بود؟نه این غیر ممکن بود...چشمانش اشتباه نمیکردند...خودش بود...با عجله به تاریکترین قسمت سالن رفت و چشمانش را به سوی او برگرداند...از بالا تا پایین نگاهش کرد...کاملا با دقت...اشتباه غیر ممکن بود...لباسی به رنگ قرمز پوشیده بود...از بالا تنگ و از پایین گشاد...موهایش مشکی بود...شالی بر سر داشت...اصلا انتظار دیدن او را اینجا نداشت...اصلا حتی تصور نمیکرد او اینجا باشد...چیزی بیشتر از همه آزارش میداد...اگر دسته خودش بود همین الان با همین دستانش دستی را که دور بازویش حلقه شده بود از جا میکند...اما باید صبر میکرد...بعد از چند ماه ویانا را در مهمانی کیوانی دیده بود...آن هم نه تنها...آن هم نه با امیر...با پسری که سبزی چشمانش از همین جا اعصابش را بهم زده بود...از سبز متنفر بود...یا بهتر بگویند از چشم سبز متنفر بود...همانند عقابی به این هدف گریخته از دستش نگاه کرد...و لبخندی از سر پیروزی بعدی اش زد...او کم لبخند میزد...اصلا لبخند در دنیای اطرافیانش از جانب ویهان غیر طبیعی ترین کاره ممکن بود...اما وقتی بحث ویانا میشد...همه ی قانون های او بهم میخورد...در مقابل ویانا حتی اگر در یک حرف پیروز میشد لبخند مهمان لبانش میشد...ویانا را زیر نظر گرفت...به سمت کیوانی رفت و سلام کرد...همراه آن پسر چشم سبز به سمت کیوانی رفت...آن پسر را غیر قابل تحمل ترین فرد در این جمع دید...حتی تحملش از تحمل کیوانی و امیر هم سخت تر بود...با عجله گوشه اش را برداشت...وشماره ی ارشیا را گرفت...بعد از بوق اول جواب داد:

-الو سلام آقا...امری داشتید...که تماس گرفتید...

بیحوصله میگوید:

-همین الان یه لباس شیک میپوشی و به آدرسی که برات پیام میدم میای وقتی رسیدی هماهنگ میکنم بیای داخل...سریع بیا...تا بیست دقیقه ی دیگه اینجا باش..و گوشی را قطع کرد...ارشیا زیر لب فحشی به او داد همیشه کارهای سخت به او میداد...اما بعد از اینکه فحش داد به اطراف نگاه کرد و وقتی اطمینان یافت که کسی اطرافش نیست نفسی از سر آسودگی کشید...او از این مرد خشن واقعا میترسید...سزیز از جایش بلند شد و به دنبال لباسی مناسب و رسمی بین لباس هایش گشت...بعد از آماده شدن به آدرسی که به گوشی اش ارسال شده بود حرکت کرد...

بیست دقیقه شده بود بیست و پنج دقیقه و خبری از ارشیا نبود...در فکر این بود که در فرصت مناسب ارشیا را بخاطر این تاخیر آزار دهنده تنبیه کند...که گوشی اش در جیبش لرزید...آن را بیرون آورد و بعد از دیدن شماره ی ارشیا رد تماس داد...به اطراف نگاه کرد و پس از دیدن ارشیا به او پیام داد که به آن قسمتی که ایستاده بود برود...ارشیا که پیامه ویهان را دید سریع رویش را برگرداند و به همان قسمته کناری عمارت حرکت کرد...ویهان را که دید سریعا به طرفش رفت و سلا کرد...ویهان اما مثله همیشه سرش را بیتفاوت تکان داد و به او اشاره داد که به طرفش بیاید...ارشیا کناره ویهان جای گرفت و به قسمتی که ویهان اشاره کرده بود نگاه کرد...ویهان به حرف آمد:

-اون دختر رو میبینی که لباس قرمز پوشیده...ارشیا سریع جواب داد:

-بله رییس میبینمش...ویهان ادامه داد:

-از حالا تا وقتی که بهت خبر بدم نباید ثانیه ای از این دختر دور بشی..تا یه مدته نه چندان طولانی تمام حرکاتش رو زیر نظر میگیری...کجا میره...با یا مییره...اون پسره که کنارشه..همون که چشمش سبزه...ارشیا دقت کرد و گفت بله آقا دیدمش...ویهان ادامه داد:

-مراقب تک تک حرکاتشون هستی...و هر کاری کردن رو هر شب برام ایمیل میکنی...تکرار میکنم هر کاری...فهمیدی؟ارشیا سرش را تکان میدهد و میگوید:

-بله رییس متوجه شدم...چشم ازشون بر نمیدارم...ویهان سرش را تکان میدهد و میگوید:

-خوبه حالا باید منتظر باشی که جشن تمام بشه و بعد دنبالشون بری...ارشیا چشمی میگوید و به گوشه ای دیگر میرود و آن ها را زیر نظر میگیرد...حتی جرات این را نداشت از آن رییس خشن پرسد که آنها کیستند و برای چه باید تحت نظر باشند...

با صدای آشنایی که او را مخاطب قرار داده بود با اکراه چشم از ویانا گرفت... و به دختر روبه رویش نگاه کرد و با بیتفاوتی سرش را به معنای سلام تکان داد... او را خوب میشناخت... دختر کیوانی بود... مدتی کیوانی سعی کرده بود از راه دخترش به او نزدیک تر شود اما ویهان آدمی نبود که به این سادگی فریب دختری مانند شراره را بخورد... شراره دستش را به طرف ویهان دراز کرد و با لبخندی زیبا به او سلام کرد... اما تنها حرکت سره ویهان را دریافت کرد... نه دست داد و نه جوابش را... حرصش گرفت و گفت:

-هنوز یاد نگرفتی که جواب سلام رو باید داد؟... ویهان پوزخندی زد و بیشتر لج شراره را در آورد... شراره گفت:

-معنی این پوزخندهای مسخره چیه؟... ویهان این بار عصبانی شد و دهان باز کرد:

-معنیش اینه که من آدمی نیستم که برای آدم های بی ارزشی مثله اینی که الان روبه روم ایستاده زبونم رو به کار بندازم... و باز هم پوزخندی زد و از شراره دور شد... شراره از عصبانیت دندان روی هم سایید... به خودش لعنت فرستاد که مدتی هرچند کوتاه وقته خود را تلف کرده بود که این کوه غرور را رام خود کند... آدمی نبود که منت مردی را بکشد... این مردان بودند که همیشه به دنبال او بودند و منتش را میکشیدند... با غرور از آنجا دور شد و به طرف پدرش رفت... آشنایی اش با ویهان تقصیر پدرش بود... پدرش باعث شده بود غرورش پیش یک مرد شکسته شود... ویهان از این جشن مسخره به سطوح آمده بود و هر لحظه کیوانی و این عادت مسخره اش را برای جشن گرفتن لعنت میکرد... چیزی که بیشتر از همه آزارش میداد حضور آن پسر غریبه کنار ویانایش بود... به کنار در رفت و به مستخدم گفت پالتویش را بیاورد... به ویانا که در آغوش آن پسر غریبه بود با غضب نگاه کرد... آن چنان با خشم و غضب و ترسناک نگاهش کرد که برای لحظه ای آن دختر انرژی سنگینی را حس کرد، به اطرافش نگاه کرد و پسری را دید که دم در ایستاده... مشکلی چشم های پسر و خشمی که در آن بود ناگهان باعث ترسش شد که از این ترس دست پسر کناری اش را بیشتر فشرد... ویهان که دید ویانا او را دیده سریع پالتویش را پوشید و از آن مهمانی مسخره دور شد... و با خارج شدنش از عمارت دخترک نفسش را آزاد کرد...

آرتمیس...

با توقف ماشین به اطراف نگاه میکنم... در عمارته بزرگی بودیم که حتی از خانه ی مارال هم بزرگتر بود... با کمک بردیا از ماشین پیاده میشوم... و با هم به طرف داخل عمارت میرویم... زیبایی آن تحسین برانگیز بود... بعد

از این که پالتویم را به مستخدم دادم و لباسم را در تن درست کردم به همراه بردیا به راه افتادیم... با صدای بردیا به خودم می‌آیم...

-آرتمیس اون بالا رو نگاه کن... به آن بالایی که بردیا اشاره کرده بود نگاه کردم... بردیا ادامه داد: اون که اونجا نشسته کیوانیه... همونی که خیلی از اینکه میخواستی ببینیش خوشحال بودی... لبخنده بزرگی بر لب هایم مینشیند... و به پاهایم سرعت میدهم... با بردیا در مقابل آن مرد تقریباً مسن قرار میگیرم... بردیا دست در دستش میگیرد. سلام میکنند... به من اشاره میکند و ادامه میدهد:

-آقای کیوانی ایشون نامزد آرتمیس هستن و قراره به زودی با هم ازدواج کنیم... با خوشحالی به آقای کیوانی سلام میکنم... و او هم بسیار مهربان جوابم را میدهد... من ادامه میدهم:

-آقای کیوانی همه جا حرف از کارها و طراحی های فوق العاده ی شما است و من بسیار مشتاق دیدار شما بودم و افتخار میکنم که الان توی جشن شما حضور دارم... کیوانی میگوید:

-خیلی خوشحال شدم که باهات آشنا شدم آرتمیس جان... و اینکه قراره به زودی با بردیا ازدواج کنی من رو خوشحالتر هم میکنه... من بردیا رو خیلی دوست دارم و به کارش ایمان دارم... بردیا لبخنده زیبایی میزند و میگوید:

-شما به من لطف دارید... با صدای گوشی آقای کیوانی از ما دور میشود و گوشی اش را جواب میدهد... بردیا دستم را میگیرد و به طرفی دیگر میبرد... بردیا مرا با دوستانش آشنا کرد و وقتی دوستانش از من میپرسیدند مرا همسر نامزد خود معرفی میکرد و با خوشحالی تمام قول میداد که آن ها را هم در جشن ازدواجمان دعوت کند... خیلی خوب بود... آن شب من خود را در جمع انسان های بسیار موفقی دیدم... کسانی که هر بار اسمشان را در دانشکده از گوش و کنار میشنیدیم... خنده دار بود اما من حتی بهرامی و بسیاری دیگر از اساتیدم را در این جشن دیدم... بهرامی بعد از اینکه به او سلام کردم با تعجب بسیاری به من نگاه کرد و سلام داد... او اصلاً انتظار نداشت دانشجوی نه چندان درس خوانش در این چنین جشنی حضور داشته باشد... با بردیا کناره چند تن از دوستانش ایستاده بودیم که ناگهان حس بدی بهم دست داد... حس کردم کسی دارد نگاهم میکند... نگاه ساده ای اما نبود... پر بود از انرژی بد... با چرخش سرم اطراف را نگاه کردم... که چشمانم به روی در سالن ثابت شد... نگاه را دیدم... مردی بود که لباس هایش سرتاپا سیاه بود... با چشمانه به رنگ شبش آنچنان با خشم و غضب نگاهم کرد که به خود لرزیدم و دسته بردیا را سفت چسبیدم... آن مرد سریع از دیدم پنهان شد اما این باعث نشد نگاهش را فراموش کنم... تمام شب اضطراب دست از سرم بر نداشت... حتی در راه بازگشت که بردیا

از من پرسید چه اتفاقی افتاده که اینگونه شدی هم نتوانستم جواب درستی بدهم... چه می‌گفتم؟ می‌گفتم که از نگاه مردی غریبه اینچنین ترسیدم... تا شب که خوابیدم هم نتوانستم نگاهش را فراموش کنم... نتوانستم...

با صدای زنگ گوشی ام از خواب بیدار شدم... بیدار بیدار که نه... فقط دستم را دراز کردم و آن را روی گوشم قرار دادم... و گفتم:

-بله... صدای بردیا از آنور خط باعث شد خنده ای بر لبانم بیاید...:

-واخ واخ ساعت دوازده ظهره اونوقت خانم بنده هنوز خوابه... میخندم... و میگویم:

-خب دیشب دیر خوابیدم بدجنس... میگوید:

-بروووووو ما رو سیاه نکن... هرکی ندونه من که میدونم چقدر خوابالو تشریف داری... حالا هم سریع بلند شو اگه میخوای من سخته نکنم... سریع میگویم:

-وااا سخته واسه چی؟!... خیلی جدی میگوید:

-تو راه خونه تونم... تا دقیقا پانزده دقیقه ی دیگه میرسم... پاشو تا من نیومدم و از دیدن تو وحشت نکردم به خودت برس... از جایم بلند میشوم و به جلویی آینه میروم و میگویم:

-وا مگه من چمه؟!... او میگوید:

-شرط میبندم که الان موهات از هر طرف رفته هوا و به خاطر اینکه از تنبلی خانم خبر دارم میدونم که دیشب بدون اینکه صورتت رو بشوری رفتی خوابیدی در نتیجه زیر چشمت علاوه بر اینکه سیا شده... کل صورتت داغونه... یا خدا بهش فکر هم که میکنم سخته میکنم سریع پاشو برو صورتت رو بشور... من جونمو دوست دارم... میخندم بلند میخندم... و بعد از قطع کردن تلفن به خودم که کل موهایم در هوا پخش شده بود و آرایشم صورتم را نابود کرده بود نگاه کردم... و سریع بلند شدم و به حمام رفتم... از حمام که بیرون آمدم فهمیدم که بیست دقیقه طول کشیده... سریع لباس هایم را پوشیدم و جلوی آینه ایستادم... سعی کردم موهایم را خشک کنم ولی نتوانستم... داشتم با موهایم سر و کله میزدم که در باز شد و متعاقب آن بردیا با ظاهری آراسته وارد شد... به طرفم آمد و سشوار را از دستم گرفت و با آرامش شروع به خشک کردن موهایم کرد... وقتی کارش تمام شد دستم را گرفت و کشید و گفت:

-خانمم حالش چطوره؟ میخندم و مگویم:

-عالی، خوب... میگوید:

-آرتمیس حاضر شو با هم بریم بیرون...با تعجب میگویم:

-الان؟ آخه ساعت رو نگاه کردی؟...میگوید:

-آره نگاه کردم آماده شو...مامان گفته امروز میخواد نهارو با هم بخوریم...بعد از نهارم میریم بیرون...امروز رو کلا بیکارم...بلند میشوم و مانتو ی آبی رنگم را به همراه شلوار مشکی ام میپوشم...موهایم را از پشت میندم و سریع آماده میشوم...به بیرون از اتاقم میروم و به طرف مادرم که کنار بردیا ایستاده میروم و میگویم :-مامانه خوشگلم حالش چطوره؟...میخندد و مرا با بردیا راهی خانه ی پدرش میکند...در راه مارال با من تماس گرفت...گوشی را که برداشتم صدای جیغش در گوشی پیچید:

-دختره ی ایکبیری هیچ معلوم هست کجایی؟ دو روزه ازت خبری نیست...اصن از موقعی که شوهر کردی با اون بردیای ایکبیری تر از خودت هیچ خبری ازتون نیست...دهعع هی من هیچی نمیگم هی تو دوباره عین خیالت نیست...لابد الانم کناره اون بردیا ی پرو نشستی...میگویم:

-درسته عزیزم الان بردیا کنارمه...مارال میگوید:

-هه الان که اومدین اینجا حسابتو میرسم...میگویم:

-مگه تو کجایی؟...میگوید :

-خونه ی خاله ام...و قطع میکند...با تعجب به بردیا نگاه میکنم که میگوید:

-چی شده؟ میگویم:

-مارال خونه تونه..قراره حسابمو برسه...بردیا بلند میخندد و میگوید:

-حقته که حسابتو برسه...آخه به تو هم میگن دوست؟ میدونی چند وقته از دختر خاله ی من غافل شدی؟...سرم را پایین میندازم و با سادگی میگویم:

راست میگی اصلا به فکره اون نبودم...به نظرت خیلی ناراحت شده؟ شلیک خنده ی بردیا به هوا میرود...با حرص مشتیی به شانه اش میزنم و برایش خط و نشان میکشیم...و تا رسیدن به خانه ی بردیا تقریبا سکوت میکنیم...

با ورودمان به خانه، صدای مارال می آید...و اندکی بعد خودش جلوی در ظاهر میشود...با اخم نگاهم میکند و به طرفم قدم بر میدارد...آب دهانم را مثلا قورت میدهم و میگویم:

-وای مارال نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود...مارال اخمش را پرننگ میکند و با عجله به سمتم قدم برمیدارد...قدم هایم را برعکس میکنم و به سمت مخالف قدم برمیدارم...و باعجله به جلو میروم و همین موقع بود که صدای مارال هم درآمد...:

-وایسا آرتی...وایسا میگم وایسا دختره ی ورپریده...شوهر کردی الان یه هفته است از دوستت خبر نگرفتی که کجاست و چیکار میکنه...بعدم همش میشیننه میگه مارال تنها دوستمه...و این جمله ی آخر را با لحنی وحشتناک گفت که مثلا از زبان من است...در حال دویدن میخندم و ناگهان میایستم و همین باعث شد مارال که با سرعت به طرفم می آمد با سر بهم برخورد کند...و هر دو به زمین بیفتیم...اندکی به وضعمان نگاه میکنم و باز هم لبخندی بر لبم می آید...روی چمن ها بدون اینکه بلند شوم داز کشیدم و مارا هم همین کار را کرد...سپس با لحنی که باعث شد من ناراحت شوم گفت:

-آرتی این کارا رو شوخی کردم...میدونی که؟میگویم:

-میشناسمت...میگوید:

-لابد هم میدونی که دلم برات تنگ شده بود؟میگویم:

-میدونم مارال من بهتر از هر کسی میشناسمت...میدونم وقتی ناراحتی مسخره بازی میکنی...وقتی دلتنگی مسخره بازی میکنی...وقتی که دلت از آدما گرفته میگی گور بابا ی همه و باز هم مسخره بازی میکنی...میدونم که میدونی هیچ کس نمیدونه وقتی داری زیاد مسخره بازی میکنه بجای اینکه به کارات بخنده باید ازت پرسه چه مشکلی پیش اومده که این قدر ناراحتت کرده...ناگهان میخندد و میگوید:

-خدایا مردم دوست دارن ما هم یه خل و چلی داریم که بهش میگییم دوست...آخه دیونه از حرفای تو اینطور دستگیرم شد که مارال یک آدم مزخرف تشریف دارن که تکلیفش با خودش معلوم نیست و مدام مسخره بازی در میاره...سرم را تکان میدهم و میگویم:

-خوشم میاد درست متوجه میشی من چی میگم و منظورم رو درست میفهمی...بلند میشود و دستانش را به کمرش میزند و میگوید:

-بله بله یه بار دیگه بگو تا این یکی رومو که تا حالا بهت شناسوندم بهت شناسونم...خداییش جمله رو حال کردی آرتی..نه خدایی حال کردی؟کمرم خم شد از بس سنگین بود...و دستش را به کمرش میگیرد و میگوید:

-نه پاشو یه کمکی کن ببرم تو خونه من که نه چشمه درست و حسابی دارم نه کمره درستی...آی کمرم...وقتی مبیند کماکان نگاهش میکنم میگوید:

-چیه وایسادی داری پر پر نگاهم میکنی؟ مرم نوه دارن من هم دارم... بشن هی نگاه کن تا چشت در آد... و بعد این حرف دستش را از کمرش برمیدارد و در حالی که سعی میکند که مثلا جلوی خنده اش را بگیرد میگوید:

-وای آرتی باید صورتت رو ببینی.. خیلی باحال متعجب میشی... و بعد میخندد... من هم میخندم و با هم به داخل خانه میرویم... به پدر و مادر بردیا سلام میکنم... اخیرا به مادره بردیا مادر جون میگویم و به پدرش هم پدر جون... مادر جون به استقبال می آید و با مهربانی به آغوشم میکشد و سلامم را جواب میدهد... من هم به طرف پدر جون هم جوابم را میدهد... خانواده ی بردیا را دوست دارم... خیلی دوست دارم... با آنها احساس صمیمیت میکنم و بسیار راحت هستم... در کنار یکدیگر مینشینیم و با هم صحبت میکنیم... این روزها که میگردد خود را خیلی خوشحال و شاد میبینم... اتفاقات خوبه بسیاری برایم می آفتد ک علاوه بر اینکه شادم میکند باعث ترسم هم میشود... من از این همه افاق خوب میترسم... با کمک مارال میز را میچینیم و بقیه را صدا میکنیم... صندلی ای را کنار میکشم و کار بردیا جای میگیرم... با هم شروع به خوردن میکنیم... و مارال مدام دارد از خاطرات بچگی اش حرف میزند... از شیطنت ایی که اگر من جای مادره مارال بودم حتما یک تاره موی سیاه هم در سرم نمیماند... برای باره هزارم به صبره مادر مارال تبریک میگویم... ناهار را که خوردیم همه از هم جدا میشویم من هم به پیش مارال میروم و با هم از این یک هفته ای که از هم بیخبر بودیم صحبت میکنیم... در این آخری ها که همه به دنبال کاره پایان نامه شان هستند من با بردیا سرو کله میزنم... و فقط اندکی پایان نامه ام را جلو بردم... بعد از ظهر که میشود آماده میشوم تا با بردیا به بیرونی که هنوز نگفته کجاست برویم... بد از خداحافظی از همه سوار ماشین میشویم و حرکت میکنیم...

در طول راه باز هم صدای این آهنگ های بیکلام مخصوص بردیا در ماشین پخش میشود... با حرص میخواهم دستم را به طرف پخش ماشین ببرم و خاموشش کنم که دست بردیا روی دستم قرار میگیرد و متعاقب آن صدای بردیا در ماشین میپیچد:

-خاموش نکن ارتمیس... با حرص میگویم:

-بردیا این آهنگا عجیب روی اعصابم هستن... آخه چرا به این آهنگا گوش میدی؟... میگوید:

-آرتمیس این آهنگا فقط به من آرامش میدن... موسیقی های بیکلام باعث میشن بتونم تمرکز کنم تا روی اتفاقات زندگیم کنترل داشته باشم... ممکنه منظورم و متوجه نشی اما زیاد به خودت سخت نگیری به روزی میفمی چی میگم... سرم را با نارضایتی تکان میدهم و هیچ نمیگویم... عجیب است که تا به حال بردیا همه چیز را راجع

به تمام زوایای زندگی ام میدانسته...اغراق نیست اگر بگویم او از برنامه ی زندگی ام بیشتر از خودم خبر دارد..از همه ی اتفاقاتی که قرار است برایم بیفتد و همه ی اتفاقاتی که برایم افتاده است...لبخندی میزنم...بردیا همه ی اتفاقاته اطرافم را کنترل میکند...ولی من از هیچ چیز زندگی بردیا خبر نداشتم..یعنی دوست داشتم باخبر باشم ولی انگار بردیا این را نمیخواست...تا به حال خود را در حصارى پنهان کرده بود که باعث میشد من مجبور شوم تمام حرکاتش را زیر نظر بگیرم...میدانستم که ناراحت که میشود اخم میکنم...یعنی اینطور است که در مواقع عصبانیت هرگز اخمی بر پیشانیش ندیدم برعکس عصبی که میشودچشمان سبزش قرمز میشود و این قرمزی تا چن ساعت بعد باقی میماند...هیچ کدام از حرکاتش نشان از عصبانیت نیست اما من چشمانش را میشناسم...با توقف ماشین از فکر بیرون میایم...به اطراف نگاه میکنم و فقط تاریکی میبینم...بردیا از ماشین پیاده میشود...در را باز میکنم و پیاده میشوم بردیا دستم را میگیرد و راه میفتد با هشیاری کامل به جلو میرود و دری را باز میکند همین طور که با نور اندک گوشی اش اطراف را نگاه میکند و به طرفی میرود شروع به حرف زدن میکند...خیلی وقته که اینجا نیومدم...شاید چیزی نزدیک به یه سال...اصلا غافل شدم از اینجا...دکمه ای را میزند و نور اطراف را پر میکند...کلبه ای چوبی رنگ بود که چیز زیادی هم نداشت...کوچک بود به اندازه ی بیست متر شاید...قالی کهنه ای در وسط داشت...در را که باز میکردی روبه رویت آشپزخانه که نمیشد به آن گفت گازی کوچک و یخچال و یک سینک ظرف شویی با اندکی ظرف که نامنظم روی هم تلنبار شده بود...کمی آن طرف تر یک تخته چوبی که کمی از یکنفره بزرگ تر بود...بعد از آن شومینه ای که در نظرم خیلی زیبا مینمود...با دو بالشت بزرگ مربع شکل که روی زمین قرار داشت...آنور تر هم یک تلویزیون کوچک قرار داشت که به حدی قدیمی میزد که حس کردم ممکن است سیاه و سفید باشد...با تعجب به بردیا نگاه کردم که دیدم دارد نگاهم میکنند...لبخندی زد و گفتم:

-اینجا کجاست بردیا...کوتاه جواب داد:

-کلبه...میگویم:

-اینو که خودم هم فهمیدم...میگم منظورم از کجاست اینه که از کجا پیداش کردی...چطور پیداش کردی...برای چی همیشه بهش سر میزدی...چرا همه ی وسایلیش قدیمیه...و چرا منو آوردی اینجا...میخندد و میگوید:
-یکی یکی آرتمیس بهتره بریم داخل تا بعد برات توضیح میدم...به حرفش گوش میدهم و با او به داخل میرویم...اواخر اسفند بود...دیگر همه شور و شوق فصل جدید را داشتند ولی هوا همچنان سرد بود و گاهی بارانی هم از آسمان میبارید...الان هم از همان موقع ها بود...صدای رعد و برق که آمد...باران شروع شد...بردیا شومینه

را باز کرده بود و من روی یکی از بالشت ها نشسته بودم... بردیا هم آمد و لیوان قهوه ای را که حتی نپرسیده بودم چگونه آماده کرده به دستم داد... و لیوان خودش را هم در دست فشرد... و شروع به حرف زدن کرد... حرف هایش هر لحظه نفسم را بند میآورد انگار...:

- دروغ نیست اگه بگم اولین حسم به تو فقط کنجکاوی بود... وقتی که تو وارد زندگیم شدی من قیده عشق و عاشقی رو زده بودم... مدت ها بود که از هرچی عشق و عاشقی بود دلزده شده بودم... تو که اومدی من روی دیگه ی دوست داشتتو دیدم... اولش فقط کنجکاوم کردی... بعدش شگفت زده... بعدش هم که دیوونه... آرتمیس هر لحظه که میگذشت من دیوونه ی تو میشدم... یا بهتره بگم دیوونه تر میشدم... تو با اومدنت بهم نشون دادی آدمایی هم هستن توی دنیا که با هر لبخندی این خالصانه بودن از چشماتشون پیدااست... تو خالص و ناب بودی واسم... توی هیچ کدوم از حرکات هیچ چیز مخفی ای وجود نداشت... بعد ها به حرف مارال رسیدم که اون وقتی که بهش گفتم تو رو دوست دارم با اخم و خیلی هم جدی تهدیدم کرد و بهم گوشزد کرد که نباید اجازه بدم لحظه ای گرد غم روی چشمات بشینه... گفت اگه ببینه چشمات از غم و ناراحتی اشکی بشه دونه دونه موهامو با دستاش میکشه... مارال همیشه بهم میگه تا حالا به هیچ کس بدی نکردی... چون بلد نبودی... مارال راست میگفت آرتمیس، تو بد نیستی چون هیچ وقت حاج خانوم و پدرت بهت یاد ندادن بدی کنی... من میترسم آرتمیس... میترسم... هیچ میدونی وقتی احساسی داری که نمیتونی باهاش کنار بیای یعنی چی؟ آرتمیس وقتی بهت دست میزنم... وقتی که موها تو نوازش میکنم... همون وقتایی که از این نوازش ها سرخ میشی و سرت تا یقه پایین میره مثله همین الان که سرت اینقدر پایین رفته... دلم واسه ی بغل کردن و فشار دادن قنج میره... ولی بعد از این حسم میترسم... آرتمیس من از این دوست داشتنت میترسم... میترسم که نتونم اون باشم که لیاقت تو رو داره... میترسم که باعث آزارت بشم... میترسم آرتمیس... میترسم که این دوست داشتنه من کافی نباشه و تو هم منو رها کنی... کافی نیست؟ جواب بده آرتمیس... دوست داشتنم... عشقم... اینکه اگه یه لحظه نبینمت قلبم از فشار دلتنگی درد میگیره و حاضرم برای همیشه داشتنت هر کاری بکنم کافی نیست؟... چشمانم را که حالا قطره قطره اشک از آن میچکد را بیخیال میشوم و سرم را بالا میبرم... به بردیا که منتظر است جوابش را بدهم نگاه میکنم و میگویم:

- کافیه بردیا... کافیه... من حاضرم کنارت بمونم تا هر وقتی که بگی... تا هر وقتی که بخوای... ولی راستشو بگو اون کی بوده که باعث شده که الان با این حالت از من بخوای پیشت بمونم... کی بود بردیا؟ کی؟... بردیا به سختی ادامه میدهد:

من الان بیست و نه سالمه آرتمیس... بچه نیستم... بزرگ شدم... ولی این بزرگ شدنم مثله همه دوره ای نبوده... من یه دفعه بزرگ شدم دقیقا توی سه ماه... منم مثله همه ی بچه های دبیرستانی از اینکه قبول شده بودم واسه دانشگاه اونم توی رشته ای که دوست داشتم و توی همین شهر خوشحال بودم... همه خوشحال بودن... حداقلش مثله برادرم سودای خارج تو سرم نبود... حداقلش این بود که تحت هیچ شرایطی نمیخواستم از خانواده ام دور بشم... وارد دانشگاه که شدم دنیای بزرگتری رو دیدم در مقایسه با قبلا... بچه بودم آرتمیس بچه... هنوزم نمیتونم درک کنم اون احساسی که به اون دختر پیدا کردم چی بود؟... دو ترم اول به سادگی گذشت... خوب بود... عالی بود... خیلی چیزا یاد گرفتم... دیگه کاملا حس میکردم که بزرگ شدم... ترم سوم هم گذشت... ترم چهارم بودم که یه مهمون اومد... دانشجوی مهمان... دختره زیبایی بود... زیبایی برای اون چشمای عسلیش و اون موهای قهوه ایشو صورت بینقصش بهترین واژه بود... دختره راحتی بود... سریع با همه گرم میگرفت... پیسر یا دختر فرقی نمیکرد... همه دوشش داشتن... ولی من اون اوایل ازش دوری میکردم... نمیخواستم باهاش مثله بقیه راحت باشم... باید احساسش نسبت به من با بقیه فرق میداشت... همین هم شد... اومد طرفم... زیاد طول نکشید که تونست اعتماد منو جلب کنه... من شیفته شده بودم... دیگه بدون هیچ حس بدی بهش میگفتم دوشش دارم... اما جواب اون فقط سکوت بود... همیشه با شور و شوقه زیادی سر قرار هاش با من حضور پیدا میکرد... خوشحال بودیم... با هم شاد بودیم... خاطره اما انگار وظیفه اشم مثله اسمش بود... اون فقط میومد که خاطره بشه و بعد در کمال بیرحمی ترکت میکرد... ترم های بعد رو با هم بودیم... پایان نامه ام تقریبا کامل شده بود... از اونم همین طور... نمیدونم چرا هیچ وقت بهم نگفت برای چه مدت مهمانی گرفته... یا از کجا میاد... چشم که باز کردم نبود... به سادگی همین کلمه... نبود... دنبالش گشتم... مدرکم رو گرفتم راحت تر دنبالش گشتم... آرتمیس سه ماهه تمام دنبالش بودم... میدونی کجا پیداش کردم؟... اصفهان... آره اونجا پیداش کردم... تنها نبود... بعد از سه ماه اینور اونور دوبدن و پیداش کردن با یکی دیگه دیدمش... یک هفته توی اصفهان دنبالش بدم... از خواب و خوراکم زدم و تعقیبش کردم... داشت با پسر عموش ازدواج میکرد... در حال انجام مقدمات ازدواجش بود... نمیدونی با چه سختی ای تحمل کردم که اون دو تا رو کنار هم ببینم و دم نزنم... اونقدر دنبالش کردم تا یه جا تنها گیرش اوردم... ساغش رفتم... روبه روش نشستم... شکه نشد... میدونست دنبالش... گفت که منتظرم بوده... فقط یک کلمه گفتم: چرا؟ و اون هم گفت: از خاطره نباید انتظار داشته باشی که بمونه... گفت که من از روز اول هم یه مسافر بودم... گفت نمونه برای اینکه آدم موندن نیست... و از جلوم بلند شد رفت... من زیاد با خودم فکر کردم... از حماقت خودم پشیمون شدم... پشیمون شدم که به یه آدمی دل بستم که موندنی نبود... از

همون موقع قسم خوردم که هیچ وقت عاشق نشم... چون عاشقی یعنی حماقت... عاشقی یعنی اینکه دیگه حاضری هر کاری بکنی واسه ی اینکه کسی که عاشقتی خوشحال باشه... حتی از خودت هم حاضری عبور کنی... ولی این در مورد کسایی صدق میکنه که یه عشق دو طرفه بینشون باشه... حالا که فکر میکنم میبینم این که تونستم ازش فقط یه خاطره بسازم برای این نبود که خوشحال باشه... که پسر عموش از من لایق تر بوده باشه... نه بلکه فقط بخاطر این بود که من احساسم رو نشناخته بودم... وقتی به تو فکر میکنم میبینم احساسم به خاطره در مقابل احساسی که به تو دارم مسخره بود... آره اونقدر متفاوت که نمیشه با هم مقایسه شون کرد... آرتمیس من وقتی یه لحظه هم به نبودن تو فکر میکنم حالم از زندگی و هر چیزی که مربوط به اون باشه بهم میخوره... من واقعا عاش شدم... عاشقت شدم آرتمیس و هر لحظه صبرم برای اینکه یه زندگی و با هم شروع کنیم کمتر میشه... آرتمیس تو حاضری با من ازدواج کنی؟ حاضری برای همیشه کناره من بمونی و هیچ وقت حتی فکره رها کردنم به ذهنت نرسه؟... نفسی عمیق میکشم و اشک هایم را که بی مهابا بر روی صورتم میریزند، کنار میزنم... و فکر میکنم که بردیا چه میگوید... او دارد از این حرف میزند که حاضرم برای همیشه کناره بردیا بمانم یا نه؟ مسخره است... من که حاضرم برای بردیا حتی جانم را بدهم... بی هیچ چشم داشتی... آن وقت او از ماندن سخن میگوید... میگویم:

- بردیا من میمونم... من آدم رفتن نیستم... میخندد و به جلو می آید... مرا در آغوش میکشد و در گوشم زمزمه میکند:

- این کلبه رو همون وقتی خریدم که تازه خاطره وارد زندگیم شد... اینجا به آرامش میرسیدم... چیزی که حالا کناره تو حس میکنم... من دیگه به اینجا نیاز ندارم... یعنی خیلی وقته دوره خاطراته آرزو روهم خط کشیدم... این کلبه هم واسه ی همیشه از بین میره... من دوست دارم آرتمیس... خیلی دوست دارم... میخوام که خیلی زود با هم ازدواج کنیم... مرا از خود جدا میکند و میگوید: موافقی که بعد از پروژه ات با هم ازدواج کنیم؟... سرم را تکان میدهم و میگویم: هرچی تو بخوای همون میشه... ولی این کلبه رو از بین نبر... دوسش دارم... میگوید: اما اینجا... به میان حرفش میپریم و میگویم: خواهش میکنم... لبخندی میزند و میگوید: باشه اینجا سالم میمونه... من هم لبخندی از سر رضایت میزنم و به این فکر میکنم که من هر لحظه معنی خوشبختی را بیشتر از قبل حس میکنم... هر لحظه بیشتر...

این روزها سرم خیلی شلوغ است... کارهای پایان نامه ام را انجام میدهم... هرچند بردیا و آرسام بسیار کمک میکنند ولی باز هم وقت سر خاراندن ندارم... مخصوصا اینکه مادر مدام در حال تهیه ی وسایل خانه ی جدید من و بردیا است... من عملا همه ی کارها را به او سپردم اما باز هم مادر هر چیز جدیدی که میخواهد بخرد اول از من نظر میپرسد... قرار است که سوم تیر ازدواج کنیم... بردیا گفته عقد و عروسی را با هم میگیریم... و همه هم موافقت خود را اعلام کرده اند... من خوشحالم... مادرم شاد است... پدر مثله همیشه سکوت کرده اما لبخندی ر لبانش نقشی دایمی بسته... آرسام اما مشکوک بود... این روزها مدام سرش در گوشی اش بود... حواسش هم پرت بود... یک روز کنار کشیدمش و از زیر زبانش کشیدم که عاشق شده... حدسه اینکه چه کسی است کاره سختی نبود... لبخندی میزنم و به این فکر میکنم وقتی مادر مارال بفهمد که عزیز دردانه اش با آرسام است چه میکند... آخر مادر مثل مادر جون نیست... او به پول و ثروت اهمیت فراوانی مدهد... حال آنکه آرسام جوانی بیستو نه ساله است که فقط شرکتی کوچک را با دوستش به تازگی افتتاح کرده و ماشینی که اصلا شبیه ماشین های خودشان نیست و مقداری پس انداز ناچیز... امیدوارم همه چیز درست شود... و ایندو مشکلی برایشان پیش نیاید... نمیدانم برای چه اما مدام استرس دارم... حس خوبی نیست... احساس مینم اتفاق بدی می آفتد... حاج خانوم میگوید ازدواج امره مهمی است و طبیعی است که تازه عروسان استرس داشته باشند... من هم از اجبار خود را گول میزنم که حتما بخاطر همین است...

با خوشحالی سوار ماشین مارال میشوم... مارال میشمارد... ۱... ۲... ۳... جیغی بلند میزنیم... و با هم میخندیم... امروز عالی بود... پایان نامه هایمان با نمره ی عالی قبول شده بود و من و مارال از خوشحالی نمیدانستیم باید چه بکنیم... مارال با هیجان رانندگی میکند و سعی میکند با سرعت زیاد انرژی اش را تخلیه کند... من هم سر جایم بند نمیشوم و بالا و پایین میپریم... دم در خانه مان می ایستیم و من مارال را تعارف میکنم که داخل شود ولی مارال میگوید که باید شیرینی هایش را به خانه برساند... از او خداحافظی میکنم و با خوشحالی به خانه میروم... بعد از اینکه همه تبریک گفتند شیرینی هایشان را میخورند و من هم به اتاقم میروم و به چهار روز دیگر که جشن ازدواجم است فکر میکنم... بردیا برای کاری به کرج رفته... یک ساختمان تجاری باید میساخت برای نظارت صبح رفته بود... به اولین کسی که خبر قبولی ام را دادم بردیا بود... و او هم به من قول یک جایزه ی عالی را داد... با خیالی آسوده به تخت خوابم میروم و چشمانم را میبندم... و نیمفهمم چگونه به خواب رفتم... با تکان شدیدی که میخورم از خواب بلند میشوم... به اطراف نگاه میکنم... در اتاقم هستم... هوا اندکی تاریک

شده...دم غروب است...چراغ های اتاقم خاموش هستند...از جایم بلند میشوم و چراغی را روشن میکنم...نفس عمیق میکشم و سعی میکنم به خوابی که دیدم فکر نکنم...حوله ام را بر میدارم و به حمام میروم...مدام صحنه های خوابم از جلوی چشمانم رد میشود و من قادر نیستم آن ها را کنار هم قرار دهم...گاهی خودم را در بیابانی بی آب و علف میبینم...که در نور وحشتناک و سوزان خورشید از پای در آمده ام...اندکی بعد در جاده ای میبینم که بردیا کمی دورتر ایستاده...به طرف بردیا میروم...اما هر قدمی که برمیدام از او دور تر میشوم و او هم حتی بر نمیگردد که نگاهم کند...سرم را تکان میدهم که از افکاره مزاحم رها شوم...سریع دوش میگیرم و از حمام خارج میشوم...پس از پوشیدن لباس هایم به سختی موهایم را خشک میکنم و از بالا میبندم...به گوشی ام نگاه میکنم اما خبری نبود...وقتی از پله ها پایین میروم بردیا را میبینم که نشسته و دارد با آرسام و پدر صحبت میکند...با لبخند به طرفشان میروم و سلام میکنم...جوابم را میدهند و من هم به آشپز خانه میروم که ببینم چه خبر است...مادر در حال تدارک شام است...شام را با هم میخوریم و من هم به مادر در جمع و جور کردن آشپز خانه کمک میکنم...به طرف حیاط میروم...همان طور که حس میکردم باران می آید...عجیب است اما باران اشت نم نم میبارید در حیاط می ایستم و به قطراته باران نگاه میکنم...ناگهان دست هایی از پشت مرا در آغوش میگیرد...تکان هم نمیخورم...به بردیا میگویم:

-زود باش رد کن بیاد...میگوید:

-چی رو؟...و ابروهایش را بالا میبرد...از آغوش بیرون می آیم و میگویم:

-کادومو...زود باش رد کن بیاد...خودت قول داده بودی...ابروهایش را بالا میبرد و میگوید:پس چرا یادم نمیاد؟...چشمانم را گرد میکنم و میگویم:دروغ گفتی؟کادومو نیووردی؟میخندد...دست در جیبش میکندو در حالی که جعبه ای از جیبش بیرون میاورد میگوید:

هیچ وقت فراموش نکن بردیا هیچ وقت بدقول نبوده...دره جعبه را باز میکند و گردنبندی را از آن خارج میکندو مرا بر میگرداند...موهایم را کنار میزند و گردنبنند را به دور گردنم میبندد...میگوید هیچ وقت از خودت دورش نکن...به آن قلب کوچک که اطرافش را نگین هایی در بر گرفته بود نگاه کردم و گفم:قول میدم هرگز از خودم دورش نکنم...لبخند میزند...لبخند میزنم...قطراته باران خیسمان کرده...به داخل میرویم...بردیا خداحافظی میکند و میگوید که سریع یکدیگر را میبینیم...به او لبخند میزنم...اما ناراحت میشوم از اینکه دارد میرود...کاش میشد اینجا میماند...به خودم نهیب میزنم که چرا این طور رفتار میکنم؟بردیا فردا می آید...ولی نمیدانم چرا دلم آرام نمیگیرد...

وقتی در تختم جای میگیرم صدای پیام گوشی ام می آید...لبخندی میزنم و فکر میکنم باز هم بردیا پیام داده...گوشی ام را در مقابلم میگیرم و صفحه اش را لمس میکنم...پیام از طرف بردیا است اما نه پیامی مثله باقی پیام ها...نوشته بود که بی سر و صدا به دم در بروم...تعجب میکنم ولی از جایم بر میخیزم و در حالی که رو دو شی ای بلند را بر روی سارافنم قرار میدهم به او پیام میدهم :چرا؟...ولی او میگوید:بیا کارت دارم...شاله مشکی ام را سر میکنم و دم پایی مشکی ام را هم به پا میکنم...همه ی چراغ ها خاموش بود...و همه خواب بودند...آرام آرام از خانه خارج میشوم و در حیاط را باز میکنم...به بیرون نگاهی میندازم اما نه بردیا و نه ماشینش را نمیبینم...قدمی به بیرون میگذارم تا بیشتر دقت کنم ولی ناگهان چیزی را در مقابل دهانم حس میکنم و بعد از آن هیچ چیز نمیفهمم...

سه روز قبل...اصفهان...

ویهان با عصبانیت به ایمیل ارسال شده از جانب ارشیا نگاه میکند...اخم هایش بیشتر از هر وقتی در هم رفته...ارشیا طی ایمیل های قبلی به او خبر داده بود که ویانا در کمال گستاخی دارد ازدواج میکند...برطبق این آخرین ایمیل هم چند روز دیگر جشن ازدواجش با بردیا سبحانی انجام میشد...پوزخندی غلیظ روی لب هایش قرار میگیرد...بعد به این فکر میکند وضعش از امیر بهتر بود...ویانا از همان ابتدا مخالفتش را با او نشان داده بود اما بین او و امیر قول و قرار های زیادی بود...به افکارش میخندد فکر میکرد ویانا امیر را دوست دارد...اما اکنون اطمینان یافته بود که ویانا هیچ چیزی به نام عشق و احساس نمیشناسد...یا اگر هم میشناسد غرور و خودخواهی اش در اولویت قرار دارد...باید دست به کار میشد...دیگر وقتش بود که کاری را که خیلی وقته پیش باید انجام میداد،انجام دهد...سریع از عمارته شکوهمندش خارج میشود و پس از اینکه راننده در را برایش باز کرد سوار ماشین میشود و به طرف فرودگاه میرود...وقتی در هواپیما جای میگیرد دوباره نقشه اش را مرور میکند...هیچ مشکلی وجود نداشت...همه ی کارها درست و حساب شده بودند...اما هنوز بعد از آن مهمانی کذایی یک چیز فکرش را مشغول کرده و آن این است که ویانا چگونه به خانه ی مولایی ها راه پیدا کرده...به ارشیا گفته بود فقط دنبالش کند...هرگز پرس و جویی صورت نگرفته بود...سرش را تکان میدهد تا افکار مزاحم از سرش بیرون رود...بعدا هم میتواندست از این مسایل سر در بیاورد...وقتی از فرود گاه خارج شد ارشیا را در مقابلش دید...به طرف او رفت...ارشیا در ماشینش را برایش باز کرد و ویهان سوار شد...بدون نگاه کردن به ارشیا گفت:

-مگه من نگفته بودم چشم از اون دختر برداری؟پس الان دقیقا اینجا چه غلطی میکنی؟ارشیا عصبانی شد از دست خودش...آخر این رییس اخمو از خودشیرینی هیچ نمیفهمید...به حرف می آید و میگوید:

-رییس یکی رو گذاشتم چشم ازش برداره نگران نباشید...ویهان عصبانی شد...سریچی از دستورش با هر دلیلی غیر قابل بخشش بود...غرید:

-من به تو سپرده بودم..حق نداشتی از سر ماموریتت تکون بخوری...و داد زد:حـــــق نداشتی...حالا هم نترس یه تنبیه درست و حسابی برات در نظر میگیرم...ارشیا در حالی که از ترس لحظه ای به خود لرزید بدون نگاه کردن و یا حتی جواب دادن به رییسش به راه خود ادامه داد...و در دل به خود لعنت فرستاد...وقتی به محل مورد نظر رسید از ماشین پیاده شد و در را برای ویهان باز کرد...اور را راهنمایی کرد که داخل شود و خودش هم پشت سرش داخل شد...ویهان را به اتاقی که برای او در نظر گرفته بود فرستاد تا استراحت کند...و خودش هم به دنبال کارهایش رفت...ویهان در حالی که روی تخت بود و دستش را روی سرش قرار داده بود به این فکر کرد که نباید هیچ وقتی را از دست دهد...از همین امروز باید شروع میکرد...همین امروز...ساعتش را برای دو ساعت دیگر تنظیم کرد و با خیالی آسوده خوابید...

قدم هایش را سرعت بخشید و به این فکر کرد این ارشیا همه کارهایش را اینقدر آرام انجام میدهد؟از دست به موقع نرسیدن های او خسته شده بود...همیشه کارش را درست انجام میداد اما دیر و نه سر وقت..و این برای ویهان عذاب آور بود...با این حال نتوانست از ارشیا دست بردارد چون مفید بود...آری ارشیا برایش مفید بود...در همین فکرها بود که در باز شد و ارشیا وارد خانه شد...به طرف ویهان رفت و بی توجه به عصبانیت ویهان کاغذ را مقابلش گرفت...ویهان دستش را بالا آورد و کاغذ را گرفت...میدانست آوردن آن از خانه ای که کسی در آن نبود چندان هم سخت نبود...با اخم به ارشیا نگاه کرد...ولی این را هم میدانست ارشیا کارش را تمیز انجام میدهد...و هرگز نیازی به نگرانی نیست...کاغذ را گرفت و به اتاقش رفت...آن را باز کرد...مقاله ای با خطی زیبا از ویانا...با دقت به آن نگاه کرد ولی برایش عجیب بود...با آنچه که از خط ویانا به خاطر میاورد متفاوت بود...سرش را تکان داد و توجهی نکرد به افکارش...کاغذی را در آورد و مقابلش قرار داد...شروع به نوشتن کرد...نیازی نبود یک طومار بزرگ بنویسد...فقط دو یا در نهایت سه خط کافی بود...همه را متقاعد که نمیکرد ولی به آنها واقعیتی دروغین را تحمیل میکرد...و همین برایش کافی بود...آرام و با دقت نوشت... "سلام...من متاسفم که مجبور شدم این نامه رو بنویسم...اما میدونید چیه با خودم گفتم اگه یه نامه باشه بهتره از اینکه هیچی نباشه حداقل خیالتون راحت میشه که من خودم این رفتن رو خواستم...از همه تون بخاطر همه ی

زحمتاتون تشکر میکنم... من دیگه از دروغ خسته شدم... راستش هیچ علاقه ای به ازدواجی که در پیش داریم ندارم و فکر کردن به اون منو آزار میده... ببخشید که نمیونم و این ازدواج رو در رو بهم نمیزنم... من از روی شما خجالت میکشم... پس فقط یه چیز میگم... خداحافظ برای همیشه... دخترتون... "به شاهکارش نگاه کرد... عالی بود... مو هم نمیزد... آن را درون پاکتی قرار داد... ساکش را برداشت و بیرون رفت... نامه را به ارشیا داد و به او توضیح داد که کجا باید قرارش دهد... بعد هم با چند نفر از کسانی که ارشیا آورده بود سوار ماشین شد و به محل مورد نظر رفت... اندکی ایستادند تا بیاید... ویهان که ماشینش را تشخیص داد که نزدیک میشود یکی از افرادش را پیاده کرد و بقیه هم آماده ی پیاده شدن بودند... کسی که پیاده شد فردی بود با قدی متوسط و صورتی تقریباً شکسته با ریش و سبیل... آرام آرام به طرف ماشین رفت و به مردی که از ماشین پیاده شد نگاهی انداخت و بلند صدایش کرد:

-آقا ببخشید... بردیا کمی مکث کرد و به طرف صدا برگشت... آن مرد را دید و با کمی تعلل گفت:
-بله بفرمایید؟... مرد با مظلومیت گفت:

میشه یه لحظه تشریف بیارید... بردیا که آن مرد را اصلاً خطر ناک ندیده بود با آرامش چهار قدم به طرف او برداشت... که همین موقع چند نفره دیگر را دید که به سمتش می آیند... تا آمد به خود بیاید به سوش حمله ور شدند... حتی به بردیا اجازه ی دفاع ندادند... تا حدی که نتواند به دنبالشان بیاید او را زدند و سپس گوشی و بایش را به همراه مقداری پول که در جیب داشت برداشتند و بردند... با عجله گوشی را به ویهان رساندند... ویهان سریع قفل گوشی را باز کرد... ویهان اندکی خیالش راحت شد که گوشی بردیا رمز و قفلی ندارد... و بردیا فقط یک کلمه در ذهنش میپیچید "دزدان کثیف"... ویهان سریع به طرف خانه ی ویانا راند و در خانه متوقف شد... گوشی را از جیبش در آورد و پیامی با این مضمون به مخاطبی که نامش نفس من سیو شده بود و ویهان شماره ی این نفس را خوب میشناخت فرستاد... "بی سر و صدا بیا دم در"... پیام را فرستاد و منتظر شد... پیامی آمد از جانب ویانا که گفته بود چرا... ویهان پیامی دیگر فرستاد که "بیا کارت دارم" و به ارشیا که منتظر بود اشاره داد که آماده شود... اندکی بعد در خانه باز شد و ویانا بیرون را نگاه کرد... بعد از دو ثانیه قدمی به بیرون گذاشت که در همین لحظه ارشیا دستمالی را جلوی دهانش گرفت و بعد هم ویانا بیهوش روی دستانه ارشیا افتاد... ویهان سریع از ماشین پیاده شد و به طرف ارشیا رفت و با شدت ویانا را از بغل ارشیا بیرون کشید و خود او را روی دو دست قرار داد و به ارشیا اشاره کرد که داخل خانه برود... و نامه را بگذارد... ارشیا با عجله نامه را برد و اندکی بعد وارد خانه شد و مستقیم به طرف اتاق آن دختر رفت، بعد از قرار دادن نامه روی میز متوجه پوشه ای روی میز

دختر شد آن را ه کردن به آن فهمید که مدارکش هستند...با لبخندی آن ها را برداشت و به بیرون از اتاق رفت و بی سر و صدا از خانه خارج شد و به طرف ماشین آمد...و بعد از سوار شدنش ویهان سریع حرکت کرد...ارشیا سرنگی در آورد و به ویانا تزریق کرد...ویهان با آرامش به او نگاه کرد و او را در مقابل خانه اش پیاده کرد و چکی را که از قبل نوشته و حاوی مبلغی هنگفت بود به او داد، ارشیا قبل از حرکت ویهان پوشه را به او نشان داد و گفت: اینا مدارکشن، فکر کنم بهشون نیاز داشته باشی، یعنی اگه تو خونه میموندن نقشه کامل نمیشد و منتظر به ویهان نگاه کرد...ویهان سرش را به معنی تصدیق حرف ارشیا به بالا و پایین تکان داد و بدون توجه به آن مدارک که روی صندلی عقب ماشین بودند به راه افتاد...این پرایدی که سوار شده بود اصلا شبیه ماشین هایی که داشت نبود...به این فکر کرد که وقتی به اصفهان رسید حتی رویش نمیشود آن را برای فروش به دوستش که نمایندگی ماشین دارد بسپارد...بعد با خود گفت آن را در باغ میگذارم برای باغبان...تا برای خرید های خانه و کارها به زحمت نیفتد...به ویانا که آن پشت افتاده بود نگاه کرد...ارشیا به او اطمینان داده بود که تا چندین ساعت بیهوش خواهد بود و مشکلی پیش نمی آید...پس با خیال آسود به طرف محل مورد نظر راند...وقتی به باغی که مقصدش بود، رسید از ماشین پیاده شد و ویانا را روی دو دست بلند کرد و به داخل باغ برد...وارد اتاقه مورد نظر شد و او را روی تخت قرار داد و اندکی به او نگاه کرد...از اتاق خارج شد و در آن را قفل کرد...اتاقش چندان بزرگ نبود یک اتاق شش متری با یک تخت یک نفره و یک صندلی و میز و یک فرش...همین هم برای ویانا کافی بود تا این چند روز را بگذرانند...پس با آرامش به طرف مریم که ایستاده بود و او را تماشا میکرد رفت...به مریم نگاه کرد...مریم زنی سی و یک ساله بود که ویهان به تازگی به اینجا آورده بود که حواسش به ویانا باشد...قد بلند بود چهره ی خشن و جدی داشت...از آن هایی که ویهان برای کار میپسندید...بدون احساس و جدی...به او گفت:

-حواست بهش باشه...اگه فرا کنه یا هر اتفاقی برایش بیفته تو مقصری و باید تاوان بدی...سرش را تکان میدهد و میگوید:

-چشم رییس...ولی اگه پررو بازی در آورد میتونم ادبش کنم؟ ویهان در دل به حال ویانا افسوس میخورد و میگوید زیاد نه...باهاش مراعات کن...چشمی میگوید سپس ویهان از آنجا خارج میشود...به طرف ماشین میرود و آن پوشه را به داخل میبرد و در اتق ویانا روی همان میز قرار میدهد...سپس به بیرون میرود و سوار ماشینش میشود و به طرف خانه اش میراند...

وارد که میشود کورش تماس میگیرد... صفحه ی گوشی اش را لمس میکند... و تماس برقرار میشود... کورش سریع شروع میکند به غر زدن... و پیهان هم فقط سکوت میکند و هیچ نمیگوید...

-الو و پیهان هیچ معلومه داری چیکار میکنی... سه روزه غیبت زده هرچی بهت زنگ میزنم جواب نمیدی... اون سعیدی هم مثلا همه کاره ی خونه ته لام تا کام حرف نزد بینم کجا هستی... الو و پیهان پشت خطی؟ میگوید:

-آره هستم ادامه بده داشتی غر میزدی... کورش کمی مکث میکند و سپس میگوید: خيله خب هیچی نمیگم... فقط بگو حالت خوبه؟ و پیهان یا تعلق میگوید: خوبم... صادقانه تر ادامه میده: عالیم... کورش میگوید: خب

خدا رو شکر... الان خونه ای؟ آخه آقای سالاری خیلی نگران بود... میخوام بهش خبر بدم برگشتی.. و پیهان میگوید: خونه ام اما نیازی نیست بهش زنگ بزنی خودم میرم پیشش... بدون حرف اضافه ای خداحافظی میکند و

و پیهان هم گوشی را قطع میکند... به اتاقش میرود و مستقیم به حمام میرود... بعد از دوشی که گرفت سریع آماده میشود، مثله همیشه مشکی میپوشد... و از اتاق خارج میشود... سعیدی جلویش قرار میگیرد و میگوید:

-سلام قربان... خوش اومدین... سرش را تکان میدهد و سعیدی ادامه میدهد:

-توی این چند روز بیش از ده بار آقای زیبایی تماس گرفتن و گفتن کجا یید که منم جوابه درستی بهشون ندادم... دو بار هم آقای سالاری تماس گرفتن که من اظهار بی اطلاعی کردم... و مادرتون هم یه بار

اومدن... سرش را تکان میدهد و از او دور میشود... سوار ماشین میشود و حرکت میکند... در راه با خود فکر میکند دیگر وقتی آن رسیده که به عمویش بگوید که دختر یکدانه اش را پیدا کرده و او را راضی کرده برای ازدواج... به

خانه که رسید سریع وارد شد و به طرف اتاق کار عمویش رفت... همین که به اتاق رسید و خواست در بزند در باز شد و مریم خانم زن عمویش بیرون آمد... او را که دید نگاهی با نفرت و کینه حواله اش کرد و از جلویش رد

شد... این زن همیشه با او بد رفتار میکرد... مخالف سرسخت ازدواجش با ویانا هم بود... با خود فکر کرد حتی این امکان که او در فرار ویانا دست داشته باشد زیاد است... بعد از دو ضربه به در اتاق وارد میشود... و عمویش را

میبیند که به صندلی اش تکیه داده... سلام میکند... عمویش هم جوابش را کوتاه میدهد... از این احوال نپرسیدن عمویش فهمید که از او دلخور است... جلوتر میرود و روی مبلی مینشید که دقیقا رو به روی عمویش قرار

دارد... میگوید:

حالتون خوبه عمو جان؟ جوابی از او نمیشنود... دوباره میگوید:

لابد ازم دلخوری که بهتون خبر بدم از اصفهان خارج شده بودم... ولی اگه بدونید دلیل خارج شدنم و نتیجه اش چی بوده حتما خوشحال میشید... عمویش با کنجکاوی سرش را به طرفه او برمیگرداند و میگوید: خب دلیل و

نتیجه اش چی بوده؟ لبخندی بر لبه ویهان مینشیند و میگوید: ویانا رو پیدا کردم... در صدم ثانیه چشمانه عمویش گرد میشود و با تعجب نگاهش میکند... ادامه میدهد: تهران پیداش کردم... تو مهمونی کیوانی چند ماهه پیش... آدم گذاشتم که دنبالش کنن... چند روز پیشم رفتم که بیمارمش... و الان هم اینجاست... تو یکی از خونه هام نگه اش داشتی... و هنوز هم مثل قبل حاضرم باهاش ازدواج کنم... گفتم اگه اجازه بدید هفته ی دیگه یه عقد مهظری انجام بشه تا من بتونم همه چیز رو جمع و جور کنم... از آرزوهای جهانگیر ازدواج ویانا و ویهان بود... اما ویانا با فرارش و آن عشق کذایی اش همه چیز را خراب کرد... بارها به مریم گفته بود که اجازه ندهد امیر به منزل آنها بیاید... اما حرف به گوشه مریم نمیرفت و کماکان دوستش نسرين و پسرش به این خانه رفت و آمد داشتند تا اینکه اتفاقی که نباید میفتاد افتاد... امیر شیفته ی ویانا شد و کمی بعد این اتفاق برای ویانا هم افتاد... هرچه تلاش کرده بود ویانا دست از آن عشق مسخر به آن بچه دکتر بردارد بی فایده بود... ویهان از مدت ها پیش ویانا را همسر خود میدانست و این را بارها و بارها به ویانا گفته بود... ولی ویانا درگیر عشق امیر شد و در نهایت یک ساله پیش درست زمانی که قرار ازدواجش را با ویهان گذاشته بودند شبانه از خانه خارج میشود و طی این یک سال خبری از او نشده بود... حالا بسیار خوشحال بود که ویهان او را پیدا کرده و قرار است به زودی با هم ازدواج کنند... خونه ویانا را میریخت اگر ویهان نظرش برای ازدواج تغییر کرده بود... موافقتش را اعلام کرد و ویهان با خوشحالی از خانه خارج شد... به این فکر کرد اگر مریم بفهمد که قرار است کمتر از یک هفته ی دیگر با دختر عزیز کرده اش ازدواج کند چه میکند?... با همین افکار سوار ماشین شد و به سمت خانه ای که ویانا در آن بود حرکت کرد...

با درد بسیاری از خواب بیدار شدم... یادم نبود کی بود که به خواب رفتم... اما یک چیز عجب بود... اینجا که اتاق من نیست... یعنی چه اتفاقی افتاده... از جایم بلند میشود و دقیق به اطراف نگاه میکنم... اتاقی کوچک به رنگ سفید... یک تخت که رویش نشسته بودم و یک فرش کوچک و یک صندلی و میزی که گوشه ی اتاق بود... ناگهان حس میکنم نفس تو سینه ام حبس میشه... سعی میکنم نفس بکشم ولی در نهایت نفس های منقطعیه نصیبم میشه اصلا شبیه نفس های معمولی نبود... من میترسم... کی بود... الان چه وقت از روزه... دیشب بود که بردیا به من پیام داده بود که بیا دم در... اما از وقتی که بیرون از حیاط شدم چیزی یادم نمیداد... با کلافگی و ترس سرم رو به دو طرف تکان میدم و به در اتاق نگاه میکنم... از روی تخت که بلند میشم سرگیجه باعث میشه کمی صبر کنم ولی بعد به خودم مسلط میشم و به طرف در اتاق میرم و دست گیره ی در رو تکون

میدم...ولی وقتی میفهمم در قفله انگار تازه متوجه میشم چه اتفاقی برام افتاده...اشک هام بی امان روی صورتم میچکه و کنترلی روی رفتارم ندارم سعی میکنم هر طور که شده در رو باز کنم ولی تلاشم بیفایده بود...از گریه و شک حاصله از این اتفاق تمام بدنم میلرزو میتونم تصور کنم که صورتم از هجوم اشکام به چه حالتی در اومده...همین موقع بود که زبونم تازه انگار به حرکت در میاد و آروم میگم اینجا کجاست؟ بعد بلان تر ادامه میدهم کسی اینجا نیست؟ یکی بیاد منو از اینجا بیرون بپاره...کمکم...کمکم و با مشت محکم به در میکوبم...تمام بدنم بیحس شده از بس داد و فریاد کردم و جوابی نشنیدم حس میکنم که هیچ انرژی ای ندارم...دوباره دستام رو میبرم که به در مشت بزنم ولی دستم به در برخورد نکرده بود که در باز شد و دستم توی هوا موند...یه زن داخل شد که با اخم بهم نگاه میکرد...قدش بلند بود...از من بلند تر بود...کمی نگاهم رو بالا میارم و به چشمای قهوه ایش نگاه میکنم و میگویم: اینجا کجاست؟ من اینجا چیکتار میکنم؟ به حرف میاید و میگود: مهم نیست اینجا کجاست مهم اینه که من وظیفه دارم نزارم تو از اینجا بیرون بری...فهمیدی یا باید بیشتر توضیح بدم؟...سرم را به چپ و راست تکان میدهم و دو قدم به عقب میروم با این حرکتم او کمی به جلو میاید...به خودم میایم و با شدت به طرفش یورش میبرم و او را به طرفی پرت میکنم و از در بیرون میروم...بی هدف به جلو میروم و وقتی خودم را در سالن میبینم نگاهم به در مافتد با عجله به طرف آن میروم و سعی میکنم آن را باز کنم اما قفل بود...چند بار بالا و پایینش کردم ولی بعد با ناامیدی از آن دست میکشم و با عجله به اطراف نگاه میکنم...به طرف کمد گوشه ی اتاق میروم و با عجله در کشوها را باز میکنم داخل آنها را میگردم اما چیزی به شکل کلید نمیبینم...با صدای همون زن دست از کار میکشم و با ترس به عقب برمیگردم...سعی نکن از اینجا فرار کنی چون بی فایده است...و همین موقع به طرفم میاد و قبل از اینکه به خودم پیام و بخوام حرکتی کنم دستم را میگیره و میپیچونه و از پشت فشار میده...درد بدی توی دستم میپیچه که نتیجه اش دادی بود که از سره درد زدم...همون طور که دستم توی دستشه منو به سمت همون اتاقی میبره که ازش بیرون اومده بودم...و بدون توجه به تقلاهای من دستام رو از پشت میبنده و روی تخت پرتم میکند...وبعد هم چسبی رو روی دهنم قرار میده و بی توجه به من از اتاق بیرون میره...نمیدونم چقدر طول کشید...یه ساعت..دوساعت یا شایم سه ساعت ولی من از شدت ناتوانی در حال بیهوشی بودم که در باز شد...چشمام تقریبا بسته بود ولی اتاق هم تاریک بود و همین باعث شده بود که نتونم اون فردی رو که داخل شده بود به خوبی ببینم...فقط پاهاش رو دیدم و کفشاش رو و فهمیدم ه مرده که داخل شده...با داخل شدنش اتاق هم روشن میشه...فک کنم خودش چراغ رو روشن کرده بود...بخاطر نوری که به چشمام رسیده بود چشمام رو بستم و فشار دادم...با صدای

خنده های عجیب فردی چشمام رو دوباره باز کردم و در مقابلم مردی رو دیدم که اصلا نمیشناختم ولی عجیب بود که برام آشنا بود...لبخنده بزرگی روی لبش بود و داشت با خنده به من نگاه میکرد...روی همون تک صندلی اتاق نشسته بود و بدون هیچ حرفی نگام میکرد...بعد یهو لباش به حرکت دراومد و با صدایی که بیش از حد خشن بود و اصلا با چهره ی خندونش همخوانی نداشت گفت:تو واقعا احمقی...میدونی چرا...چون هیچ وقت حرفای منو جدی نگرفتی...هروقت بهت هشدار میدادم که این گستاخی ها رو نکن چون عاقبت جات تو خونه ی منه بی توجه از کنارشون رد میشدی ولی الان جایی قرار داری که از همون اول باید میبودی...میبینی که من چقدر بزرگوام که به روت نمیارم که یک سال تمام از خونه ات دور بودی...اومدم بهت بگم که با عمو صحبت کردم سه شنبه یا به عبارتی دقیقا پنج روز دیگه یه مهمونی کوچیک توی خونه ی عمو برگزار میشه...که قراره اون مهمونی جشن عقد ما باشه...میدونم که میدونی آبروی خانواده ی شما قبلا بر باد رفته بود و به سختی مردم تونستن دوباره به پدرت اعتماد کنن و هرگز سعی نمیکنی که آبروی پدرت رو در مقابل اشخاصه بزرگی مثله آقاچون یا عمو صادق بریزی...پس خوب با خودت کنار بیا...بهت نمیگم که فکر کنی که من روئ انتخاب کنی یا نه...بلکه دقیقا دارم بهت میم فقط با خودت کنار بیا چون قراره مدت زیادی رو با هم زندگی کنیم...درست نیست تو لج بازی کنی...اما بهت قول میدم کاری میکنم که لج بازی که هیچ...بلکه زندگی رو هم فراموش کنی و بعد از این حرف در حالی که قهقهه میزد به سمت در اتاق رفت و در رو باز کرد کمی مکث کرد و گفت...من وقت ندارم دوباره بهت سر بزخم پنج روز دیگه خوده مریم بهت میرسه و میارتم همون جایی که قراره مجلس برگزار بشه...سعی کن با مریم کنار بیای و کاری نکنی عروسم بابدن زخمی روی سفره ی عقد بشینه چون این اصلا اون چیزی نیست که من میخوام...خداحافظ دختر عمو...و رفت...رفت بدون اینکه به حاله منی که این گوشه از اتاق ساکت و صامت نشسته ام نگاهی بیاندازد...من داشتم به این فکر میکردم که من کی صاحب یک پسر عمومی جدید شدم و او داشت به ازدواجی فکر میکرد که من هرگز قادر به انجامش نیستم...او که بود...من فقط یک چیز را خوب میدانستم و آن این بود که یک اشتباهی رخ داده بود...اشتباهی که اگر درست نشود باعث تباهی کل زندگی من خواهد شد...

بدون هیچ حرفی دست هایم را باز کرد و سینی غذا را مقابلم قرار داد...قبل از اینکه از در خارج شود گفت:
-سعی نکن با من در بیوفتی...چون عواقب بدی داره...چند روزی رو مهمون منی مته یه دختر خوب رفتار کن تا آسیب نبینی...و از در خارج شد...صدای چرخش کلید آمد و دانستم در قفل شده...به آرامی آن چسب مزحک را از

دهانم باز کردم و به این فکر کردم که الان بردیا و خانواده ام حتما نگرانم شدند...اونا از کجا باد بدونن من گیره یه آدمه دیوونه افتادم...خدایا از کجا باید فرار کنم...به اطراف نگاه کردم و به جز در خروجی و یه در دیگه توی همین اتاق چیزی ندیدم...بلند شدم که به طرف در برم ولی هنوز کاملا نایستاده بودم که سرم گیج رفت و باعث شد دوباره بشینم...به ظرف غذا نگاه کردم و یادم اومد شاید از بیست و چهار ساعت بیشتر شده باشه که هیچی نخوردم مخصوصا با کم خونی که دارم وضع بدتر هم بود...آروم دست بردم و یه لقمه از اون کوبیده رو تو دهنم گذاشتم...و سعی کردم کمی بخورم ولی بیشتر از چند لقمه نخوردم...چشمامو کمی بستم و به طرف اون در رفتم و بازش کردم...با دیدن سرویس بهداشتی نفسمو به شدت بیرون فوت کردم و دوباره برگشتم به همون اتاق...دور تا دور اتاق رو از بس راه رفتم متر کردم و مدام با خودم فکر میکردم چطور باید به اون دیوونه بفهمونم من اون کسی که دنبالش میگرده نیستم...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

حتی نمیدونستم چچه ساعتی از روزه و این منو کلافه میکرد...به روی تخت برگشتم و به پهلو دراز کشیدم و پاهامو تو شکمم جمع کردم...نمیدونم برای کدوم یکی از مشکلات بود که اشکم در اومد...این که دزدیده شدم...اینکه قرار بود چند روز دیگه ازدواج کنم...اینکه با یه دیوونه طرفم...این که قراره خیلی احمقانه منو به عقده خودش در بیاره...یا از نگرانی خانواده ام و بردیا گریه ام گرفت...شاید هم بخاطر اینه که بیشتر از بیست و چهار ساعته که از بردیا بی خبرم...من به همین زودی دلتنگش شدم...خدایه من این واقعا زوده...این دلتنگی منو از پا در میاره...بهمم رحم کن خدایا...بهمم رحم کن...یادم نمیاد چطوری ول به خواب رفتم اونم یه خواب وحشت ناک...مدام کابوس میدیدم...این آخریه خیلی بیشتر منو ترسوند...کابوس نبود از هر کابوسی برام بدتر ظاهر شده بود... و تو خاطرم هم موند...شب بود بارون نم نم میبارید و زمین رو خیس میکرد...هیچ صدایی بجز صدای بارون به گوش نمیرسید...داشتم راه میرفتم با بردیا قدم میزدم دستم تو دسته بردیا بود...اما نمیدونم چرا یه دفعه دسته بردیا رو رها کردم...دسته بردیا تو هوا خشک شده بود...بهبش لبخند زدمو گفتم بردیا منوبین چطور دور میخورم...و همزمان با این حرف شروع کردم به دور خوردن دوره خودم...دوره اول دسته خودم بود ولی ناگهان حس کردم زمین داره دوره سرم میچرخه...مداوم و با سرعت میچرخیدم و کنترلی روی این چرخش نداشتم...صدای فریاد بردیا رو میشنیدم که مدام یه جمله رو میگفت...این کارو نکنید اونو ولش کنید و صدام

میکرد آرتمیس رها شو... خودتو رها کن از این طوفان... و بعدش زمزمه اش به گوشم پیچید... آرتمیس نزار طوفان نابودت کنه... ازش دور شو... تپش قلب گرفته بودم... قلبم انگار داشت از سینم بیرون میزد... بلند شدم و به صورتم آب زدمو سعی کردم به اون خواب فکر نکنم... روی تخت نشستم و به در خیره شدم و نمیدونم ساعت چنده اما میدونم که صبح شده... چند دقیقه ای روی تخت نشسته بودم و در حالی که تو فکر بودم چشمم به در بود... تا اینکه در باز شد و اون زن داخل شد... نگاهی بهم انداخت و قصد خروج کرد که با صدام مانع شدم...
-خانم... اون زن ایستاد و به طرفم برگشت نگاهم کرد و گفت:

-چیه?... صدام رو صاف کردم و گفتم:

-اون آقایی که دیروز اومدن اینجا... سرش را تکان داد... ادامه دادم: میخوام باهش حرف بزنم... گفت: همیشه... سریع گفتم: خیلی مهمه... اخم کرد و رویش را برگرداند و گفت: گفتم که همیشه اون الان اینجا نیست... قرارم نیست باشه منم نمیدونم کجاست... اصرار کردم:

-میتونید که باهش تماس بگیرید... بهش بگید اشتباه شده... بگید من آرتمیس مولایی ام و دختر عموی اونو هم نمیشناسم... بگید اشتباه کرده... زن با اخم رو برگرداند و گفت من وظیفه ندارم حرف تو رو به اون برسونم... وظیفه ی من فقط مراقبت از تونه تا رییس دستور بعدی رو بدن... از این به بعدم از من از این درخواستا نکن... و متعاقب این حرف از اتاق خارج شد... من باید به خونه میرفتم... فردا جشن ازدوادم بود... باید هرطور شده خودم رو میرسوندم ولی انگار که هیچ کس براش مهم نبود که من کی هستم...

با عصبانیت به کورش نگاه میکند و تمام خشم و غضب خویش را نشانش میدهد با یورش که به سمتش میرسد... یقه ی کورش را در دست میگیرد و فریاد میزند:

-مگه من بهت هشدار نداده بودم... چند بار باید خراب کاری کنید و من دم نزنم هان... لعنتی حواست کجا بود؟ تمام این کلمات را با فریاد بر سر کورش آوار کرد... کورش در صدد دفاع از خود برآمد و با عجله گفت: ویهان کم صبر کن هنوز که چیزی معلوم نیست... این فقط یه احتمالیه... من به رستمی اعتماد کامل دارم... این حرف ها را میزد در حالی که خودش هم چندان به آن معتقد نبود... ویهان با عصبانیت یقه ی او را رها کرد و رویش را از او برگرداند و گفت:

-اگه نیومد چی؟ اگه اعتمادت بیجا بوده باشه چی؟ و با اخم به طرف کورش برگشت... کورش به فکر رفت... گویی عمق فاجعه تازه برایش مشهود میشد و او قادر نبود آن را هضم کند... با ناتوانی سرش را بالا آورد و به ویهان

عصبانی نگاه کرد و با ترس گفت: بدبخت میشیم... ویهان رویش را برگرداند و به دیوار پشت سرش مشت محکمی از عصبانیت زد... آنقدر محکم که گچ دیوار به داخل رفت و ویهان حس کرد قادر است کل دیوار را با مشت هایش فرو بریزد... برگشت به طرف کورش و گویی با خود حرف میزد: اجازه نمیدم این اتفاق بیفته... من به سادگی بلند نشده بودم که بخوام به همین سادگی هم بیفتم... اون رستم لعنتی رو حتی شده از زیر سنگ هم پیدا میکنم و حش رو میزارم کف دستش... اون کامیون نباید به دست پلیس برسه... نباید... کورش قدمی به جلو برداشت و نگران به اطراف نگاه کرد و بعد از دیدن گوشی موبایلش به طرف آن رفت... گوشی را برداشت و به دنبال شماره ای که مد نظرش بود گشت... ویهان با دقت به حرکات او نگاه میکرد... کورش شماره را گرفت و گوشی را روی گوشش قرار داد... بعد از سه بار بوق خوردن صدای متین در گوشش پیچید... با عجله به متین آدرس داد و به او گفت که اگر آب در دست دارد زمین بگذارد و بیاید اینجا که مسئله مهم است... متین نیز با عجله همان کاری را کرد که کورش به او گفته بود... ویهان به کورش نگاه کرد و گفت: متین رو واسه چی خبر کردی؟ کورزش پاسخ داد: اون بدرد میخوره... اون حتما میدونه اون رستمی ممکنه کجا قایم شده باشه... ویهان عصبانی طول اتاق را طی میکرد... در این لحظه اینکه امروز بعد از ظهر قرار است جشن عقدش با ویانا برگزار شود کمترین اهمیتی برایش نداشت... جانش و تمام آنچه را که داشت در خطر میدید... با صدای در توجه اش به ورودی اتاق جمع شد و بعد متین با عجله وارد شد... متین هیچ وقت آدم او نبود... برایش کار نمیکرد... میگفت از خلاف خوشش نمی آید... ویهان از توانایی های متین باخبر بود ولی با وجود اصراری که کورش به متین کرده بود متین زیر بار نرفته بود... متین دوست دوران دانشگاه ویهان و کورش بود و با هم بسیار صمیمی بودند... اما بعد از درس دور دوستانش را یا بهتر بگوییم دور هر کاره خلافی را خط کشیده بود... متین بعد از داخل شدن بلند سلام کرد کورش جاب داد و ویهان سرش را تکان داد... متین سریع به حرف آمد: اینجا چه خبره بچه ها؟ چرا گفتین بیام اینجا؟ کورش دست متین را گرفت و او را بر روی صندلی گوشه ی اتاق نشاند و سریع سوالش را پرسید: متین تو میدونی داییت الان کجاست؟ متین متعجب پاسخ داد: خب آره اون واسه یه ماموریتی قرار بود بره یزد... نفسی که بعد از جواب آره ی متین در سینه ی ویهان حبس شده بود با فشار خارج شد... اینبار ویهان به حرف آمد: یزد کدومه متین... هه یزد... دای بی جنابعالی یزد تشریف ندارن... بلکه داره با یه تن مواد من فرار میکنه و من حتی نمیدونم کدوم گوری رفته؟ متین که دهانش از تعجب باز مانده بود گفت: چی داری میگی ویهان این امکان نداره... دای بی دور مواد رو خط کشیده بود مدت ها بود که طرفش هم نمیرفت... ویهان عصبانی گفت: چی داری میگی دوره مواد رو خط کشیده... همین چند روز پیش راهیش کردم پی

یه تن مواد که قرار بود برسونه دست من...ولی دایی جناب عالی معلوم نیست با مواد های من کدوم گوری رفته...کوروش حرف ویهان را ادامه داد و گفت:متین اگه چیزی میدونی بگو...خواهش میکنم...جونه هممون در خطر...میدونی اگه باد به گوش پلیس برسونه یه تن مواد بی هدف گم شده چی میشه...من داییت رو خوب میشناسم...حتما یهویی به سرش زده دزدی کنه...فک میکنه میتونه اونا رو آب کنه ولی با این کار سند مرگ خودشو امضا کرده...هیچ کس اونو به حساب نیاره...همه ی کسایی که میشناسه ویهان رو میشناسن و فقط از دست اون جنس میگیرن...یکم فکر کن جایی رو سراغ نداری که امکان بدی اونجا رفته باشه...متین با کلافگی سرش را به اطراف تکان داد و میخواست بگوید نه که ناگهان یاده دامداری قدیمی پدر بزرگش افتاد...سریع گفت:یه جایی هست ولی ممکنه اونجا هم نباشه...گفتم الکی خودتونو امیدوار نکنید سریع به راه افتادند و تمام مدت با عصبانیت و اضطراب به آنجایی که متین آدرس داده بود رفتند و بعد از یک ساعتی که در راه بودند به مکانی که معلوم بود بسیار قدیمی است رسیدند...با عجله از ماشین پیاده شدند و به طرف داخل دامداری رفتند...با دیدن نوره اندکی که از آخر دامداری میتابید نوره امیدی در دلشان روشن شد و با عجله به آنطرف رفتند...ویهان اسلحه اش را در آورد و به در ضربه ای محکم با پایش زد...که باعث شد در طاق باز شود...رستمی با هراس از جایش بلند شد و با ترس به ویهان نگاه کرد که همچون دیوی خشمگین از چشم هایش هم آتش میبارید...با تته پته گفت:س...سس...سلام..آقا...ویهان با شتاب به طرف او رفت و تا میتوانست او را زد...آنقدر که کورش با بدختی او را از رستمی جدا کرد...رستمی کمی به جلو خم شد و با بدبختی نالید:آقا غلط کردم...بیخشید...مجبور شدم...بخدا مجبور شدم...من نمیخواستم این کارو بکنم اون رضانی خیر ندیده مجبورم کرد که ایکارو بکنم...گفت اگه مواد ها رو به من ندی منو خانواده مو میکشه...بخدا مجبور شدم...ویهان و کورش با عصبانیت به رستمی نگاه کردند و گفتند:چطور ممکنه؟اون از کجا خبر داشت؟رستمی نالید:نمیدونم...بخدا نمیدونم...ویهان سریع از آن اتاق خارج شد و ا قدم های مصمم به سمت ماشینش رفت...کوروش به دنبالش روان شد و جلوی او را گرفت و گفت:ویهان خواهش میکنم خودتو به کشتن نده...این کارو نکن...بزار با نقشه جلو بریم...همه چیز رو ازشون پس میگیریم...ویهان عصبی کورش را کنار زد و گفت:من میتونم مشکلم رو حل کنم...خودم درستش میکنم...

آدم شلوغ کاری نبود...نمیتوانست کاری را با سر و صدا انجام دهد...کلا همیشه ترجیح میداد با آرامش کارهایش را انجام دهد...اینبار اما فرق داشت...رضانی با جرئتی که ویهان نمیدانست از کجا آورده زیر دستش را تهدید

کرده بود و معامله ی چندین میلیاردی ویهان را خراب کرده بود... ویهان آنقدر عصبانی بود که حد نداشت... هرچند نشانه ی عصبانیت فقط قرمزی چشمانش بود ولی کورش میدانست جان ویهان در خطر است... پس تا ویهان از او جدا شد با یکی از زیر دستانشان تماس گرفت که تا بیست دقیقه ی دیگر به همراه همراهانش جلوی مخفیگاه رضانی باشند... ویهان اما هیچ چیز برایش مهم نبود... با عصبانیت تمام به سمت مخفیگاه رضانی پیش میرفت... آنقدر عصبانی بود که میدانست به راحتی میتواند رضانی را بکشد... جلوی مخفیگاه همیشگی رضانی ایستاد و به اطراف نگاه کرد... سریع از دیوار بالا رفت... و خودش را در باغ انداخت... بارها به اینجا آمده بود و اینجا را مثل کف دستش میشناخت... با عجله به طرف در پشتی که به آشپز خانه باز میشد رفت و دست گیره را کشید... سرکی به داخل کشید و فضای نامرتب آشپز خانه را دید زد... کمی که نه خیلی متعجب شد... رضانی آدمی نبود که بگذارد آشپز خانه اش اینقدر بهم ریخته شود... او همیشه خود آشپزی میکرد و غذای کسه دیگری را نمیخورد... و این خیلی عجیب بود که آشپز خانه اینچنین نامرتب باشد... در نظرش آمد حتما اتفاقی افتاده است... آرام از آشپز خانه ی نامرتب عبور کرد و با اندکی دقت در سالن متوجه شد اتفاق بدی افتاده... همه ی وسایل نامرتب بود و این سکوت و نامرتبی نشانه ی یک درگیری بود... برگشت و دست گیره ی ورودی آشپز خانه را از اثر انگشتش پاک کرد و بعد دوباره به سالن برگشت... آرام از پله ها بالا رفت در حالی که اسلحه اش برای دفاع در دستش بود... مستقیم به طرف اتاق رضانی رفت... و با ضربه ی پا در را باز کرد... صندلی رضانی به طرف باغ بود و فردی هم رویش نشسته بود... ویهان آرام آرام به طرف صندلی رفت و آن را با پایش برگرداند... با دیدن رضانی نفسش را با شدت و از روی عصبانیت بیرون فرستاد... کمی به اطراف نگاه کرد... همه چیز بهم ریخته بود مطمئنا کسانی که این گلوله را در مغز رضانی خالی کرده بودند به دنبال چیزی بودند که ممتاسفانه ویهان نمیدانست آن را یافته اند یا نه... با عجله از اتاق خارج شد و به سمت خروجی رفت... نباید وقت را تلف میکرد... باید آن کامیون را پیدا میکرد... به محض اینکه سوار ماشینش شد با کورش تماس گرفت... بعد از یک بوق کورش سریعا گوشی را برداشت... ویهان گفت: کورش رضانی رو کشتو نمیدونم کاره کی بوده... تو ویلا همه چیز بهم ریخته انگار دنبال چیزی بودن... دارم میرم انبار رضانی شاید چیزی پیدا کردم... کورش گفت: نمیخواه بری من یکی دو نفر فرستادم اونجا گفتن خبری نبوده... ویهان عصبانی شد و فریاد زد: خب الان چه خاکی تو سرمون بریزیم... هان؟ کورش چیزی نگفت و ویهان تلفن را با عصبانیت روی صندلی جلو انداخت... با عصبانیت خواست سرعتش را بیشتر کند که صدای فردی باعث شد ناگهان از شدت غافلگیری لحظه ای کاملا استپ کرد...

-اگه من بهت بگم چه خاکی تو سرت بریزی حرفم رو گوش میدی؟ ویهان با عصبانیت میخواست برگردد که فشار اسلحه را از پشت روی سرش حس کرد... این برای ویهان غیر ممکن ترین اتفاق ممکن بود... با عصبانیت غرید:

-ویانا اون اسلحه رو بزار کنار... تا خودم ادبت نکردم... قهقهه ی ویانا باعث عصبانیت بیشتر ویهان شد... ویانا پس از خنده های حرص برانگیزش فشار بیشتری به سره ویهان وارد کرد و گفت:

-بجای تهدید کردن من یکم دقت کن و ببین اسلحه الان توی سرت و مطمئن باش اونقدری جرئت دارم که یه گلوله حرومت کتم پس سریع حرکت کن... سریع... ویهان با حرص پایش را روی گاز فشار داد و سوالی را که به ذهنش رسیده بود به زبان آورد:

-ویانا تو که تو قضیه ی اون کامیون دستی نداشتی هان؟... ویانا دوباره بلند خندید و گفت:

-میدونی چیه ویهان تنها چیزی که داری این هوشه فوق العاده ته... وگرنه افتضاح هستی... خوشم میاد درست میغهمی قضیه چیه... ویهان عصبانی غرید:

-رمضانی رو تو کشتی؟ ویانا چهره در هم کشید و گفت:

-اوه اون رمضانی احمق خودش باعث مرگش شد... خیلی طمع کاره... من بهش قول داده بودم بعد از این اتفاقا بدن هیچ دردسری میتونه به کارش ادامه بده... حالا درسته که دروغ گفتم... لبخنی گشاد زد و ادامه داد: ولی خب اون بازم طمع کرد و سعی کرد جنسا رو آب کنه... رمضانی به درده کارای بزرگ نمیخوره... بزرگا به حساب نمیارنش... یعنی به حساب نمی آوردنش... با بد کسی قصد معامله کرد و خودشو به کشتن داد... ویهان با حرص گفت: کجا برم؟ ویانا جواب داد: برو گاراژ محسنی ا مگه نمیخواهی جنساتو پس بگیری؟ ویهان عصبانی پاسخ داد: آره میخوام... و پایش را بیشتر روی گاز فشار داد... سوالات زیادی داشت... ویانا از کجا فهمیده بود که او کاره خلاف میکند... قبلا ویانا به او گفته بود که تو گذشته و حاله پاکی نداری ولی ویهان حرفش را جدی نگرفته بود... ویانا از کجا به اینجایی رسیده بود که از معاملات مواد ویهان و اطرافیانش خبر داشت و اکنون اسلحه به دست پشت سره او بود... اصلا چگونه از آن خانه فرار کرده بود... کلافه بود... اختیار همه چیز از دستش رفته بود و هیچ کنترلی روی اطرافش نداشت و این برای ویهان شکنجه ی محض بود... جلوی گاراژ ترمز کرد و اول ویانا پیاده شد و سپس ویهان... ویانا اسلحه اش را به حالت دفاع جلوی گرفت و به ویهان گفت: عجله کن... بریم تا جنسا تو پس بگیری... ویهان نیز اسلحه اش را در آورد و هر دو با هم به طرف در گاراژ رفتند... داخل که شدند نگهبانان مسلح محسنی به طرف ویهان و ویانا برگشتند و اسلحه هاشان را به سوی آنان گرفتند... ویانا خندید و

گفت: هی چی شده... ببینم نکنه شما ویهان رو نمیشناسید... نچ نچ نچ... چه بد بزارید بهتون معرفی کنم... ویهان صاحب جنسایی که شما از رضانی دزدیدید... و با این حرف به سوی ویهان اشاره هم کرد... افراد محسنی اندکی به هم نگاه کردند و اسلحه هاشان در جیب گذاشتند و ویهان را راهنمایی کردند... ویهان جلوی میز محسنی ایستاد و نگاهی به او انداخت... محسنی لبخندی زد و گفت: اصلا انتظار نداشتم تو رو اینجا ببینم... میدونی واسم خیلی عجیب بود کسی مته رضانی بتونه سرت کلاه بزاره... دور از انتظار بود... ویهان از عصبانیت دندان هایش را به هم سایید و ویانا در دل با خود گفت رضانی آدم کلاه گذاشتن سره ویهان نبود... کارها را او کرده بود و خیلی زود همه چیز لو میرفت همه چیز... آنوقت برای همیشه از دسته این پسر عمومی ناتنی راحت میشد... با لبخند به محسنی نگاه کرد و به حرف آمد: آقای محسنی شما از قبل میدونستید جنسایی رو که رضانی کش رفته بود در خقیقت متعلق به کی بوده؟ و منتظره جواب محسنی به او نگاه کرد... محسنی با لبخندی چندش آور سرتا پای ویانا را از نظر گزراند و گفت: نمیدونستم ولی بعدش فهمیدم ماله ویهان بوده... ویانا هرچند حالش از تصویر محسنی هم بهم میخورد ولی با لبخند ادامه داد: اونوقت آیا تصمیم نگرفتید که اونا رو بهش برگردونید؟... محسنی لبخندی زد و گفت: البته که نه من برای اون جنسا زحمت کشیده بودم... ویهان با عصبانیت مشتت محکم به روی میز زد و با تمام نفرتش به چشمانه محسنی نگاه کرد و گفت: اون جسا ماله من بوده و ماله من هم هست... باید بهم برشون گردونی وگرنه منو که میشناسی... میتونم با یه اشاره دودمان گنده تر از تو رو هم به باد بدم... از تو که خیلی ساده تره... محسنی ترسیده بود... ویهان را برای ترساندن آفریده بودند انگار... اما خودش را از تک و تا نینداخت و با جسارت گفت: حواست هست کجا ایستادی و داری منو تهدید میکنی... فراموش نکن تو الان اینجا تک و تنها با دختر عموت ایستادی... فقط دختر عموت... به چه جرئتی منو تهدید میکنی... ویهان با لبخندی که خباثت از آن میبایرد کمی به روی میز متمایل شد و به محسنی نگاه کرد و گفت: به همون جرئتی که توی خونه ی خودت باعث شدم پسره کوچیکت بهت شلیک کنه... نکنه فراموش کردی من کییم... محسنی با یاد آوری آن حماقت های بی حد رامبد بسیار عصبانی شده بود ناگهان از جایش بلند شد و اسلحه اش را به سمت ویهان گرفت و گفت: جرئت داری یه باره دیگه تکرار کن... ویهان با پوزخنده روی لبش بسیار لج در آور شده بود... میخواست حرفی بزند که ناگهان صدای تیر اندازی آنان را به خود آورد... ویانا سریع از آنجا دور شد... میدانست که از پس ویهان بر نمیاید پس سریع فاصله گرفت و در جایی سنگر گرفت و منتظر شد تمام شود... یک ساعتی تیر اندازی ادامای گلوله خالی شد... ویانا از سنگرش بیرون آمد و به سمت پلیس رفت... نرگس را که دید او را در آغوش گرفت و اشک در چشمانش حلقه زد... برای ویانا دیدن آن همه

زخمی بد بود... او حتی تحمل دیدن سر بریدن مرغ را هم نداشت... نرگس او را از خودش جدا کرد و به او گفت: بسه دیگه اینقد آبغوره نگیر.. همه چیز تمام شد... ویانا با ترس پرسید: ویهان کجاست... نرگس سرش را بالا آورد و گفت: تیر خورده اونا هاش دارن منتقلش میکنن بیمارستان... ویانا با دیدن آن هم بازی مغرور کودکی اش در آن حالت بسیار ناراحت شد... تصورش هم برایش سخت بود... میدانست حتی اگر زنده بماند سرنوشته شومی در انتظار خواهد داشت ولی با این حال امید وار بود که زنده بماند... گوشی اش را در آورد و با شماره ی امیر تماس گرفت... بعد از دو بوق امیر گوشی اش را برداشت و صدای دلنشین و اطمینان بخشش در گوشش پیچید... الو ویانا خودتی... ویانا سرش را تکان میدهد و میگوید: خودمم امیر.. خودمم... امیر یگوید: کجایی ویانا؟ این حرفا چیه مامان میزنه؟ ویانا با تعجب گفت: مامانت چی میگه مگه؟ امیر با اضطراب گفت: همه الان جمع شدن تو خونه تون... مامانم از مامانت شنید که امشب قراره با ویهان عقد کنی... درسته ویانا قراره ازدواج کنی؟... ویانا مات و متحیر ماند و آرام گفت: این حرفا چیه میزنی؟ یعنی چی... من حتی روحمم خبر نداره... تازه ویهان الان تیر خورده و دارن میبرنش بیمارستان.. من نمیدونم جریان چیه... امیر میگوید: من الان دیگه تقریبا رسیدم دم خونه تون . میخواهد حرفش را ادامه دهد که ناگهان با برخورد وحشتناکه کسی به ماشینش ترمز میکند... ویانا با ترس میگوید: چی شد امیر؟ امیر میگوید: بدبخت شدم خدا بهم رحم کنه... و پس از این حرف از ماشین پیاده میشود و به طرف کسی میرود که زیرش کرده بود... حتی ندید این دختر چگونه جلوی ماشینش پرید... با عجله به طرفش میرود و نبضش را میگیرد... تمام صورتش خونی شده بود... امیر با عجله او را سوار ماشین میکند و به سمت بیمارستان میراند... در راه دوباره ویانا با او تماس میگیرد و امیر به او میگوید که به بیمارستان میرود... ویانا سریع حرکت میکند و به سمت بیمارستانه امیر میراند... آن دختر را به اتاق عمل منتقل کرده بودند که ویانا رسید و با دیدن امیر او را در آغوش گرفت... سه ساعت از رفتن آن دختر به اتاق عمل میگذشت و ویانا برای امیر تعریف کرد که چه اتفاقاتی افتاده... و امیر را دلداری داده بود که نگران نباشد... آن دختر سالم بیرون خواهد آمد... ناگهان در اتاق عمل باز میشود و آن دختر را میاورند... پاهای امیر و ویانا برای رفتن به سمت دختر بعد از دیدن صورتش از حرکت می ایستد و هردو ماتو مبهوت به او نگاه میکنند...

آرتمیس...

مرز جنون و دیوانگی کجاست؟... من به همان جا رسیدم... جایی که حس میکنم دیوانه شده ام... دیوانه ام که وقتی به بردیا و اینکه قرار بود چند روز پیش جشن ازدواجمان باشد فکر میکنم... گریه میکنم و وقتی به این فکر

میکنم که همه چیز به طور مسخره ای بهم ریخته میخندم... لحظه ای های های گریه ام اتاق را فرا میگیرد و لحظه ای قهقهه ی خنده ام سراسر دیوار ها را هم به وحشت میندازد... من میترسم... من واقعا از این حالت هایم میترسم... دیروز که داشتم از دوری خانواده ام اشک میریختم ناگهان اخمی صورتم را در بر گرفت... تا به حل بهش فکر نکرده بودم... اما من انتظار داشتم همه چیز درست شود... هر لحظه بردیا را جلوی در همین اتاق تصور میکردم که میاید و میگوید همه چیز تمام شده... تمام این افکار متعلق به قبل از روز جشن بود... با خوش خیالی تصور میکردم که همه چیز به خوبی تمام میشود و من در همان روز که قرار بود ازدواج میکنم... اما دیروز تمام این حس هایم نابود شد... دیگر رمقی برای گریه نداشتم... حتی از آن خنده های هیستریک هم خبری نبود... میترسم... من فقط حس ترس دارم... ترس در تمام رگ و پیم جاری شده... این روزها که میگذرد حس میکنم خالی شدم... نست به همه چیز بی تفاوت شدم... حتی وقتی آن زنی که اینجا نگهبان من بود و به سراغم آمد... مرا به حمام برد و لباسی به تنم کرد که با تمام لباس هایی که تا به حال میپوشیدم متفاوت بود هم به خود نیادم... حتی آن زمان که آستین بالا زد و ساعتی روی صورتم کار میکرد هم به خود نیادم... من در کجا سیر میکردم هم نمیدانم... فقط میدانم اینجا نیستم... آری درست است من در این اتاق خالی از روح نیستم... انگار حس میکنم و میفهمم حاله خانواده ام و بردیا را... هر لحظه در رویا هایم با آن ها هستم... چند باری تلاش کردم بردیا مرا ببیند ولی نمیشد... بردیا آشفته و پریشان بود... همه ناراحت و غصه دار... من حتی نمیدانم کی به خودم آمدم... شاید آن زمان که سوار ماشینی شدم و ماشین حرکت کرد... همان موقع که بیرون را دیدم... همان غروب که در کمال بهت و حیرت از کنار سی و سه پل رد شدیم من به خودم آمدم... من اینجا چه میکردم... من ته فاصله ام را با خانه چند کیلومتر حساب کرده بودم اما حالا خود را در اصفهان میدیدم... به طرف همان زنه نگهبان که حالا راننده هم شده بود برگشتم و در کمال ناباوری سخن گفتم... حرفی که نشان بدهد من هنوز هم برایم مهم است که چه اتفاقی دارد میفتد...:

- ما کجا داریم میریم؟... زن پوزخندی زد و گفت:

- تازه میپرسه لیلی زن بود یا مرد... اوففف... دختر خانم امروز قراره با آقا تو خونه ی خودتون ازدواج کنید... منم دارم میبرمتون همون جا... نکنه یادتون رفته؟... سرم را بر میگردانم و باز هم قهقهه میزنم... امروز قرار است ازدواج کنم... پس این لباس زیبا و شیری رنگ هم بخاطر همین بود... پس این آرایش هم بخاطر ازدواجم بود... منم می ایستم و ازدواج میکنم... حتما به همین خیال باشید... ماشین کنار خانه ای بزرگ و ویلایی ترمز میکند و آن زن پیاه میشود... در ماشین را باز میکند و دستم را میگیرد... میترسد فرار کنم... هه... در همین حالی که در ماشین را

میبندد ناگهان او از پشت ضربه ای محکم به گردنش میزنم و او ناباور به طرفم برمیگردد... همان موقع دوباره ضربه ای دیگر به شکمش میزنم و وقتی میبینم که دیگر از پس من بر نمی آید پا به فرار میگذارم... میدوم و آن کوچه دور میشوم... لحظه ای بر میگردم و در حالی که هنوز هم میدوم به پشت سرم نگاه میکنم که مطمئن شوم او پشت سرم نیست که ناگهان درد عظیمی را در تک تک سلول های تنم حس میکنم و صدای مهبیبی که میپیچد... نمیدانم اما فکر کنم به خاب رفتهم... خوابی عمیق و جان فرسا...

اما آخه همچین چیزی چطور ممکنه... من واقعا نمیتونم درکش کنم... امیر کلافه در راهروی بیمارستان قدم میزند و میگوید:

-باید صبر کنیم... صبر کنیم بهوش بیاد... اون خودش خیلی چیزا میدونه... این که کیه و از کجا اومده؟ آره باید صبر کنیم... با صدای پرستاری که امیر را صدا میکرد به خودش می آید و به سمت او برمیگردد:

-آقای دکتر راد...

-بله خانم چی شده؟

دکتر همایی منتظرتون که برید پیششون و از وضعیت مریض براتون بگن... ویانا از جا برمیخیزد و به طرف اتاق دکتر میرود و امیر هم در پی او روان میشود... پس از رسیدن به اتاق دکتر امیر در میزند و بعد از اجازه در را باز میکند و وارد میشود... ویانا هم پشت او وارد میشود... هردو به دکتر سلام میکنند و دکتر هم که مردی تقریباً جا افتاده و خوش چهره بود با مهربانی جوابشان را میدهد... هردو بر روی مبل های روبه روی میز دکتر مینشینند و منتظر میمانند دکتر روع به حرف زدن کند... ثانیه ای بعد دکتر شروع به حرف زدن میکند و میگوید:

-خوش بختانه عمل با موفقیت انجام شد ولی همون طور که معلومه ضربه ی سنگینی به سرش وارد شده بود که با این ضربه شدید احتمال بیهوش شدن طولانی مدت، گیجی شدید، فراموشی در حدی که فرد نام افراد، مکانها و حتی گاهی نام خود را به یاد نیاره و سردرد شدید وجود دارد. وارد شدن ضربه به سر که باعث بیهوشی فرد شد، میتواند به از بین رفتن گسترده نسوج مغزی منجر شود و هر قدر ضربه شدیدتر باشد، مقدار بیشتری از نسوج مغز نابود میشود. ضربه وارده به هر قسمت مغز می تواند ذخیره و بازیابی اطلاعاتی را تخریب کند، یعنی فرد برای مدتی حافظه اش را از دست می دهد. بنابراین بعد از ضربه مغزی، از دست دادن حافظه طبیعی است، اما این مشکل دائمی نیست و برطرف می گردد. منتها اگر ضربه مغزی شدید باشد، مدت طولانی تری زمان می برد تا حافظه دوباره برگردد. و ماسفانه ضربه ی شدیدی به سرش وارد شده بود و این یعنی پس از بیهوش اومدن احتمال این اتفاقات وجود داره... دکتر سرش را از سوی امی برمیگرداند و به سمت ویانا نگاه میکند و مگوید: من

واقعا برای خواهرتون متاسف شدم...اما با توکل به خدا حالشون بهبود پیدا میکنه...امیر سرش را پایین میگیرد و ویانا از روی ناچاری سرش را به اطراف تکان میدهد و سریع از جایش بلند میشود و از اتاق دکتر خارج میشود...امیر هم در پی ویانا از اتق خارج میشود...ویانا به بیرون بیمارستان میرود و روی یک نیمکت تقریبا میفتد و از شدت کلافگی و ناراحتی اشک میریزد...امیر کنارش قرار ممیگیرد و او را در آغوش میگیرد و زمزمه میکند:

-غصه نخور ویانا همه چیز درست میشه...ویانا سرش را تکان میدهد و میگوید:

-نه درست نمیشه هر بار یه اتفاق غیر منتظره زندگیمونو بهم میریزه...من بعد از اینکه از خونه فرار کردم رفتم پیش نرگسو با کمکش با هزار دردسر از شره ویهان راحت شدم حالا هم این دختر از راه رسیده...من نمیدونم اتفاق بعدی چی ممکنه باشه...امیر به نظرت این دختر کیه...یعنی ممکنه همون باشه که قرار بود با ویهان ازدواج کنه؟امیر سرش را تکان میدهد و میگوید احتمالا خودشه...ویانا ادامه میدهد:اما چطور ممکنه اون دختر اینقدر شبیه من باشه...این منو کلافه میکنه و باعث میشه نتونم آرامشداشته باشم...حالا چیکار کنم امیر؟امیر میگوید:

-زندگی ویانا...زندگی...ویانا میگوید پس اون چی؟...امیر میگوید:گاری از دستمون بر نیاد بجز اینکه منتظر بمونیم...همن...ویانا آهی میکشد تا بغضش را عقب براند...واقعا دلیل این ناراحتی خودش را نمیدانست...و این بیشتر از چیزی کلافه اش میکرد...

دخترک بیحرف و صامت به آن ها نگاه کرد...حس بدی داشت...نمیدانست نامش چیست...این که احساس کنی جای اینجا نیست...اینکه هر لحظه با اضافه شدن یک چیز به نادانسته هایت زجر میکشی...اینکه پس از دیدن آینه وحشت کنی...نه از اینکه زشت باشی و غیر قابل تحمل...بلکه از اینکه همه چیز حتی چیزی که از اول متعلق به تو بود برایت این قدر نا شناس باشد...در سردرگمی غوطه ور بود و هر دمش درد بود...با کلافگی به دختر و پسر روبه رویش نگاه کرد و با خود اندیشید احساسش به آن دختر متفاوت است...حس میکند او را میشناسد...برای بار دوم سوالش را به زبان آورد...بار اول که پرسید آن دختر با چشمانی اشک بار اتاق را ترک کرده بود...این بار با شهامتی دیگر باز هم پرسید...خانم شما منو نمیشناسید؟ویانا با ناراحتی و استیصال به او و سپس به امیر نگاه کرد و اندکی مکث به سختی گفت:نه نمیشناختمون ولی میتونیم همدیگه رو بشناسیم...دختر لبخند زد ولی ناگهان لبخندش بر لب ماسید و با سادگی گفت:ولی من که خودمم نمیشناسم...امیر به حرف آمد:دکترت گفته حافظه ات رو بدست میاری...دیر یا زود داره اما خیالت راحت باشه

خیلی سریع همه چیز رو به یاد میاری... ولی بهتر نیست تا اونموقع ما خودمون رو بهت معرفی کنیم?... دختر سرش را تکان میدهد و با این کار اعلام رضایت میکند... ویانا جلوتر میرود و مقابل آن دختر قرار میگیرد و میگوید: من اسمم ویانا است... این هم امیره... قراره خر کله امو گاز بگیره بهش جواب مثبت بدم... خیره سرش دکتره... صاحب این بیمارستان هم هست... عاشق دهلیز چپ و راسته... کلا قلب دوست داره... اونم دلیل داره... دلیلشم اینه که اصولا آدما به چیزی که ندارن علاقه ی زیادی دارن... امیر با حرص صدایش میزند: ویانا من قلب ندارم؟ ویانا برمگردد به سمت امیر و در حالی که چشمکی به آرتمیس میزند روبه امیر میگوید: وای عشقم کی گفته تو قلب نداری؟ اصن تو همین جور ازت قلب میاره... امیر اخمی میکند و به سمت آرتمیس بر میگردد و میگوید:

-خوب حالا من ویانا رو معرفی میکنم... ویانا تک دختر آقای سالاریه... یعنی تک فرزنده... فکر کنم تو هم این رو میدونی که همیشه یکی یدونه ها هم خلن هم دیوونه(البته این نظر شخصی امیره و به من هیچ ربطی نداره... میتونید امیر رو مواخذه کنید)... و متأسفانه ویانا هم از این قاعده مستثنا نیست... رفته دانشگاه... درس خونده خیره سش ولی باید به عرضتون برسونم که در نهایت بعد از فارق التحصیلش همه ی اساتیدش یه جشن بزرگ گرفتن... آخه دانشگاه رو که ول نمکرد... سفت چسبیده بود بهش و هیچ رقمه زیر بار نمیرفت... یه نمره های درخشانی هم میگرفت که حد نداره... رشته اشم گرافیک بود... ولی تنها تابلویی که خیلی زیبا کشیده نقاشی منه که اونم همون طور که میبینی فقط و فقط بخاطر زیبایی بی حد و اندازه ی خودمه و گرنه از این بخاری بلند نمیشه... ویانا با حرص از بازوی امیر نیشگونی میگیرد و مثلا میخواست دق و دلی اش را سر امیر خالی کند ولی امیر در تمام مدت به او میخندید... ویانا در کمال حواس پرتی گفت: حالا تو از خودت بگو... و بعد از حافظه ی خودش حرصی شد و با کف دست ضربه ا به پیشانی زد... دختر به فکر فرو رفت... و به حرف آمد...: خودتو اذیت نکن ویانا عیب نداره... ویانا به طرف او برگشت و گفت: خانمی من اصلا قصد ناراحت کردن تو رو نداشتم... واقعا متأسفم... دختر لبخندی تلخ زد و در چشمانه ویانا نگاه کرد... در چشمانش فقط ناراحتی دید... ترحم نبود... ناراحتی بود... سرش را تکان داد و به ویانا لبخندی زد و از تخت بلند شد... همیشه بریم بیرون؟ میخوام باغ رو ببینم... ویانا دستش را میگیرد و کمکش میکند بلند شود... با هم از اتاق خارج میشوند... وارد راهرویی میشوند و پس از رد شدن از آن از راه پله ها به پایین میایند... وارد سالن بزرگی به شکل دایره میشوند که در انتهایش آشپز خانه قرار داشت... در وسطش میز و مبل و رو به روی میزها هم تلویزونی بزرگ با یک عالمه دستگاهی که

آرتمس از آن سر در نیامورد... با ویانا از در بیرون زدند... دختر که چشم گرداند باغ را زیباتر از آنچه تصور میکرد دید... آرام گفت: اینجا خیلی قشنگه ویانا... ویانا به حرف میاید:

-آره من هر وقت میام اینجا پر از آرامش میشم... میگم بیا یه اسم واست انتخاب کنیم که تو صدا کردنت دچار مشکل نشیم... دختر سر تکان داد و موافقت خود را اعلام کرد... ویانا لبخندی زد و در کمال زرنگی گفت: اسمت رو بزاریم کیانا... قشنگه مگه نه؟ دختر سرش را تکان میدهد و چند بار آن اسم را زیر لب تکرار میکند... آره قشنگ بود ولی به نظرش آمد زیاد به اسم ویانا شباهت داشت... با این حال لبخندی زد و گفت: خوبه... همین خوبه... ویانا همچون کودکی شاد شد و در باغ شروع به دویدن کرد و از این طرف به آن طرف رفت به سمت کیانای تازه متولد شده برایش رفت و دستش را کشید و با هم تاشب بسیار خوش گذراندند... کیانای جدید از ویانا سای خوشش آمد... او را دوست داشت... حس تعلق خاطری را که به ویانا داشت برایش عجیب بود... فقط یک چیز را خوب میدانست... ویانا را عمیق و زیبا دوست داشت... ویانا شاد بود... ویانا سرحال بود... در نی نی چشمانش غم بیداد میکرد اما هیچ یک از حرکاتش نشان از غم نمیداد... ویانا به کیانا گفته بود که عاشق امیر است... کیانا با تعجب پرسیده بود عشق دیگر چیست؟ و ویانا در کمال آرامش و با لبخند از زیبایی های آشنایی برای کیانا تعریف کرد... زیبایی هایی که هرچند کیانا چیزی از آن به یاد نمی آورد اما بسیار برایش ملموس بودند و عینی... و این بجای اینکه آرامش کند به او اضطراب وارد میکرد و باعث پریشانی اش میشد... میترسید... او از واقعیت های فراموش شده وحشت داشت... و هر لحظه انتظار واقعه ی بدی را میکشید... یک هفته ای از بهوش آمدنش در آن باغ میگذشت... ویانا گفته بود که دو هفته بیهوش بوده و هر لحظه ویانا و امیر منتظره بهوش آمدنه من بودند... من هنوز هم گیجم... خیلی گیجم...

با صدای ویانا به طرفش میچرخم...

-بیا دیگه کیانا منتظره چی هستی... به طرفش قدم برمیدارم و او با عجله شروع به خرید کردن میکند... هرچیزی را که به نظرش لازم بود برمیدارد و من هم کمکش میکنم... بعد از حساب کردن اجناس از فروشگاه بیرون میایم... ویانا با اینکه هنوز کاری نکرده و فقط وظیفه ی خرید کردن را به عهده گرفته و حتی من را هم با خود کشیده و آورده... با این حال مدام غر میزند و از کارهای سنگینی که بر دوشش است گله میکند... من هم بجای عصبانی شدن فقط ریز ریز میخندم... امشب قرار است برادر امیر به همراه همسرش به خانه ی امیر و ویانا بیایند... همان باغی که روز اول چشم در آن باز کردم... همان جایی که دوباره هویت پیدا کردم... همان جایی که شاهد مراسم ازدواج ویانا و امیر بودم... همان جایی که هر لحظه اش در عین زیبایی پر از سردرگمی بود... پر از

سوالات بی جواب...پر از مجهولاتی که هر لحظه بیشتر برایم معلوم میشوند...و هر لحظه تعدادشان کمتر که نمیشود هیچ بلکه بیشتر هم میشود...با این حال در آن خانه آرام بودم..آرامشی که برایم عجیب بود...هرکسی جای من بود نباید این آرامش مضحک را میداشت...حس آدمی را که مدت هاست آب از سرش گذشته...از زمانی که بهوش آمدم چهار ماه میگذرد ولی هیچ تغییری در حافظه ام بوجود نیامده...و من همچنان منتظر ایجاد تغییرات هستم...ویانا باز هم با غر غر وسایل را در آشپز خانه میگذارد و با اندوه به آن نگاه میکند...به این حالتش لبخندی میزنم و میگویم:

-چی شده چرا اینقدر ناراحت نگاه میکنی...؟! لب هایش را به جلو میاورد و میگوید: من نمیتونم غذای زیاد درست کنم...همین که تا الان با این شاهکارام امر طلاقم نداده باید برم خدا رو شکر کنم...و در حال حاضر آبروم پیش خانواده ی شوهر در خطر...بعد بشکی در هوا میزند و میگوید :

-فهمیدم چیکار کنم...زنگ میزنم آشپز خونه مون بیاد تا برای امشب تدارک ببینه...دارد میرود که نقشه اش را عملی کند ولی من وسط راه موقعیت را برایش میگویم:

-نکنه یادت رفته که اون آشپز رو همین دو ماهه پیش مامانت پیش خودش خوند تا بیاد کاراش رو بکنه و آشپزی کنه...ویانا با کلافگی بر میگردد و میگوید:

-حالا چیکار کنم...میگویم:

-با هم غذا درست میکنیم...ویانا نگاهی احمقانه میندازد و میگوید:

-من که بلد نیستم...نکنه تو بلدی؟!...میگویم:

-نمیدونم والا...میخندد و به طرف وسایل میرود...در حالی که آن ها را جابه جا میکند ادامه میدهد:

-اصن ما تلاشمون رو میکنیم...اگه شد که هیچ...اگرم نشد امیر دست میکنه تو جیب مبارک و از بیرون غذا سفارش میده...دو تایی با هم میخندیم...و با هم دست به کار میشویم...پدر و مادر ویانا را تا به حال ندیدم...دقیقا شب عروسی ویانا رفتند...در حقیقت فقط در محضر حضور داشتند که آن زمان هم من نبودم...ویانا چیزی از من به پدر و مادرش نگفته...اصلا پچیزی راجع به تصادفی که اتفاق افتاد حرفی نزده بود...دلیلش را هم نمیدانم...با حس نگاه کسی از فکر بیرون میام...به پهلو نگاه میکنم و میبینم ویانا دارد با تعجب به من نگاه میکند...با لبخند میگویم:

-چی شده چرا همچین نگاه میکنی؟ با سر به زیر دستم اشاره میکند...با کمال تعجب به ماهی ای که در دستم بود نگاه میکنم...و ماهی تابه روی گاز را میبینم...که پر از مواد شده بود...تقریبا آن ماهی که در دستم بود تمام

استخوان هایشبرون کشیده بود و خالی بود... با تعجب آن را رها میکنم و به ویانا نگاه میکنم... ویانا لبخندی میزند و میگوید:

-تو داشتی ماهی شکم پر درست میکردی... بخدا بلد بودی... همچین تو کارت غرق بودی که من تعجب کرده بودم... با کلافگی میگویم:

-اما من نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم... ویانا مچ دست را میگیرد و به سمت بشقاب ماهی میبرد و میگوید:
-مهم این که بلدی... به چیزی فکر نکن... به اینکه از کجا یاد گرفتی یا اینکه قراره بعدش چیکار کنی... فقط اجازه بده دستت کارشو بکنه... کاری را که میگفت انجام دادم و ساعتی بعد با کمک هم برنج را دم گذاشتیم... ماهی شکم پر درست کردیم... ویانا هم کتلت درست کرد... سالاد را آماده کردیم و با لبخند به هم نگاه کردیم... لحظه ای بعد صدای قهقهه های خنده مان به هوا برخاست... من خوشحال بودم... حس میکردم یک کشف بزرگ کردم... من حالا میدانستم لدم غذا درست کنم... کشف چندان مهمی نبود... ولی برای من مثل شکافتن هسته ی اتم مهم و زیبا بود... از ویانا جدا میشوم و به حمام میروم... بوی ماهی گرفته ام... بعد از اینکه دوش گرفتم از حمام خارج میشوم... باز هم به سختی موهایم را ششوار میکشم و به طرف کمد میروم... تونیکه آبی رنگ برمیدارم و به همراه شلواری سفید و شالی و دم پایی های رو فرشی سفیدم میپوشم... موهایم را کاملا جمع کرده ام تقریبا همه اش را در زیر شالم جا داده ام... و آرایشی هم ندارم... فقط به زدن رژ لبی کمرنگ قناعت میکنم... بیرون میروم و ویانا میبینم که آماده روی مبل نشسته و کانال های تلویزیون را جابه جا میکند... کتی به رنگ قرمز به همراه دامنی با همان رنگ به تن دارد... که پاهایش را تا روی زانو ها میپوشاند... عجیب است ولی از همان اول دلم خواست که پوشیده بگردم... ویانا برخلاف من راح بود و امیر هم با او مشکلی نداشت... او ویانا را همه جوره دوست داشت... به صدای زنگ در ویانا به طرف آیفون میرود و اندکی بعد دکمه اش را میزند... و دم در منتظر میبشود... که مردی تقریبا با سنی نزدیک به چهل سال وارد میشود... به همراه زنی زیبا است که سنش بیشتر از سی سال نمیزند و دختری نوجوان که بسیار شبیه آن زن است... ویانا با آن ها احوال پرسی میکند... من هم به تبعیت از ویانا با آنها سلام میکنم و منتظر تعجب آن ها نمیانم و به آشپز خانه میروم...

خانواده ی عموی امیر خانواده ی خوبی بودند... عموی امیر مهندس بود و همسرش هم عکاس بود... تا به حال چندین نمایشگاه برپا کرده بود... دخترشان هم خیلی کوچکتز از سنش میزد... با اینکه دانشجو بود ولی بسیار شبیه دبیرستانی ها بود... دانشجوی معماری بود... میخواست همچون پدرش مهندس معمار شود...

شب خوبی بود...خیلی خوب بود...من در میان این جمع اصلا حسه غریبی نمی‌کردم...برعکس چنان راحت بودم که گویی با خانواده ی خودم هستم...

ساعت را نگاه میکنم دوازده و نیم شب است...همه خوابیده بودند به گمانم...گلویم خشک شده بود مثله هرشب...به کنار تختم نگاه میکنم ولی پارچ آب خالی است...امشب فراموش کردم آب بیاورم...با پوفی که میکشتم از تختم بلند میشوم...رو دوشی ام را روی دوشم قرار میدهم و و از اتاقم خارج میشوم...پیرهنی آستین بلند به تن دارم که بلندی آن تا زیر کمرم است...به همراه شلواری...و موهایم را باز دورم ریخته بودم...آرام از پله ها پایین میروم ولی متوجه میشوم چراغ سالن روشن است... بی سر و صدا به آشپز خانه رفتم و آب خوردم...خواستم برگردم به اتاقم ولی امان از این کنجکاوای آزار دهنده...کمی به سمت این که به طرف سالن است میروم و نیم نگاهی میندازم...برادر امیر را میبینم که روی مبل تقریبا افتاده است...با تکانی که میخورد به عقب برمیگردد و بعد از ثانیه ای وقتی دوباره به سالن نگاه میکنم کسی را نمیبینم...فهمیدم که دیگر برای خواب رفته است...گفته بود که کمی کار دارد و باید انجامشان دهد ولی من فراموش کرده بودم...به طرف اتاقم میروم ولی نمیدانم این دیگر چه حسه فزولی بدی بود که به جانم افتاده بود...راهم را به سمت سالن کج میکنم و به جایی که برادر امیر نشسته بود نگاه میکنم...به آن جا میروم و بعد از دیدن نقشه هایی که روی میز پهن بود نگاهی به آن ها میکنم...دسته خودم بود یا نبود را نمیدانم فقط وقتی به خودم آدم که با خط کش یک سری خط هایی روی نقشه کشیدم که بجای اینکه باعث ترسم شود من را شکه کرده بود...ناخودآگاه میدانم که من از این نقشه ها سر در میاورم...عجب است ولی سر در میاورم...در سرم تصویر هایی میگذرد که برایم غر قابل فهم است...صدای خنده هایی که نشان از شادی بود ولی برای من آزار دهنده بود...دستانم را روی سرم فشار میدهم و چشمانم را میبندم...حجم این تصاویر زیاد است...تصاویری مبهم که چیزی از آن سر در نمیاورم...دختری با چشمانی آبی که با هم میخندیم...قهقهه میزنیم و شادیم...از فشار این همه تصویر درد عظیمی در سرم پیچید که باعث شد از درد ناله ای بلند بکنم...ناله هایی که باعث شد چراغ های خانه یکی پس از دیگری روشن شوند...و بعد هم ویانا که با چهره ای ترسان به طرفم آمد و مرا در آغوش کشد...و بعد از آن نفهمیدم چه شد...ولی انگار دیگر نمیتوانستم بیدار بمانم...چشمانم را که باز میکنم در تختم دراز کشیده ام...نور خورشید هم به درون اتاق میتابد...سرم را برمیگردانم که ویانا را میبینم که کنار تخت نشسته و به گمانم خواب است...دستم را روی شانه اش میگذارم و آرام صدایش میکنم:

-ویانا..ویانا چرا اینجا خوابیدی...بلند شو...ویانا تکانی میخورد و چشمانشش را باز میکند...وقتی من را میبینم سریع میشیند و میگوید:

-بیدار شدی...حالت خوبه؟مشکلی نداری؟...با تعجب به او نگاه میکنم و مگویم:

- معلومه که خوبم چه مشکلی باید داشته باشم؟...ویانا نفسه عمیقی میکشد و میگوید:

-خدا رو شکر...باید حاله دیشبتو میدیدی...مردم از ترس...میخواهم بگویم که دیب مگر چه شده بود که ناگهان از حرکت می ایستم و اتفاقات دیشب جلوی چشمانم میانند...چشمانم را میندم و آن تصاویر مبهم را در ذهنم سر و سامان میدهم...و فقط چشمانی به رنگ آبی را به یاد میآورم که عجیب برایم آشناست...در هاله ای از سردرگمی دست و پا میزنم که رهایی از آن مثله غرق شدن در آن سخت است...این ندانستن وحشتناک است...ویانا صدایم میزند و من چشمانم را باز میکنم...ویانا میپرسد:

-چی شده یانا چرا اینطوری میکنی؟...آرام میگویم:

-فقط یه تصویر از یه جفت چشم آبی که از دیشب اومد جلوی چشمم...و منو کلافه کرده...ویانا میگوید:

-یعنی چیزی به یاد آوردی؟...سرمر تا تکان میدهم و میگویم:فکر کنم یه تصویر مهم از خاطراتمه...ویانا خوشحال میخندد و میگوید:این که عالیه...پس کم کم داری حافظه اتو به یاد میری...با صدای بلند کسی ویانا از جا میپرد و به بیرون میرود...من هم دست و صورتم رو میشورم و بعد از پوشیدن لباسی مناسب به پایین میرم...همه توی سالن نشسته ان و صدای برادر امی هم می آید که میگوید:

-سارا مطمئنی تو دست نزدی...سارا یا همن دختر برادر امیر میگوید:

-آره با من کی اومدم به نقشه های شما دست زدم که این باره دومم باشه...برادر امیر سرش را تکان میدهد و میگوید:

-آخه الکی که عوض نمیشن...از ترس خراب کاری ای که تازه به یاد آوردم لبم را گاز میگیرم و با صدای ضعیفی میگویم:

-کاره من بود...و قبل از اینکه حرفی بزنند ادامه میدهم:

-من واقعا متاسفم که نقشه هاتونو خراب کردم...واقعا دست خودم نبود...من نمیخواستم این طور بشه...برادر امیر به میان حرفم میپرد و میگوید:

صبر کن ببینم مگه تو از نقشه کشی چیزی میفهمی...سرم را به معنی ندانستن تکان میدهم و او میگوید:

-اما آخه کله نقشه عوض شده...یه ساختمون دگه رو خیلی اصولی و درست کشیدی...وبه نظر من که این عالیه...چشمانم را گشاد میکنم و میگویم اما من ...امیر که تا به حال ساکت بود به حرف میاید:

-کیانا وقتی تو میتونی یه نقشه ی اصولی و درست بکشی فقط یه معنی میده...کنجکاو به او نگاه میکنم که میگوید:شاید تو هم مثله برادرم کارت همین نقشه ها و معماریه...برادر امیر به گوشه ای میرود و نقشه ای از بین نقشه هایش بیرون میکشد و مرا میگوید به او نزدیک شوم...همین کار را میکنم...او نقشه را روی میز قرار میدهد و میگوید:اگه دیشب تونستی اون نقشه رو داید تشخیص بدی . بعد از میز دور میشود...به نقشه نگاهی میکنم و در آن دقت میکنم...خط کش را برمیدارم و روی نقشه قرار میدهم و خطوطی را به آن اضافه میکنم...خودم هم از کارم متعجب شده ام...چیزی از آم اصولی که برادر امیر میگوید سر در نمیآورم ولی میدانم چه خطی درست است...حسه آدمی را دارم که بدون اینکه یادش داده باشند میتواند نفس بکشد...با صدای برادر امیر به خودم میایم:

-کارت حرف نداره دختر...من مطمئن شدم که تو یه مهندسی...و همین حال بهت پیشنهاد میکنم بیای و برای من کار کنی...با تعجب به او نگاه میکنم و میگویم:

-ولی این غیر ممکنه...من مدرک ندارم...من حتی اسم ندارم...من حتی مطمئن نیستم که چیزی از این نقشه ها سر در میارم یا نه...برادر امیر میگوید:

-ولی من مطمئنم تو از تموم اینا سر در میاری...من رییس و صاحب اون شرکتم و تو برای من کار میکنی...کسی ازت مدرک نمیخواه فقط باید حواست رو جمع کنی که کسی از این موضوع چیزی متوجه نشه...همین...و این همین که برادر امیر گفت همین باقی ماند...

بیشتر که دقت میکنم متوجه حرفه آقای معزی میشوم...آقای معزی یا همان برادر امیر به من گفته بود که این ساختمان مشکل دارد ولی من مشکل را نمیفهمیدم...اما حالا فهمیدم او چه چیز میگفت...سریع دست به کار میشوم و نقشه را درست میکنم..آرا لوله میکنم و به طرف اتاق آقای معزی میروم...بعد از اینکه منشی آقای معزی به او گفت که من آمده ام،راه اتاق را در پیش میگیرم و پس از در زدن وارد میشوم...سلام میکنم که او هم با لبخند جوابم را میدهد...نقشه را به طرفش میگیرم و با خوشحالی میگویم:

-بلاخره موجه منظورتون شدم...درستش کردم...ابروهایش را بالا میبرو و نقشه را زانوی من میگیرد...بعد از بررسی آن سرش را بالا می آورد و با لبخند میگوید:

-هر لحظه که میگذره بیشتر به استعدادت پی میبرم...تو عالی هستی دختر...با خوشحالی از اتاق خارج میشوم و بعد از برداشتن کیفم از شرکت بیرون میروم...دیگر با نا آشنایی با محیط مشکلی ندارم...راه اینجا را تا خانه بلدم...هرچند راهی طولانی است اما میتوانم بروم...قبل از رفتن به خانه به طرف فضای سبزه نزدیک شرکت میروم...نیمکتی را انتخاب میکنم و روی آن مینشینم...و با لبخند نفس عمیق میکشم...بوی گل های اینجا فضا را بسیار با طراوت کرده...به بچه ها که چه با ذوق دارند بازی میکنند نگاه میکنم و با خود میگویم یعنی من بچه که بودم اینگونه بودم...اصلا بازی میکردم؟و بعد از این فکر به افکاره خودم میخندم،این روزها از بس سوال های بیجواب در ذهنم می آید حتی به این چیز های بی اهمیت هم به چشم سوال نگاه میکنم...از دست خودم و سوال های مداومم کلافه شدم...سوال هایی که چندان هم مهم نیستند...مثلا وقتی دختر و پسری را ببینم که دست در دست هم دارند به ذهنم می آید که من هم قبلا اینگونه بوده ام یا نه؟میدانم این موضوع مهم است اما به مهمی هویت من که نیست...کلافه از جایم بلند میشوم و به آن طرف خیابان میروم...بعد از گرفتن تاکسی سوار میشوم و آدرس را میدهم...راننده هم به آن طرف حرکت میکند...به بیرون که نگاه میکنم نیمی از راه را رفته ایم...صدای خواننده ای از ضبط ماشین شروع به خواندن میکند...خواننده ای که من نمیشناسم ولی عجیب است که با هر مصرع از شعرش حس میکنم میشناسمش...من قبلا هم ان آهنگ را گوش داده بودم...اما کجا و کی را نمیدانم فقط برایم آشناست...انگار خاطره ای با وجود این آهنگ زیبا تر شده بود...

"کجای این جنگل شب پنهون میشی خورشیدکم

پشت کدوم سد سکوت . پر میکشی چکاوکم

چرا به من شک میکنی . من که منم برای تو

لبریزم از عشق تو و سرشارم از هوای تو

دست کدوم غزل بدم . نبض دل عاشقمو

پشت کدوم بهانه باز پنهون کنم حق هقمو

گریه نمیکنم نرو

اه نمیکشم بشین

حرف نمیرنم بمون

بغض نمیکنم، ببین

سفر نکن خورشیدکم . ترک نکن منو نرو

نبودنت مرگ منه ، راهی این سفر نشو

نذار که عشق منو تو اینجا به اخر برسه

بری تو مرگ من از رفتن تو سر میرسه

گریه نمیکنم نرو

اه نمیکشم بشین

حرف نمیرنم بمون

بغض نمیکنم ببین

نوازشم کن و ببین عشق میریزه از صدام

صدام کن و ببین که باز اونچه میگن ترانه هام

اگر چه من به چشم تو کمم ، قدیمیم ، گمم

اتشفشان عشقم و دریای پر تلاطم ام

گریه نمیکنم نرو

اه نمیکشم بشین

حرف نمیرنم بمون

بغض نمیکنم ببین

نمیدانم از کی ولی تمام صورتم از اشک خیس شده بود...نفسم هم به سختی بالا می آمد...چشمانم را که بستم

حس کردم دیگه در ماشین نیستم...خیابان خیس بود از باران...من هم مدام دور میخوردم...صدای یک نفر را

انگار از اعماق چاه میشنوم...کسی که چهره اش معلوم نیست و در هاله ای از سیاهی قرار دارد...مدام میگوید

آرتمیس نزار طوفان نابودت کنه...نزار...خودتو رها کن آرتمیس...رها شو...

با چهره ای افروخته پشت در می ایستم و منتظر باز شدنش میشوم...با حالی نزار وارد میشوم و ویانا من را که

میبیند با آن ظاهر آشفته به سمتم می آید و نگران صدایم میکند:

کیانا چی شده چه اتفاقی افتاده؟با تو ام کیانا جواب بده...قبل از اینکه از شدت سر درد به زمین بیفتم فقط یک

جمله از میان لب هایم برون میاید:

-کیانا نه...آرتمیس...آرتمیس...و بعد از آن هیچ چیز نفهمیدم...

ویانا با ناراحتی به امیر نگاه میکند و میگوید:

-حالا باید چیکار کنیم؟...امیر با نگاهی از سر افسوس به کیانا نگاه میکند و میگوید:

-نمیدونم...دیدي که دکترشم گفت باید صبر کنیم...ویانا کلافه میگوید: آخه نمیشه که از دیشب تو تب داره

میسوزه، و دستش را روی سر کیانا قرار میدهد و ادامه میدهد:

-فکر کنم یه چیزایی یادش اومده...امیر با حیرت به ویانا نگاه میکند و میگوید:

-هیچ معلوم هست داری چی میگی؟ ویانا با کلافگی از کنار تخت کیانا بلند میشود و به طرف پنجره میرود...بعد

از نگاهی که به آسمان میندازد میگوید:

-آره میفهمم چی میگم، دیروز بعد از ظهر که با اون ظاهر آشفته اومده بود خونه، وقتی صداش کردم و گفتم

کیانا چه اتفاقی افتاده؟ در حالی که داشت از حال میرفت گفت که بهش نگم کیانا، گفت بگم آرتمیس

بعد در حالی که به طرف امیر مچرخید ادامه داد:

-اون یه چیزایی از گذشته اش به یاد آورده، واسه همین که این طور شده...از دیروز داره تو تب میسوزه و از

دست ما هم هیچ کاری بر نیامده...امیر نگاهی به کیانا یا همان آرتمیس که بر تخت افتاده میکند و میگوید:

-اگه این طوری باشه که خیلی عالی میشه، من تقریباً از پیدا کردن خانواده اش ناامید شده بودم...خصوصاً با

وضعیت ویهان...دکتر گفته بودن امیدی به برگشتنش نیست...همین که با سه تا گلوله زنده مونده بود خودش

یه معجزه بود، حالا هم که از کما بیرون نیامده ما حداقل خانواده ی این طفل معصوم رو پیدا کنیم...ویانا باز هم

نگاهی به کیانا میندازد و به سمتش میرود، پارچه ای را کمی مرطوب میکند و روی دست های کیانا

میکشد...همین موقع بود که صدای ناله ی کیانا در آمد...مدام ناله میکرد و یک کلمه را بین ناله هایش

میگفت...ویانا که دقت کرد، حدسش بیشتر به یقین تبدیل شد، او مطمئن شد که کیانا حافظه اش را به دست

آورده...هرچند دیر، آن هم بعد از گذشت شش ماه، اما این اتفاق افتاده بود...ویانا ظرف آب را از روی پاتختی

برمیدارد و به سمت بیرون میرود تا آب را عوض کند...امیر هم به دنبالش روان میشود...اما هنوز کیانا یک ناله

میکند:

-مامان...مامان...

با حس ترسی عمیق از خواب میپریم، کمی چشمانم را میندم، چه اتفاقی افتاده؟ بر سر زندگی ام چه

آمده؟ چشمانم را باز میکنم و به اطراف نگاه میکنم، خواب و خیال نبوده، حقیقتی وحشتناک بود که مثل پتک بر

سرم هجوم آورد، حالم خوش نیست، این را خوب میدانم، بغضی همانند خوره به گلویم افتاده که هرچه سعی میکنم آن را قورت دهم نمیشود، سعی میکنم از روی تخت بلند شوم اما سرگیجه و سر درد آزارم میدهد، دستم را به دیوار تکیه میدهم و با ضعف برمیخیزم، به طرف کمد لباسهایم میروم و از آن مانتویی مشکی به همراه شالی مشکی رنگ و شلواری به همان رنگ در میآورم، به سختی آن ها را میپوشم و به طرف کیفم میروم، آن را که برداشتم با عجله به بیرون میروم... خانه در سکوت فرو رفته، به ساعت که نگاه میکنم دلیل این سکوت را میفهمم... ساعت شش صبح است و هوا هنوز کاملاً روشن نشده... به طرف آشپزخانه میروم و لیوانی آب میخورم، با عجله از خانه بیرون میروم و به سمت سر کوچه میروم، حاله خود را اصلاً نمیفهمم، من متوجه نیستم این وقت صبح به چه انگیزه ای بیرون آمده ام، متوجه نیستم که اینجا شهری است که من با آن غریبه ام، من حتی حالم را نمیفهمم، نمیخواهم بفهمم که هر لحظه ممکن است از ضعف بیهوش شوم، در کمال بیرحمی حتی متوجه نیستم که ممکن است ویانا و امیر نگرانم بشوند، من در این لحظه فقط حس بد و خوره مانند این بغض را میفهمم، من فقط میدانم نگرانی خانواده ام از نگرانی ویانا مهم تر است، من دلتنگی ام را میفهمم، من بردیا را میفهمم، به سختی یک تاکسی در بست میکنم به سمت ترمینال، در این لحظه حتی متوجه قطرات اشکی که صورتم را خیس میکند هم نیستم، من خاطرات دفن شده کناره این اشک ها را میفهمم، و این سوختن مداوم گلویم از بغض را میفهمم در حالی که به راننده ای که با تعجب به من نگاه میکند مقداری پول میدهم و بدون توجه به او که صدایم میکرد که برگردم و باقی پول را بگیرم، به راهم ادامه میدهم، و فقط میفهمم که باید عجله کنم، اتوبوس هر چند وقتم را میگیرد اما بهترین راه است برای این نداشتن کارت شناسایی، بعد از گرفتن بلیت نگاهی به آن میندازم، برای یک ساعت دیگر است، با کلافگی آن را در کیفم میگذارم و به طرف یکی از نیمکت ها میروم و رویش مینشینم، ناگهان از حواس پرتی ام به خودم لعنت میفرستم، دست در کیفم میکنم و گوشی ام را در می آورم با کلافگی به آن نگاه میکنم، دستم روی دکمه ها میلغزد، اما در حالی که فقط صفر را زده ام دوباره قطره ای اشک روی صورت نمناک از اشکم میریزد، من که همه چیز بردیا را به بهترین نحو میدانستم، چگونه حالا به جایی رسیده ام که حتی شماره اش را به یاد نمی آورم، بعد از چند لحظه عمق فاجعه را بهتر میفهمم من نه تنها شماره ی بردیا را، که شماره ی آرسام، پدر و مادرم و خانه و در کمال بد شناسی حتی مارال را هم به یاد نمی آورم، گوشی را با حرص به کیفم میندازم و بیصدا گریه میکنم... خدایا چی شده؟

با صدای زنی که مسافری اتوبوس تهران را میخواند به طرف اتوبوس میروم... باری نداشتم پس با عجله پس از دادن بلیت به داخل اتوبوس میروم و شماره ی صندلی ام را پیدا میکنم، یک تک صندلی بود که تقریباً انتهای

اتوبوس قرار داشت، رویش مینشینم و چشمانم را مینبندم، هر لحظه که میگذرد بیشتر به حاله زندگی ام اشک میریزم، زندگی ام نابود شده و من حالا پس از چندین ماه در اتوبوسی هستم که در کمال آرامش هنوز به مقصد تهران حرکت هم نکرده، بر سرم چه آمده که اکنون اینجا هستم، اتوبوس حرکت کرد و من هم چشم به شهری دوختم که سرنوشت با جبر برایم رقمش زد، در تمام طول راه فقط یک سوال را مدام از خودم میپرسیدم و هر بار با کلافگی سعی داشتم جواب خود را بدهم، در این ماجرا من هم مقصر بودم؟ اگر بودم دلیلش چه بود؟ با کلافگی این سوال را شاید با خود خواهی جواب میدهم که نه، من در این اتفاقات دستی نداشتم، من واقعا بی تقصیرم، جوابم آنچنان هم که تصور میکنم خود خواهانه نیست، حقیقت این است که من در این اتفاقات هیچ تقصیری نداشتم، چشمانم را که مینبندم نمیدانم خوابم برد یا از شدت ضعف بیهوش شدم، ولی فقط این را میدانم که هیچ چیز از اطرافم نفهمیدم...

با گیجی چشمانم را باز میکنم... در اتوبوس بودم، به بیرون نگاه که کردم متوجه شدم دیگر نزدیک شهر شده ایم، اضطرابی وجودم را در بر گرفت، ترسو وحشتی که نمیدانستم دقیقا بخاطر کدامیک از دردهایم است، از اتوبوس که پیاده میشوم سریعا به طرف اولین تاکسی میروم و با گفتن درست و اشاره ی راننده سوار میشوم، بدون توجه به موقعیتم آدرس شرکت بردیا را میدهم و بی صبرانه منتظر میمانم برسم، احمقانه تصور هر برخوردی را از بردیا داشتم، یک بار گفتم فحش و نفرین و بدتر شاید سیلی نصیبم شود بخاطر این غیبت ناگهانی، لحظه ای تصورم آغوشه گرمش بود با اشک های پی در پی من و علت غیبتم را جویا شدن، به غیر از این که نیس، حتما یکی از همین دو واکنش را نشان خواهد داد و من چقدر نیاز داشتم به واکنش دوم، با استرس از ماشین پیاده شدم و کرایه را دادم... قدم هایم را به سمت در شرکت تند کردم، وقتی زنگ شرکت را زدم ثانیه ای منتظر باز شدن در بودم که در با اندکی تاخیر باز شد، مردی که من نمیشناختم، اولین ضربه برای ترس... مرد که تقریبا مسن سال بود گفت:

-بفرمایید خانم با کی کار دارید؟... بدون پاسخ به مرد داخل را نگاه کردم پشت میز منشی زنی بود با سنی حدود سی سال که عینکی به چشم داشت و ظاهری مرتب و رسمی، اما هیچ کدام از اینها مهم نبود، مهم این بود که این زن شقایق نیست، شقایق، منشی بردیا کجا رفته؟ مش رحمان آبدارچی بردیا کجاست؟ اینها کی هستن؟ با شک به آن مرد که روبه رویم ایستاده بود نگاه کردم و با زبانی که خودم هم نمیدانم چگونه به حرف آمد پرسیدم:

-شما کی هستید؟ پس مش رحمان و خانم همتی کجان؟ مرد با بیخیالی گفت:

-من نمیدونم داریدراجع به کی حرف میزنید؟

با کلافکی و ناامیدی پرسیدم بردیا...بردیا سبحانی رییس این شرکت کجاست؟قبل از اینکه مرد جوابم را بدهد همان خانم منشی بلند پرسید:

-کی پشت دره حاجی؟...آن مرد کنار رفت و به آن زن گفت:

-این خانم هستن ولی فک کنم اشتباهی اومدن...زن بلند شد و به طرفم آمد و گفت:

-با کی کار دارید خانم؟..با تته پته جواب دادم:

-با..با..بردیا..بردیا سبحانی، رییس این شرکت...زن لبخندی زد و آرام گفت:

-ایشون این ساختمان رو فروختن و ما حالا اینجا یه شرکت تبلیغاتی داریم...با کلافکی پرسیدم:

-پس بردیا چی؟...زن گفت:

-تا اونجایی که من خبر دارم ایشون چهار ماهی میشه که کارخونه شونو به پدرشون سپردن و خودشون هم پیش برادرشون رفتن...راستش دیگه چیزی از ایشون نمیدونم، همین هارو هم از ریس شنیدم...صدای تلفن میز منشی بلند میشود و زن از من فاصله میگیرد...قدم به عقب برمیدارم،دسته من بود؟قدم هابیم که با سرعتی زیاد به جلو میرفتند دسته من بودند؟نه نبودندف دلم فرار میخواست، دلم میخواست از این شرکت دور شوم و به خانه مان، به اتاقم، فرار کنم و فکر کنم، حتی میدانستم که باید به چه چیز فکر کنم،اول با خودم میگویم که بردیا رفته پیش برادرش،خب این که بد نیست فقط رفته بهش سر بزنه، یا هم شاید رفته که بمونه،نه این ممکن نیست، من فقط چند ماه نبودم اونوقت اون رفته اون سره دنیا؟اون چطور پدر و مادرش رو رها کرده؟نمیفهمم، نمیفهمم و این خیلی بده...وسط پیاده رو در حالی که اشک هام هنوز هم بند نیومدن روی زانو میشینم...یعنی دیگه توان ایستادن نداشتم...دودستم را روی سرم قرار میدم و فشار میدم، باز هم اون سر درد های تموم نشدنی،امونم رو بریده بود،بدون توجه به اطرافیانم به هق هق میفتم و در حالی که فکر میکنم این دفعه سر دردم علت داشت باز هم همه چیز رو سیاه میبینم وبعدم متوجه هیچ چیز نمیشم...

با ناتوانی چشمم را باز میکنم و نگاهم اولین چیزی که میبینم در و دیوار سفید اینجاست و بعدم سرمی که توی دستمه، با نفسی سنگین که تمام تلاشم رو برا کشیدنش به کار بردم تا شاید از این بغضم اندکی کم کنه،میشینم و کیه مو به بالش پشت سرم میدم، در اتاق باز میشه و دختری جوون وارد میشه،با لبخند به طرفم میاد و میگه:

-سلام بلاخره بیهوش اومدی، تقریبا هفت هشت شاعتی میشه که از هوش رفته بودی، من برم به دکترت بگم بیاد و بعد از این حرف بدون حرفی از جانب من به سمت در میرود و صدای باز و بسته شدن در فضا را در بر میگیره، چشمانم را میبندم و به اتفاقات اخیر فکر میکنم، با به یاد آوری بردیا اشک هام دوباره شروع به ریختن میکنن، با حرص اونا رو پاک میکنم و با دستم سرم رو که به شدت درد میکرد فشار میدم، از درد به خودم میپیچم و ناله میکنم، سرم داره میترکه و این خیلی بدتر از اون سر درد های بعد تصادف هست، همین لحظه در باز میشه و همون پرستار جوون با یه مرد جوون وارد میشن، با دیدن من سریع به طرفم میان، اون پرستار شونه هامو میگیره و سعی میکنه ارومم کنه، وقتی به سختی جلوی ناله هامو گرفتم اون مرد پرسید:

-چی شده خانم؟چه اتفاقی براتون افتاده؟
باناله جواب میدم:

-سرم...سرم داره میترکه...تو رو خدا یه دواایی بدید...دارم میمیرم...اون مرد مشکوک به من نگاه میکنه و میگه:
-به چیزی اعتیاد دارید؟
سرم را با کلافگی تکان میدهم و میگویم:
-نه...نه من معتاد نیستم...
مرد دوباره میگوید:

-پس این سر در برای چیه؟ و در همین حین به پرستار اشاره میکند و نام چیزی را میبرد، آن دختر هم خارج میشود...دکتر همچنان منتظر نگام میکنه و من که از شدت درد دندان هایم با شدت به هم برخورد میکنم و نمیتوانم جواب این دکتر جوان را بدهم، در باز میشود و پرستار داخل میشود، سرنگی را در دستم فرو میکند و من بعد از وارد شدن آن ماده به بدنم آرام میگیرم، نمیدانم چه بود ولی هرچه بود آرامم کرد،خیلی زود دردم آرام گرفت،شاید فقط چند دقیقه طول کشید،دکتر چیزی به پرستار گفت و پس از آن پرستار دوباره بیرون رفت...دکتر روی صندلی کنارم نشست و گفت:بهتر شدید؟
سرم را تکان دادم به معنی آره...دکتر ادامه داد:

-وقتی آوردنتون من علت بیهوش شدنتون رو ضعف جسمانی تشخیص دادم و همین طور هم بود فشارتون خیلی پایین بود و سرم بهتون وصل شد، ولی این سردرد، سابقه ی میگردن دارید؟
سرم را تکان میدهم و میگویم:

-نه آقای دکتر من هیچ وقت سر درد نداشتم...دکتر با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- پس علتش چیه؟

آرام ادامه دادم:

-دکترم بهم گفته بود که بعد از اون تصادف این سردرد ها عادیه و زمان میبره خوب شدنش...وقتی چهره ی کنجکاو دکتر را دیدم ادامه دادم:شش ماهه پیش یه تصادفی داشتم که باعث شد یه ماه تو کما باشم بعدش که بهوش اومدم حافظه ام رو از دست دادم و همین دیروز بود که همه چیز رو از گذشته به یاد اوردم و این سر درد ها هم بیشتر از قبل شدن...دکتر با ناراحتی نگاهم میکند و میگوید:

-واست یه سری آزمایش مینویسم که انجام بدی و علت این سر درد های زیادتو بفهمیم...سرم را به چپ و راست تکان میدهم و میگویم:

-نه آقای دکتر من باید برم، من عجله دارم، خانواده ام شش ماهه از من بیخبرن، من باید برم و همزمان از روی تخت بلند میشوم و توجهی به سرگیجه هایم نمیکنم...دکتر میگوید:

-اما حالتون خوب نیست، من نمیتونم بزارم همین طوری برید، قطره ای اشک روی صورتتم میچکد و میگویم:

-اما من باید برم،خواهس میکنم منو درک کنید، کجا برم هزینه ی بیمارستان رو پرداخت کنم؟

دکتر با ناراحتی سرش را تکان میدهد و سریع چیزی را بر روی کاغذ مینویسد و میگوید:

-در اولین فرصت این آزمایش ها رو انجام بده، حالا هم برو طبقه ی پایین برای حساب...سرم را تکان میدهم و کاغذ را از دستش میگیرم و بعد از تشکر از او به طرف بیرون میروم، بعد از پرداخت مبلغی نه چندان زیاد از بیمارستان بیرون میایم و از جلوی بیمارستان تاکسی میگیرم و آدرس خانه را میدهم...حالم خوب نیست، اصلا خوب نیست، اصلا نمیتوانم هیچ دعوا و یا شکی دیگر را تحمل کنم، چهره ام آنقدر نزار بود که حتی راننده ی پیر تاکسی هم با نگرانی حالم را پرسید،بعد از حساب کردن پول تاکسی از ماشین پیاده میشوم و به سمت در خانه میروم، قدم هایم نامتعادل است و به سختی بر روی پاهایم ایستاه ام، زنگ در را که فشار میدهم صدای آرسام در آیفون میپیچد و من به این فکر میکنم که دلم خیلی برای این صدا تنگ شده بود، با بیحالی میگویم:

-منم آرسام...

صدایی از آنور خط نمیشنوم ولی بعد از ثانیه ای در با شدت باز میشود و چهره ی آرسام که بسیار آشفته بود در چارچوب در پدیدار میشود،صدای متحیر آرسام در گوشم میپیچد:

-آرتمیس خودتی؟

سرم را تکان میدهم و با بیحالی میگویم:

-خودمم آرسام، خودمم داداش... آرسام ناباور قدمی به جلو میگذارد و من را محکم در آغوش میکشد و زیر لب مدام میگوید:

-خدایا شکر... خدایا... آرتمیس من برگشته... در آغوش آرسام حس امنیت به سراغم میاد... همان حس مهمی که مدت ها بود از آن بی نصیب بودم... آرسام من را به داخل میبرد، و در را میندود، اما من آنقدر بیحال و ضعیف بودم که نمیتوانستم حتی قدم از قدم بردارم، آرسام این را فهمید و مرا در آغوش کشید، و به داخل برد، به یقه ی پیراهنش چنگ زده بودم که مبادا از من جدا شود، اندکی بعد در جایی نرم رهایم کرد، به اطراف نگاه کردم و خود را در اتاقم دیدم، لبخندی تلخ روی لب هایم نقش بست و بعد از آن به خوابی عمیق فرو رفتم، خوابی که تمام خستگی هایم را با خود میبرد، یعنی باید میبرد، من روی تخت خودم بودم، در اتاق خودم بودم، کناره برادر خودم، در زیر سقفی که متعلق به من هم بود، بدون هیچ نگرانی از اینکه ممکن است سر بار باشم، از حس بد بی هویتی هم راحت بودم، اما هیچ کدام آنطور که میخواستم آرامم نکرد، هرچقدر سعی میکردم به آن فکر نکنم و جنبه ی مثبت آن را بینم نمیشد... من فقط بردیا را میخواستم، حتی اگر هیچ هویتی نداشتم هم فقط بردیا را میخواستم...

با حس دستی روی صورتم چشمانم را باز میکنم، از دیدنش خوشحالی عمیقی زیر پوسته تنم جریان می یابد، نیم خیز میشوم و او را در آغوش میگیرم، فقط خدا میداند که چقدر دلم تنگه این چشم های آبی پر آرامشش بود، من را سفت فشار میدهد و میگوید:

-دلم برات تنگ شده بود آرتی... او را از خودم جدا میکنم و در چشمانه اشک بارش نگاه میکنم، دستش را بالا میاورد و روی صورتم میکشد، اشک هایی را که اصلا متوجه ی آن ها نشده بودم را کنار میزند، لبخندی تلخ روی لب هایش مینشیند و میگوید:

-کجا بودی آرتی؟ کجا... به هق هق میفتم و میگویم:

-برات میگم مارال، میگم... از من جدا میشود و دوباره همان مارال شوخ طبع میشود و میگوید:

-آه آه دخترم اینقدر چندش... چند روزه حموم نرفتی آرتی؟ ببینم نکنه او جایی که بودی حموم نبوده؟ آخی آرتی بیچاره ی من از بس کثیف شدی حتی نمیتونم درست صورتت رو ببینم، اصن صبر کن ببینم نکنه تو آرتی ما نیستی و یه غولی که آرتی مارو دزدیده و خودش رو شبیه اون کرده اومده تا مارو هم بخوره؟ بالش پشت سرم را به طرفش نشانه میگیرم و میخواهم به سمت او پرتاب کنم که از دستم فرار میکند و میگوید:

-سریع بیا آر تی منتظریم... وپس از این حرف از اتاق خارج میشود، من او را میشناسم، روی لبش لبخند بود اما چشمانش پر از دلخوری و دلتنگی بود، مسخره بازی در آورد اما میدانم که او هم مثل من ناراحت بود و غصه دار...از جایم بلند میشوم و به سمت کمد میروم...پس از برداشتن حوله ام به طرف حمام میروم و سریع دوشی میگیرم...پس از پوشیدن یکی از لباس هایم و خشک کردن موهایم از اتاق خارج میشوم و در خانه قدم میزنم...به طرف پایین میروم و مارال را میبینم که در آغوش آرسام است و هر دو روی مبل نشسته اند و دارند با هم پیچ پیچ میکنند، به طرف آشپز خانه رفته ام و در یخچال را باز کردم، یک لیوان آب پرتقال را به سختی خوردم و به سالن برگشتم، آرسام و مارال با دیدن من از هم جدا میشوند و مارال با لبخند نگاهم میکنم و آرسام هم با غم...روبه روی آن ها مینشینم و بعد از ثانیه ای لبخندی به آن ها میزنم و میگویم:

-این مدتی که نبودم انگار خیلی اتفاق افتاده مگه نه؟ آرسام با لحنی که به شدت ناراحت بود گفت:

-آره آر تی خیلی اتفاقا افتاده، تو کجا بودی؟ بیهویی کجا گذاشتی رفتی؟ چرا رفتی آرت میس؟ چرا؟

بغض گلویم را میفشارد و قطرات اشک باز هم راه صورتم را در پیش میگیرند و با صدایی که بغض روی آن هم تاثیر گذاشته بود و به شدت میلرزید گفتم:

-من...من نرفتم آرسام...من رو بردن...آرسام با تعجب نگاهم میکند و میگوید؟چی شده آرت میس؟چه اتفاقی افتاده؟ و من در حالی که بدنم از یاد آوری آن خاطرات میلرزد شروع به تعریف میکنم، از آن شب، از پیام بردیا، از بعدش، و هر آنچه اتفاق افتاده بود، با هر جمله ام که پشتش کوهی از غم بود و به سختی غمی بزرگ بیان میشد اشک میریختم و همه چیز را برای برادرم تعریف کردم، برای برادری که با آغوش باز مرا به خانه راه داده بود، بدون درخواست هیچ توضیحی، بعد از حرف هایم آرسام مرا در آغوش میگیرد و به من میگوید که آرام باشم که همه چیز درست خواهد شد...از آرسام جدا میشوم و میگویم:

-آرسام بابا و مامان کجان؟ بردیا چی شده؟

آرسام لبخندی تلخ میزند و میگوید:

-مان و بابا برای زیارت رفتن مشهد، دو روزی میشه که رفتن، راستش مامان بعد از رفتن تو داغون شده بود و بابا هم با اینکه حال درستی نداشت ولی خیلی سعی کرد به مامان کمک کنه از اون حال و هوا دربیاد...چند روزه پیش هم پیشنهاد سفر داد و با هم رفتن، یکی دو روزه دیگه میان...منتظر که به او نگاه میکنم سرش را پایین میندازد و ادامه نمیدهد...با استیصال میگویم:

-حرفای اون منشی درست بوده مگه نه؟ با تعجب نگاهم میکند و میگوید:

-کدوم منشی؟...بدون توجه به حرف اون ادامه میدهم:

-بردیا رفته، آره؟ بردیا از اینجا رفته؟

مارال اشک هایش را کنار میزند و میگوید:

-بردیا حالش بد بود آرتی، اون بعد از اینکه شنید نیستی داغون شد، وقتی هم که اومد تو اتاقت و اون نامه رو دید بدتر شد، اون خیلی بد بود، خیلی...

با تعجب میگویم:

-کدوم نامه؟

مارال ادامه میدهد:

-یه نامه که از طرف تو نوشته شده بود، تو داخلش گفته بودی که نمیخواهی با بردیا ازدواج کنی و از این حرفا بردیا وقتی اون نامه رو دید داغون شد، نه اینکه ناامید بشه از پیدا کردنش، نه، بلکه یک ماه تموم کل این شهر و زیر پا گذاشت تا ردی ازت پیدا بشه و علتش این بود که فقط ازت پرسه چرا؟!...بعد از یک ماه نا امید شد، من شکستشو به چشم دیدم آرتی، دیدم که چطور از دنیا زده شد و خونه نشین شد، دیدم که به حرف هیچ کس گوش نمیکرد و از اتاقتش بیرون نمیومد، یک ماه تمام این کارش رو ادامه داد تا اینکه یه شب از اتاقتش بیرون اومد و از خونه زد بیرون، نمیدونم کجا رفت ولی تا صبح برنگشت، وقتی هم اومد من دیگه اون بردیای قدیم رو ندیدم، آرتی او عوض شد، دیگه به هیچ کس اهمیت نداد، حتی به خاله و شوهر خاله، و بعدم که اعلام کرد داره میره، زیاد طول نکشید رفتنش، هرچی خاله اصرار کرد که بمون و نرو اون بیتوجهی کرد و گفت میره پیش برادرش، ولی بعدش خبر رسید که نرفته پیش برادرش، فقط هر از گاهی زنگ میزنه به خاله و میگه حالش خوبه، هیچ کدوممون نمیدونیم الان دقیقا کجاست کارخونه رو هم به پدرش سپرد و با خیال راحت رفت...

بعد از حرف های مارال از جایم بلند میشوم و به طرف اتاقت میروم، در را میندوم و از پشت قفل میکنم، یک قدم به جلو میگذارم و با زانو به زمین می افتم، حالم خوش نیست، بدم، نه، از بد هم بدترم، به کدوم بیابون سر بزارم که میدونم دیوونه شدم، مگه دیوونگی این نیست که در حالی که از شدت درد قلبت مچاله شده قهقهه بزنی؟ مگه این نیست که در حالی که اشکات از چشات روونه یه لبخند مضحک روی لب باشه؟ مگه این قلب پر از عشق نیست که هر ثانیه از درد مچاله میشه و دوباره میتپه؟ دیوونگی همینه... آره من دیوونه شدم، دیوونه ام که الان توی این اتاق روی زمین افتادم و دارم میخندم ولی یهو وسط خنده هق میزنم، خدایا چیکار کنم که

راحت بشم؟ دلم آرامش میخواد، دلم بردیا رو میخواد، دلم نگاه سبزش زرو میخواد که تو چشم خیره بشه و بهم لبخند بزنه، همش تقصیره توئه خدا، همش تقصیره توئه، آخه چرا بهمون چیزایی رو میدی که دائمی نیستن؟ چرا میزاری حسی رو تجربه کنیم که موقته؟ چرا باید بردیا از من اینقدر دور باشه اونم وقتی که بیشتر از هر وقته دیگه ای بهش نیاز دارم؟ من دلم اونو میخواد... خدایا بهم برش گردون، مهم نیست چطوری، مهم نیست با چه وضعیتی، فقط میخوام دوباره ببینمش، همین... همین...

من واقعا حس میکنم دیوونه شدم، مسخره است که با همه چیز حرف بزنی، مثلا همین دیروز دلم از خورشید گرفت، وقتی من ناراحت و غصه دارم چرا باز مثل دیروز و یا حتی پر نورتر از دیروز میتابه؟ با من لج کرده، آره میدونم دلش میخواد منو زجر بده میخواد بگه احساسه تو برای هیچ کسی مهم نیست، دلم میخواست خورشید رو با اون نورش که مدام بهم دهن کجی میکرد از زندگیم بیرون کنم، بابا مگه زوره؟ من دلم تاریکی میخواد، دلم میخواد کنج اتاقم بشینم و به همه ی اتفاقات فکر کنم، اصلا اتاق خودمه دلم میخواد تاریک باشه، واسه همین رفتم یه پرده ی خیلی زخیم و تیره از انبار حاج خانوم اوردم و روی پرده ی قبلی یه جوری که خودمم نفهمیدم چجور، نصب کردم، بعدشم از شرش راحت شدم، چقدر راحت، کاش میشد همه چیزای زندگی رو این جوری درست کرد، ساده، خیلی آسون تر از اونجه تصورش رو کنی، اما همه چیز این طوری نیست، همه چیز که مثل اشیاء کنارت نیست که بخوای با یه حرکت ساده درست شون کنی، عوضشون کنی، مشکل اینجاست که هرچیز منفی ای رو که بخوای از رندگیت پاک کنی یا عوضش کنی، یهو با یه مشکل بزرگ مواجه میشی، خیلی زود احساسات خودشونو نشون میدن، زودتر از اونچه که تصورش رو بکنی متوجه میشی همش بسته است به احساسات، مثلا همین الان، هرچقدر به این بغض نفهم تو گلوم میگم باهام لج نکن، هرچقدر بهش میگم اینکه مدام خودتو پنهون کنی گوشه ی گلوم چیزی رو درست که هیچ، حتی عوض هم نمیکنه، گوش نمیده، چطوری بهش بگم عاقبتش یا اشک میشه از چشم بیرون میاد، یا هم اینکه عقده میشه توی دلم و تا ابد میمونه، چجوری حالیش کنم هم اشک دارم هم عقده، خیلی زیاد، بیشتر از اونچه تصورش رو بکنی... آرام و به سختی از جایم، همان گوشه ترین گوشه ی تاریک اتاق، بلند میشوم، به طرف در میروم و کلید را در آن میچرخانم، اصلا برایم مهم نیست که چگونه و با چه روشی، اما این را خوب میدانم، یا اینکه خوب تر از خوب میدانم، من باید زنده بمانم، برای زنده ماندن این جسم لعنتی نیاز به غذا دارد که اگر نداشت هرگز از آن گوشه ی اتاق بیرون نمی آمدم، به طرف آشپز خانه میروم، بوی غذای گرم می آید، خیلی وقت است که هیچ چیز

نخورده ام از همان روز بارانی که همه ی بدبختی هایم را به خاطر آوردم، با احتساب امروز میشود سه روز، حتما کار مارال است، صبح آمده بود در اتاقم و سعی داشت کاری کند که در را باز کنم، اما من در همان گوشه از اتاق راحت بودم، پس حتی به اصرار های مداوم مارال گوش هم نکردم، وقتی میخواهی حرفی را نفهمی که حتما نیازی به هدفون و آهنگ یا گرفتن گوش که نیست، همین کافی است که به بدبختی هایت فکر کنی، به طوفان های مهبار نشدنی در هایت، همین، من هم به آن ها فکر کردم و از زمان حال به گذشته و آینده گریزی زدم، گریزی که همه اش با غصه عجین شده بود، ناخودآگاه چشمانم در سالن گشت و روی ساعت متوقف شد، ساعت دو بود، دو شب یا دو صبح مگر مهم بود؟ مهم حس زشت گرسنگی ام بود که مدام به من یاد آوری میکرد تو هنوز زنده هستی و زنده آب و غذا میخواهد، بشقابی از کابینت های حاج خانوم در می آورم و اندکی از آن ماکارونی ها که مارال درست کرده بود در آن میریزم، سر میز مینشینم و قاشق میزنم به درون غذا و لقمه ای میخورم، این حس درد وحشتناک در گلویم که قورت دادن آن لقمه ی کوچک را سخت میکرد از بغضم بود یا از سه روز غذای گرم نخوردنم؟ به خودم وافکار پریشانم لعنت میفرستم و به سختی چند لقمه ی دیگر هم میخورم، از جایم که بلند میشوم آرسام را میبینم که با ظاهری آراسته جلویم می آید، بدون توجه میخواستم رد شوم که میچ دست راستم را گرفت، با تعجب به طرفش برمیگردم و منتظر میشوم دلیل ننگه داشتتم را توضیح دهد، بدون توجه به انتظار من میگوید:

-همین الان میری آماده میشی و بیرون میای تا باهم بریم استقبال مامان و بابا.

بیتفاوت شانه هایم را بالا میندازم و میکویم:

-من نمیام...

خودم هم نمیدانم مگر این "من نمیام" که بر زبان راندم چه داشت که آرسام را تا این حد عصبانی کرد؟... آرسام داد کشید:

-مگه دست توئه؟ وقتی من میگم بیا یعنی باید بیای، حرف اضافه ام موقوف، زود برو آماده شو من منتظرتم.

بدون توجه به من به طرف بیرون آشپز خانه راهش را کج کرد که صدایه عصبانی مرا شنید و ایستاد:

-من گفتم نمیام، و این یعنی نمیام، تو دلت میخواه هر قبرستونی میخوای بری برو به من هیچ ربطی نداره چه غلطی میکنی، به من چه پیام استقبال، بزار به بدبختی هام برس، حوصله ی هیچ کسی رو ندارم، نه تو رو نه سوال جواب های مسخره ی اون حاج خانوم حاج نرفته و نه توپو تشر های اون مثلا بابای دلسوز و خانواده دوست و ... هنوز حرفم را کامل نگفته بودم که با برقی که در صورتم نشست ساکت شدم، چشمانم را باز کردم،

همیشه همین بود، من مصداق واقعی این جمله ی حاج خانوم بودم که همیشه میگفت -وقت عصبانیت چشمانتو رو همه چیز میبندی و فوران میکنی و نمیفهمی چی میگه- فکر کنم باز هم گند زدم، اصلا خداوند آرتمیس را ساخت که فقط گند بزند، اشک های مسخره ام روی گونه ام روان میشود و این بار نوبت آرسام بود که فوران کند:

-چت شده آرتمیس؟ زده به سرت؟ دیوونه شدی؟ هیچ میفهمی داری چیکار میکنی؟ اصلا متوجه رفتار مسخره و بیموردت هستی؟ نفهم، بفهم که به کی چیا میگه؟ آرام و با بغض میگویم:

-من دلم تنگ شده، میترسم آرسام، خیلی میترسم، از هر لحظه ی بعد میترسم، من میخوام بردیا اینجا باشه، اینجا باشه که مطمئن بشم همیشه همه چیز درست بشه...هنوز میخواستم حرف یزنم که آرسام عصبانی به میان حرفم پرید:

-همینه، آره همه ی مشکل تو فقط حال بردیا است، فقط اینه که بردیا کجاست و چه حالی داره، آره خب نباید حال برادرت مهم باشه، مگه چی شده؟ اتفاقه بد فقط برای آرتمیس و بردیا افتاده، فقط آرتمیس بود که غصه خورد و آینده ی به قول خودش درخشان و خوبش سیاه و تاریک شد، این فقط بردیای بیچاره بود که از غم رفتن آرتمیس داغون شد، مگه آرسام مهمه؟ مگه برادرت از وقتی رفتی چی به سرش اومد؟ مگه مهمه چه زجری کشیدم وقتی که هربار از پزشک قانونی و کلانتری باهام تماس میگرفتن که بیا برای شناسایی خواهر گم شده ات، مگه اهمیتی داره هر بار دوست و اقوام و فامیل ازم حال تو رو میپرسیدن من نمیدونستم چی بگم، چرا؟ فقط بخاطر اینکه من از اون اقوام و غریبه ها هم بیشتر از تو بیخبر بودم، مگه سخته ی همون حاج خانم به قول تو حاج ندیده مهمه؟ مگه نگرانی و اشکای نیمه شب و پنهونی همون پدر به ظاهر دلسوز مهمه؟ معلومه که مهم نیست، مهم فقط حال سرکار خانوم...مهم فقط بردیا است که معلوم نیست کدوم سر دنیا داره عشق و حال میکنه، مهم نیست، آره هیچ چیز مهم نیست، به خودت بیا آرتمیس، این رفتارای مسخره رو کنار بزار، اگه منو و مامان و بابا بیشتر از تو سختی نکشیدیم، کمتر هم نکشیدیم، یکم درک کن، بیا و مامان بابا رو خوشحال کن، بیا و زندگی کن، من تو تموم مدت که نبودم فقط دعا میکردم که یه زندگی داشته باشی، یه زندگی درست، زنده بودن رو نمیخوام، من خواهرم رو مثل قدیم میخوام، بهم نشون بده هنوز نه فقط زنده ای بلکه پر از زندگی هستی، نشونم بده.

بی حرف به طرف در میرود و بدون اینکه برگردد بلند میگوید:

-مجبورت نمیکنم بیای، تا ده دقیقه ی دیگه منتظر میمونم، اگه اومدی که با هم میریم و ماما بابا رو خوشحال میکنیم، اگه هم نیومدی که تنها میرم و به مامان بابا میگم که برگشتی ولی نخواستی بیای.

و بعد از این حرف از در بیرون رفت... فکر کردن نمیخواست که، من تحمل ناراحتی هیچ کس را نداشتم، مخصوصا برادرم را...

هرچند ظاهرم ذره ای برایم اهمیت نداشت ولی این را دیگه میفهمیدم که نباید پس از چندین ماه با ظاهری نامعقول جلوی پدر و مادرم ظاهر شوم، شاید برای همین بود که لباسی با رنگی روشن پوشیدم، البته هرچقدر سعی کنم دلیل اصلی این کار را پنهان کنم، نشد.

به خودم که نمیتوانم دروغ بگویم، بعد از حرف های آرسام دلم میخواست به او ثابت کنم که فقط بردیا مهم نیست و من برای تک تک اعضای خانواده ام ارزش قائلم، مانتویی به رنگ آبی پوشیدم که بلندی اش تا بالای زانویم بود و شلوار کتان مشکی، به همراه کفش های پاشنه تخت آبی و شالی مشکی، خوب بودم و مناسب، به همراه آرسام در ماشین نشستیم و او ماشین را روشن کرد و حرکت کرد، هیچ حرفی نمیزد و این یعنی ناراحتی اش از من، با اخم به جلو نگاه کرده بود و این ناراحتی اش از من، هر چند دقیقه یک بار با دستش که روی فرمان ماشین بود ضربه ای به همان فرمان میزد و این نشان از عصبانیتش بود و لابد از حرف های من...
سرم را پایین انداختم و با ناخن انگشت های اشاره ام ناخن شستم را ساییدم و آرام گفتم:

-آرسام من برای حرفایی که زدم متاسفم، میدونم که رفتارم درست نیست، میدونم که هر کسی جای تو بود خواهری رو که چندین ماه بدون خبر غیب شده بود به خونه راه که نمیداد هیچ بلکه حتی حاضر نمیشد باهاش حرف بزنه م... آرسام به میان حرفم میپرد و میگوید:

-این حرف رو نزن آرتمیس تو برام خیلی با ارزشی و من زندگی دور از تو برام مثل جهنم میمونه، بعد از اون همه آتیش و درد از دوری تو مگه میشه بهشتم رو به خونه راه ندیم؟ اصلا من کی باشم که بخوام تو رو به خونه ی خودت راه ندیم؟... ادامه میدهم:

-خودت بهتر از من میدونی که چقدر بزرگواری، من همیشه گند میزنم، همیشه باعث دردسر شدم و همیشه تو درستشون کردی، ازت ممنونم داداش، ممنونم...
میگوید:

-دلم برات پر میزد آرتمیس، هر لحظه از خودم میپرسیدم چرا اینقدر بیتوجه بودم که خواهرم که نفس هاش بسته اس به جونم ازم دور شده؟...

با چشم به رو به نگاه میکنم و منتظر ورود مامان و بابا میشم، وقتی که دیدمشون لبخندی عمیق توی صورتم جا باز میکنه، همراه اون لبخند اشکم بدون هیچ صبری جاری میشه، این دفعه میدونم که اشکم اشک خوشحالیهف بخاطر دیدن دوباره ی حاج خانم، مادر عزیزم و پدری که تازگی ها عجیب میخواستمش... باید کور بود و ندید موهای تقریبا سفید شده ی سر پدر رو، باید کور بود و ندید قامت خمیده ی مادرم رو، حالا که جلوی روم ایستاده و دستش رو برای لمسی از سر باور حضورم بالا آورده و من میتونم چروک های ریز ولی آشکار برای من رو بروی صورتش کامل ببینم و شدت اشکام بیشتر از قبل بشه، این دفعه نه برای خوشحالی، بلکه برای غم از ناراحتی و دردی که بخاطر من بر پدر و مادرم اومده بود، تا قبل از این دردم دوری بردیا بود، حالا بدون درست شدن درد قبلی دردی جدید به دلم نشست، عذاب وجدانی که میدونم خوب میدونه من مقصر نیستم ولی مثل خوره من رو میخوره...

اجازه نمیدم بیشتر به یقین برسه، خودم رو سریع در آغوشش جای میدم، مامان هم انگار باور کرد که برگشتم، دستاش پشت کمرم حلقه شد و صداش همراه با بغض و گریه تو گوشم پیچید:

-آرتمیس خودتی مادر؟ کجا بودی که دلم برای بودنت پرپر میزد؟ کجا بودی که دلم از نبودنت هزار راه رفت و برگشت؟ چی به سر دخترم اومد که این باید وضعیتمون باشه؟
میگویم:

-مگه وضعمون چشمه؟ من مامانم رو بغل کردم و مامانم هم منو بغل کرده، چیز عجیبی نیست که هست؟
مینالد:

-هست دخترم، هست عزیزم، هست نفسم، تو که مامانو دق دادی، تو که منو از نگرانی روی تخت بیمارستان انداختی، تو که نمیدونی من چی کشیدم، تو چه میفهمی نگرانی یه مادر بی اطلاع از بچه اش، یعنی چی، تو که نمیدونی دست و پا زدن بین حقیقت و دروغ یعنی چی، من هر لحظه با وجود اینکه ازت خبر نداشتم جونم برای دفاع از تو گذاشتم، من دلم برای بوی تنت لک زده بود، من شش ماه و ده روز بود که دخترم رو ندیده بودم، من تو رو هر لحظه کم داشتم، چی به سرت اومده که این قدر لاغر شدی؟ من رو از خودش جدا میکند و در چشمانم که از اشک خیس بودند عمیق نگاه میکند، از همان نگاه هایی که مخصوص خودش بود، همان هایی که با هر کدامشان تا عمق احساسات و مکنونات قلبی ام را به راحتی آب خوردن میخواند، همان هایی که مدت ها از آن ها فراری بودم، سرم را پایین میگیرم تا نبیند، تا نخواند و غصه بخورد، اما فهمید و خواند و گفت:

چی به سر چشمت اومده که غم و یاس ازشون میباره؟ دخترم چیکار کردن که اینقدر آشفته ای؟ سرم را به دو طرف تکان میدهم و نگاهم به آرسام میفتد که سعی دارد اشک هایش را پاک کند، نگاهم از او روی پدرم سر میخورد، با لبخندی که معنی اش را نمیفهمم نگاهم میکند، لبخندش از روی خوشحالی است؟ یا یک زهر خند است از روی هر چه که نمیدانم؟ یا هم شاید پوزخندی است به احساسات مادر و دخترانه ی شاید از نظر او مضحک؟ با قدمی که به سمتم بر میدارد چشم هایم از آن نمیدانم لبخند یا پوزخند یا هر چیز دیگر به چشمانش که مشتاق نگاهم میکند سر میخورد، من بلد نیستم حرف نگاه این پدر همیشه دور از خودم را بخوانم، به خداوندی خدا بلد نیستم، حس میکنم که انتظار دارد که برای آغوش او هم مثل آغوش مادر دلتنگ باشم و به آغوشش بروم، ولی اگر رفتم و پسم زد چه؟ از دست افکار مزاحم خسته شدم، دیگر آن ها را نمیخواهم، قدمی به سمت پدرم بر میدارم، قدمی بلند، قدمی از روی احساسات قلم که این بار تند تر از هر وقت دیگری میتپد، خودم را به آغوش امنی سپردم که هیچ جای دنیا پیدا نمیشود، آغوشی که میدانم بی منت ترین آغوش دنیاست، انتظار هر رفتاری را از این پدر داشتم، هر رفتاری، اما او با تمام حس پدرانه ای که انتظار نداشتم مرا در آغوشش فشرد و آرام صدایم کرد، انگار میخواست از وجودم اطمینان بیابد:

-آرتمیس...آرتمیس من...

با صدای آرسام از آغوشش بیرون میایم،

-بهتره زود تر بریم خونه...

بدون هیچ حرفی به طرف بیرون فرودگاه حرکت میکنیم، همه به زمان نیاز داریم، برای هضم اتفاقات اخیر نیاز به زمان داریم، با آرامش به سمت خانه حرکت کردیم، با آرامش همگی وارد خانه شدیم، مارال در باز کرد برایمان، من هنوز هم فرصت نکرده بودم از ماجرای مارال و آرسام باخبر شوم، اما آنقدر به ما حس نزدیکی میکرد که به خانه آمده بود و برای همه تدارک شام دیده بود، هرچند مارال از این کارها بلد نبود و گمان کنم از رستوران محبوبش کمک گرفته، ولی حضورش خوب بود، شیرین بود، تازه آن شب بود که فهمیدم این دو مدتی میشود که با هم نامزد کردند، البته نامزدی آنچنانی که نه، دوهفته پیش به اصرار آرسام برای راحت شدن ارتباط هایشان پدرم با پدر مارال صحبت کرده بود و آن ها با حضور پدر هایمان به هم برای مدتی کوتاه محرم شده بودند، حس خوبی به این محرمیت ندارم، من هم به بردیا برای مدتی کوتاه محرم شده بودم تا با هم ازدواج کنیم، اما همه چیز در لحظه ی آخر بهم خورد، از صبح بود که باز هم سردرد داشتم، نه به شدت دفعه ی آخر، اما داشتم، ساعت نه شب بدون هیچ توضیحی به اتاقم میروم، میدانم که آرسام برای پدر و مادر توضیح میدهد،

همه چیز را، به طرف کدم میروم، با بی میلی به سراغ گوشی ام میروم و آن را با شارژری که از گوشی قدیمی ام بود و به هم میخورند به شارژر زدم، اندکی، شاید ده دقیقه صبر کردم و بعد گوشی را روشن کردم، با روشن شدنش سیل پیام ها بود که آمد، همه از طرف ویانا و امیر و حتی برادر امیر، دلم میگیرد، نه اینکه از یاد برده باشمشان یا برایم مهم نباشند، نه این طور نیست، من ویانا را همچون خواهرم دوست دارم، حالا که حافظه ام را به دست آورده ام منطقی تر که فکر میکنم نمیتوانم دلیل درستی برای این شباهت ظاهریمان بیآورم، از همه ی اینها گذشته، دلم گرفته، از دست همه ی آن ها، خب به نظرم آن ها هم کم مقصر نبودند، شاید که نه، حتما اگر قبل از آن تصادف که مقصرش امیر بود، میتوانستم خودم را به خانه برسانم و یا با خانه ارتباط برقرار کنم حالا همه چیز متفاوت بود، همه چیز که نه، فقط بردیا شاید بود، اما خب بردیا همه چیز مگر نیست، هست، حسی بیشتر از همه چیز و همه کس به او دارم، با وجود امنیت و حس خوب حضور خانواده ام، باز هم بردیا را کم دارم، عدم حضورش آنقدر توی ذوق میزند که کلافه ام کند، گوشی ام که به صدا در می آید و سپس نام ویانا بر صفحه اش ظاهر میشود را در دست میگیرم و مردد به آن نگاه میکنم، در یک تصمیم آنی دستم را روی صفحه اش ملغزانم روی گوشم قرارش میدهم، صدای ویانا که در آن میپیچد، لحظه ای قلبم مچاله میشود، من خیلی احمقانه او را دوست داشتم، خیلی ابلهانه دلم برای این صدا تنگ شده بود، در کمال تعجب اشک هایم را که صادقانه روی صورتم میریزد پاک میکنم، این دلتنگی و حس ها برای یک غریبه که مدتی محدود با او زندگی کردم برایم عجیب است، به صدایش که طلب کار تا به حال داشت فحش میداد و حالا نگران صدایم میکند گوش میدهم و سپس به حرف می آیم:

-آره هستم ویانا، هستم...میگوید:

-هیچ معلومه کجایی؟ نمیگی دلمون هزار راه میره؟ نمیگی با وجود این عقل ناقص هزار تا بلا ممکنه سرت بیاد؟ نمیگی از نگرانی میمیرم؟ کجایی کیانا؟ کجا؟...میگویم:

-ببخشید بی خبر رفتم، من شکه بودم، الان تهرانم، خونه مون، تو اتاقم، زیر سقفی که پدر و مادرم و برادرم هم توش نفس میکشن، نمیدونی چه حسی داره بودن اینجا؟ ویانا ...
-بله...

دلم برات تنگ شده، بیا، بیا پیش من، اینجا، میای؟ صدایش با بغض میپیچد:

-در اولین فرصت میایم، هم من، هم امیر که داره بال بال میزنه باهات حرف بزنه
میخندم و میگویم:

بهش سلام برسون...و این سلام برسان یعنی نمی توانم با او هم صحبت کنم، دلم خوابی راحت میخواهد و همان گوشه ی دنج اتاقم را، بعد از قطع کردن گوشی به طرف تختم میروم و دراز میکشم، دراز کش خودم را در آغوش میکشم، مدتی در همین وضع میمانم ولی میبینم که بی فایده است...خوابم نمیبرد و این تقصیر بردیا است، مدام حوالی خواب های شبانه ام پرسه میزند، یکی نیست که به او بگوید لعنتی دیر وقت است، آرام بگیر، بگذار یک امشب را آسوده بخوابم...

گوشه گیر تر از قبل، ساکت تر از قبل، آرام تر از قبل، حال من در این روزهاست. سکوت کرده ام، سکوتی که فریادش بلند است، مگر میشود فریاد این سکوت را نشنید؟ هرشب به یاد از دست رفته هایم گریه میکنم، بارها خبر بردیا را گرفته ام، از مارال، ولی او همچنان اظهار بی اطلاعی میکند، میگوید که خاله و شوهر خاله اش هم دو سه روزی میشود که پیش بسر بزرگشان رفته اند، من بدون حضور بردیا در میان آن ها جایی ندارم، حالم از خودم بهم میخورد، آنچنان در لاک تنهایی خود فرو رفته ام که حتی خبر بهوش آمدن ویهان هم باعث نشد حداقل متعجب شوم، ویانا گفت که ویهان را به زندان منتقل کردند تا روز دادگاهش برسد، گفت که مدارکم را در دست دارد و قرار است آن ها را به دستم برساند، گفت که برادر امیر برای رفتن من ناراحت شده و باز هم پیشنهاد داده به پیش او بروم...

ویانا در حالت عادی زیاد حرف میزند اما دو روزه پیش اینگونه نبود، تمام جملاتش در همین ها خلاصه شد، برایم سوال برانگیز بود، اما نه به روی او آوردم نه خودم...

از جایم بلند میشوم و به طرف در میروم، از اتاق که بیرون رفتم مادرم را دیدم که روی کاناپه نشسته بود، اندکی به او نگاه کردم، لبخندی روی لب هایم نقش بست، من او را خیلی بیشتر از خیلی دوست داشتم، تا بی نهایت میپرستیدمش، مگر چند نفر در این دنیا هستند که با فرزندانسان اینگونه رفتار کنند؟ بعد از آن شب که با بردیا صحبت کردند هیچ کدام، نه پدر و نه مادر، هیچ حرفی از گذشته نزدند، و این چقدر خوب بود، این فوق العاده بود که من را درک میکردند، این عالی بود که نمیخواستند از گذشته چیزی برایم تداعی شود، درک شدن حالم از سوی خانواده خیلی عالی بود، به طرف آشپزخانه رفتم و سریع قهوه ای حاضر کردم. فنجانی برای خودم و فنجانی برای مادرم، قهوه را به سالن میبرم و جلوی مادر میگیرم، میدانم قهوه هایی را که من درست میکنم بسیار دوست دارد، لبخندی میزند و لبخندی میزند و قهوه را از دستم میگیرد، آن را در دستش میگیرد و به بخار آن خیره میشود، نگاهش را از قهوه نمیگیرد تا به من نگاه کند، انگار در فکری عمیق فرو رفته که با بخار قهوه بزرگ تر و بزرگتر میشود.

با صدای من به خودش می آید:

-چیزی شده مامان؟ دارید به چی فکر میکنی؟

سرش را بالا می آورد و اندکی نگاهم میکند و میگوید:

-تا حالا شده از دست خودت عصبانی بشی و دلت بخواد به خودت یه دل سیر کتک بزنی؟

کمی به سوالش فکر میکنم و میگویم:

-نه.

میگوید:

-خوبه که اینطور نشده، امیدوارم هرگز این حس رو تجربه نکنی...

میگویم:

-نکنه از دست خودت عصبانی هستی و دلت میخواد خودت رو بزنی؟... با شوخی این را به او گفتم ولی نگاهی

به من کرد که تا مغز و استخوانم را سوزاند و آرام گفت:

-گاهی فکر میکنم همه چیز تقصیر منه، اگه اون وقتی که میرفتی دانشگاه، همون موقع ها که یهو بی نگاهت

عوض شد، همون وقتی که دختر شاد و شنگول من منزوی شد و دیگه اون آدم سابق نشد، اگه همون موقع

دستت رو میگرفتم و بهت نشون میدادم که تنها نیستی، که منم میفهممت، که میدونم غم نگاهت بخاطر چیه،

اینقدر سریع به بردیا جواب مثبت نمیدادی، اینقدر زود به کسی که درسته شیفته اش شده بودی ولی هیچ

شناختی ازش نداشتی امید نمی بستی، گاهی مثل الان فک میکنم اگه قراره به هر دلیلی یه چیزی توی

سرنوشت نباشه ای کاش اجازه ندیم هرگز وارد بشه، کاش موقعی که متوجه شدمعاشق شدی جلوت رو

میگرفتم، راهنماییت میکردم، دستت رو میگرفتم، و وقتی که بردیا اومد خواستگاری مخالفت میکردم، چون

عشقی که با ناراحتی و غصه شروع بشه با درد هم تموم میشه، من تجربه داشتم، حداقل برای من اینطور بود،

دلم میخواد خودم رو کتک بزنم تا یاد بگیرم حداقل توی زندگی خودم و خانواده ام تجربیاتم رو به کار

ببرم...مادرم از روی مبل بلند شد و به طرف اتاقش رفت، من میدانستم که او از همان اول فهمیده بود، مگر

میشد چیزی از چشمان تیز بین مادر پنهان بماند؟... اما چیزی بیشتر از همه ذهنم را به خود مشغول کرده، چیزی

که هرگز حتی تصورش را هم نمیکردم، مادرم در گذشته چه تجربه ی عشقی ناموفقی داشته که حال اینگونه از

شکست صحبت میکرد...

با خوشحالی داشت از این سو به آن سو میرفت، با بی حالی نگاهش میکنم و میگویم:

-مارال تورو خدا بس کن، چقدر این ور اون ور رفتی، بیا بشینیم خسته شدم بابا...

رویش را از ویتترین بوتیک روبه رویش میگیرد و به سمتم برمیگردد و میگوید:

-ایش مثلا با یه هم سن و سال خودم اومدم بیرون که بهم خوش بگذره، آرتی مته پیرزنا هی غر نزن، حالا هم بیا اینجا ببین این چطوره...

به آنجایی که گفته بود رفتم و نگاهم را به مانتوی آبی رنگ روبه رو دوختم، از بالا تنگ بود و از پایین کمی گشاد میشد، ساده بود، خیلی ساده، اما شیک بود و حتما به مارال میامد، به طرف او نگاه کردم و گفتم:

خوبه، بریم بپوشش شاید خوشتر اومد... سرش را تکان میدهد و با هم به داخل بوتیک میرویم... بعد از هزار تا ادا و اطوار مارال بلاخره مانتویی را که خواسته بود خرید، مارال خیلی وسواس داشت، مدتی طولانی زمان میبرد که یک چیز را انتخاب کند و وقتی هم آن وسیله را میخرد هزار بار از من یا هر که با او خرید آمده بود میپرسید خوبه به نظرت؟ بهم میاد؟ رنگش خوبه؟ خز نیست؟ و وقتی میگفتی خوب است و بهت میاد میگفت نه چرا اینو خریدم؟ این رنگش خوب نیست، کاش یه رنگ دیگه بر میداشتم و از این حرف ها که من اصلا حوصله اش را نداشتم، کلا اخلاق مزخرفی داشت در انتخاب و خرید لباس و هیچ کاریش هم نمیشد کرد.

با هم روی دو صندلی روبه روی هم مینشینیم و وقتی گارسون آمد سفارش دو فنجان قهوه دادیم، امروز اصلا حوصله نداشتم، امکان نداشت بخوایم به بیرون بیایم اگر آن اصرارهای مارال نبود، تازه کاش به اصرار ختم میشد، وقتی دید از پس من بر نمیاید با زور و اجبار وارد شد و تهدید هم کرد به قطع کردن رابطه اش با من، این آخری ها دیگر خنده ام گرفته بود از اخلاق بچه گانه اش.

در سکوت به بخار قهوه نگاه میکردیم، من به همه چیز و مارال شاید به لباسش... سرم را بالا میاورم و به مارال نگاه میکنم و میگویم:

-مارال... میگوید:

-هان... زیر لب با حرص میگویم:

-ایش هان نه بی ادب بگو جانم، یا هم بگو بله عشقم، یا هم بگو امر کنید خواهر شوهر گرام... در میان جمعیت قی میزند زیر خنده و در میان نگاه های دیگران و لب گزیدن های من میگوید:

-وای آرتی دمت گرم خوشم اومد خواهر شوهر خوبی میشی، میشه تحملت کردو کمی باهات خوش گزروند...

در فکر این بودم که او به من طعنه زد یا اینکه قصدش شوخی بود؟ جدی میگویم:

-مارال طعنه میزنی؟

اخم میکند و میگوید:

-نه پس شوخی میکنم...

من هم اخم میکنم و میگویم:

یعنی چی درست حرف بزنی بینم چی میگی...

به چشمانم نگاه میکند و غمگین میگوید:

-من ناراحت میشم از اینکه دوستم، خواهر شوهر آینده ام، کسی که مثل خواهر نداشتم دوشم دارم این قدر ناراحت و افسرده باشه، یه نگاهی به خودت بندازف ببین چه شکلی شدی، کجا رفت اون آر تی شوخ و شنگ و خوشحال من؟ آر تی چت شده؟ خدا رو شکر که همه ی مشکلات حل شد دیگه چی میخوای؟ چرا این قدر افسرده؟ این قدر غمگین؟ این قدر منزوی؟

در حالی که اشک در چشمانم جمع شده میگویم:

-هیچ چیز درست نشده مارال، من نمیخوام همه چیز ناقص درست بشه، من همه ی اون چیزی رو میخوام که قبل از دزدیده شدنم داشتم، ریال همه شو مارال، میفهمی؟ همه شو...
با عصبانیت میگوید:

-من که هیچی، پدرت، مادرت، برادرت، خونه ات، زندگیت، حافظه ات، اسمت، رسمت، امنیت و همه چیز رو بیخیال شدی و داری از یه چیز حرف میزنی، آر تی بس کن، چقدر میخوای کنج اون اتاق بمونی و بپوسی و به یاد اون بردیای بی لیاقت اشک بریزی؟ بس نیست؟ آر تی دو ماهه کنج اون اتاق نشستی و داری خود خوری میکنی، بس نیست؟ ببه خودت بیا، تمومش کن، تمومش کن... با شک به مارال نگاه میکنم و میگویم:

-تو چی میدونی؟ مارال تو از بردیا خبر داری؟... سرش را پایین میندازد و لبش را گاز میگیرد، همیشه وقتی گند میزد لبش را گاز میگرفت، ادامه میدهم:

-تو چی رو داری ازم پنهنون میکنی؟... با دیدن سکوتش حرصی میشوم و تقریباً داد میزنم:

-مارال حرف بزنی...

با التماس میگویم:

-یه چیزی بگو دختر منو نصفه عمر کردی، چی شده که نمیخوای بگی؟ مارال تو رو به جون داداشم قسم بگو...

سرش را بالا میآورد و با نالا میگوید:

- مشکل اینجاست همون داداشت گفته هیچی نگم، من میخواستم بگم، همون دو ماه پیش، ولی آرسام مانع شد... اشکش را با پشت دست پاک میکند و من میگویم:

- بگو مارال، بگو چه خاکی تو سرم شده که ازش خبر ندارم، که اینقدر بد بوده که آرسام بخواد پنهونش کنه، بگو، تو رو به هرچی میپرستی بگو... با ناله اسمم را به زبان می آورد:

- آرتمیس...

با اصرار میگویم:

- بگو مارال، بگو، قول میدم حالم از این بد تر نشه، بگو...
میگوید:

- من خیلی دهن لقم، اگه آرسام بفهمه من گفتم خیلی بد میشه، آرتی دو ماه پیش که برگشتی من به خاله گفتم به بردیا خبر بده، خاله ی بیچاره ام که خبری از بردیا نداشت، فقط بردیا هر چند وقت به چند وقت بهش زنگ میزد، اونم نه با خط ثابت، بعد دو هفته بردیا زنگ زد، از قضا منم اونجا بودم، خودم گوشی رو برداشتم، صدای بردیا مثل همیشه بود، شاد بود و سرحال، سریع بهش گفتم که پسر خاله آرتی برگشته، انتظار داشتم خوشحال بشه از اینکه پیدا شدی و برگشتی و یا حداقل متعجب، ولی اون فقط سکوت کرد و وقتی صداش کردم سرم تقریبا داد زد که گوشی رو بدم دست خاله، منم خب از دستش عصبانی شده بودم و ناراحت، خاله رو صدا کردم و گوشی رو دادم دستش، و خودم هم روی مبل نشستم رو به روی خاله، بعد چند دقیقه دیدم رنگ خاله پرید و بعدشم که گوشی رو قطع کرد تقریبا خودش رو روی مبل پرت کرد، رفتم واسش آب قند درست کردم و وقتی حالش جا اومد ازش پرسیدم چی شده گفت که بدبخت شد، گفت بلایی بدتر از مگه ممکن بود سرش بیاد؟ همش ناله میکرد و اشک میریخت و بردیا رو نفرین میکرد، من پایبچ شدم تا دقیقا بفهمم چی شده، آخرش از حرفای خاله فهمیدم که... نگاهی به من که تقریبا بیحال افتاده بودم روی صندلی کرد و ادامه داد:

- فهمیدم بردیا قراره ازدواج کنه و همه کاراشو کرده، خاله گفت امکان نداره اون عاشق شده باشه اونم تو این زمان کم، اونم تو این شرایط، ولی بردیا داشت ازدواج میکرد، همین یه هفته پیش خبر ازدواجش رسید، همه چیز تموم شد آرتی، تموم شد...

ناباور به مارال نگاه کردم و لب زدم:

- امکان نداره، نه این غیر ممکنه، مگه میشه؟ نه نمیشه... مارال با بیرحمی میگوید:

- میشه آرتی، میبینی که شده، دست بردار آرتی، همه چیز تموم شد، به زندگیت برگرد...

دست خودم بود یا نه را نمیدانم، فقط میدان که رفتم، تحملآن فضا را نداشتم، سنگین بود، پر از خبر بد، پر از حس بد، پر از ناراحتی، از انجا بیرون رفتم و دویدم، تند دویدم، خیلی تند، وقتی از حرکت ایستادم که دیگر توان نداشتم برای دویدن، مگر من چقدر طاقت غصه داشتم؟ چرا همه ی خبر های بد دنیا برای من بود؟ چرا؟ مگر من چه چیز از خدا خواسته بودم؟ فقط یک زندگی آرام کنار بردیا و خوانواده ام، زیاد است؟ آری، انگار زیاد بود که از من دریغ شد، زیاد بود، میخندم، اول لبخند است، بعد خنده، بعد قهقهه، دست خودم نیست، مصیبت ها زیاد شده، از حد تحملم خارج، دیوانه شدم رفت، دیوانه...

آرام نمیشوم، هر کار میکنم نمیشود، نه گریه آرامم میکند و نه خنده و نه فریاد و آه و ناله، به کجا سر بگذارم که آرام شوم را هم نمیدانم، حالم عجیب است، تا به حال تجربه نکرده بودم این حالت را، آن را نمیفهمم، بغض به گلویم فشار می آورد، گره هم دواى این بغض نیست، که اگر بود تا به حال از بین میرفت، به مرز بیتفاوتی رسیده ام، حس میکنم و خودم، آفرینشم بی دلیل ترین کار ممکن بوده‌ف حس میکنم بود و نبودم برای هیچ کس مهم نیست، اگر مهم بود که هر طور شده اجازه نمیدادند عشق زندگیم از من و امید پیدا کردنم زده شود، حتی شک دارم خدا صدایم را میشنود یا نه؟ رو به آسمان میکنم، دم غروب است، هوا اما مثل دل من بارانی نیست، ستاره ها کاملا نمایان هستند و مدام چشمک میزنند، اشک هایم که قصد قطع شدن ندارند، بغض گلویم هم که انگار باید به آن عادت کنم، قلبم که آرام و کند میزند را هم اگر بیخیال شوم، میماند نفسم، که حس میکنم دگر نمیخواهد بالا بیاید، همانطور که اشک هایم قطره قطره از چشمانم بر گونه های سردم میریزند و مدام دردم را به رخم میکشند و نقش سوهان روح را به جای آرام کردنم بازی میکنند رو به آسمان، همان جایی که از بچگی در آن به دنبال خدا میگشتم، همان جایی که ساعت ها به آن نگاه میکردم تا خدا راببینم و بعد ها فهمیدم با این چشم نمیشود او را دید، به همان آسمان دوباره خیره شدم و ناله کردم، خدایا هستی؟ اگه هستی چرا مثل قبل حس نمیکنم؟ چرا دیگه نمیفهمم؟ دیگه سر از این قسمت و سرنوشت در نمی آرم؟ حکمت داره؟ آره همون طوری که همیشه حاج خانوم میگه همه ی کارات حکمت دارن؟ خب آخه چرا حکمتشو به من نمیگی؟ چرا نمیگی تا یکم دردم ساکت تر بشه؟ تا این بغض لعنتی خفه بشه؟ تا این بردیای لعنتی از یادم بره؟ چرا همه ی امتحانای سخت باید برای من باشه؟ مگه دیگه آدم تو این دنیا نیست؟ نیست خدا؟ هست قسم میخورم که هست، بغضم را برای بار هزارم قورت میدهم و از سکوی خنه ای که رویش نشسته بودم بلند میشوم، به اطراف نگاه میکنم، نمیدانم کجا هستم، صدای اذانی که ناگهان همه جا را در بر میگیرد نشان از وجود یک مسجد را همین حوالی میدهد، میخواهم کمی فکر کنم، نه اینکه بنشینم به بدبختی هایم فکر کنم،

نه، میخوامم به آینده و کارهایی که باید انجام دهم فکر کنم، آری من باید بلند شوم... با قدم های سستم کوچه ها را در پی هم برای یافتن راه میگذرانم، دیگر حتی توان راه رفتن هم ندارم، فقط یک جمله ورد زبانم شده که مدام باید تکرارش کنم تا خودم هم باورم شود، من از بردیا متنفرم، امروز وقتی خبر ازدواجش را شنیدم از او متنفر شدم، مگر نه اینکه میگویند فاصله ی عشق و نفرت به تار مویی بند است؟ خب من هم دیگ عاشق بردیا نیستم، او با این کارش من را خرد کرد، غرورم را از بین برد، میگویم، مدام با خود میگویم، امشب ازت متنفرم من امشب با تمام وجود تنفرم را از بردیا بیان میکنم، برای خودم مدام تکرارش میکنم، من از او متنفرم، آری من امشب از بردیا متنفرم، اما خودم هم خوب میدانم که فقط یک حرف است، ولی مگر نمیگویند وقتی یک دروغ را مدام تکرار کنی خودت هم باورت میشود؟ خب من هم در هر فرصتی که م یابم این دروغ را میگویم تا ورد زبانم شود، تا باورم شود، در حال سقوط بودم که مسجد را دیدم، با قدم های سستم به طرفش میروم و بعد از برداشتن چادری داخلش میشوم، مستقیم به طرف گوشه ای میروم و مینشینم، پاهایم را در شکمم جمع میکنم و سرم را روی زانو هایم قرار میدهم و فکر میکنم، از کجا باید شروع کنم؟ اصلا مگر میشود شروع کرد؟ مگر میشود تمام عاشقی و خاطراتم را دور بریزم و دوباره شروع کنم؟ میشود؟ نه نمیشود، شروع دوباره برای زندگی مسخره ترین کار ممکن است، من فقط میتوانم به چگونه ادامه دادن این زندگی مسخره فکر کنم، من شکستم، داغون شدم، خرد شدم و هر تکه ام جایی افتاده، تکه ای از زندگی در آن باغیکه در آن زندانی بودم ماند، همان تکه از وجودم که خوشی هایم را میساخت، تکه ی بعدی در محل تصادفم ماده، همان تکه ای که همه ی خوشی های خاطراتم را به رخ میکشید، تکه ای از من هنوز هم پیش بردیا است، همان تکه ی عاشقی آرتمیس، من دیگر من سابق نیستم، عوض شدم؟ نه عوض نشدم، هنوز هم همان آرتمیس قدیم هستم فقط دیگر بردیا نیست، فقط دیگر امید ندارم، فقط دیگر باید متنفر باشم تا بتوانم ادامه دهم، تنها راه برای اینکه ادامه دهم باور تنفرم از بردیا است، من باید از او متنفر باشم، باید...

بند بند وجودم به بند بند وجود تو بسته است با این همه بند چقدر از هم دوریم...

مگر میشود عشقی که بند بند وجودت با خوشی بافته است به راحتی کنار گذاشته شود؟ مگر میشود دلت و خواسته اش را که صادقانه تقاضا میکند نادیده بگیری و پشت کنی به تمام باورهایت، تمام آن حرف های عاشقانه ای که عشق را اصلی ترین دلیل زندگی معرفی کرده؟ من امشب میخوامم همه را از زندگی پاک کنم، شنیده بودم که خیلی ها عشق هایشان را از دست داده اند، فراموش کردند، بهم نرسیده اند، هزار حرف دیگر از

پایان های تلخ قصه های عاشقانه، اگر آن ها توانستند من هم میتوانم، مگر آن ها عشق را کنار نگذاشتند؟ من هم میگذارم، مگر آن ها بیتفاوت نشدند و با آرامش زندگی نکردند؟ خب من هم میتوانم، یعنی باید بتوانم... اما دلم میسوزد، دلم خیلی میسوزد، از دست او و کارهایش دلم میسوزد، مگر من چه کرده بودم که این بلا را سرم آورد؟ مگر من خواسته بودم؟ من که داشتم زندگی آرام خود را سپری میکردم، آری درست است که به قول حاج خانوم شیفته شده بودم، اما با ورودش عاشق شدم، من معنی خیلی چیزها را نمیدانستم، من از عشق فقط شادی، آرامش و امنیت و دست هایی در دست هم و تکیه گاهی را در ذهن داشتم، من معنی خیلی از کلمه ها را نچشیده بودم، من که نمیدانستم نبودن و دوری یعنی چه، من که حسرت را بلد نبودم، من که خبری از غم عشق نداشتم، من که تمنای فراموشی را نمیدانستم، من حتی نمیفهمیدم بغض میتواند اینگونه حجم پیدا کند در گلویت، من طعم نفس های بریده بریده را هم نچشیده بودم، من حتی آرزوی برگشتن و نگه داشتن یک روز را هم نمیدانستم، اما حالا حسرت میخورم و ای کاش میگویم، که مثلاً ای کاش آن وقت ها که به صورتت زل میزدم و تمام آن خط و حالت ها را باعشق نگاه میکردم، دست میبردم و زبری صورتت را با لذت لمس میکردم برگردد، ای کاش وقت بیشتری داشتم برای لمس آن همه خوبی و خوشی، تا همه را نگه میداشتم برای امروز که به قول همه همان روز مباداست، همین امروزی که پر شده ام از بغض و اندکی خاطره ی خوش آرامشی را هرچند کم به این پر از روزمرگی میبخشد، با من چه کردی بردیا؟ من حتی طعم لب های کسی را نچشیده بودم چه برسد به اینکه همان گرمی لب ها داغی شود بر خاطرات گذشته، و چه سنگین و جانسوز است این داغ، این ها همه یادگاری اوست، مگر نه اینکه او با رفتنش همه ی این ها را برایم به ارمغان گذاشت؟ مگر همین نبود که رفتی من را با همه ی این یادگاری های تلخ تنها گذاشت؟

بخداوندی خدا میخواهم فراموش کنم، میخواهم ساده زندگی کنم، مثل گذشته، بدون دغدغه، بدون هیچ حس بدی، بدون ترس از دست دادن، اما مگر میشود همه را بیخیال چال کرد و به روی خود نیآورد؟ مگر همه ی این خوشی ها را میشود با تلخی از خاطر زدود و دم نزد؟ من عاشقانه خودم را در تو حل کردم، دیگر منی نمانده بود، همه تو بودی، اما چه بد که تو مرا در پس نبودن هایم جا گذاشتی و رفتی تا باز هم خودت را و همه ی خوبی هایت را به رخ عشق جدیدت بکشی... صدای قهقهه های آینده آرام میدهد، آینده ام به من میخندد، به گذشته ام نیشخند میزند و بیرحمانه میتازد، من که از هرچه شک و دو دلی و بود گریزان بودم، همه چیز را قاطعانه با یک تصمیم درست حل میکردم، این تو بودی که باعث شدی حتی همین حالا با فکر بازگشتنت که محال ترین آرزوی ممکن است به در قسمت زنانه ی همین مسجد زل بزنم و امید برگشتن تو را داشته باشم، دردناک است،

اما با تمام دردناکی اش من اعتراف میکنم میترسم، من همین حالا میتوانم از جانم مایه بگذارم و به تو ثابت کنم هیچ کس بیشتر از من نمیتواند تو را دوست داشته باشد، هیچ کس بیشتر از من عشق ندارد که به پایت تا حد جان از خود گذشتگی کند، میتوانم این راه برای اثبات را با اطمینان از عشقی که به تو دارم بدون ذره ای لغزش بروم و پیروز شوم، اما واقعیت را چه کنم؟ واقعیت تو هستی و احساسات، بازتاب حماقتم را که پس از این همه جنگ به من میخورد را چه کنم؟ همان حرفی که از وقتی آن خبر را شنیدم احمقانه سعی دارم دورش بزنم، تو سهم من نیستی، تو مرا نمیخواهی، نمیخواهی که به این زودی به دیگری دلبسته ای، نمیخواهی که توانستی از شهرت و کشورت هم دل بکنی، نمیخواهی که پدر و مادرت را هم قربانی کردی و به دست تنهایی سپردی، واقعیت تلخ است و جانکاه، اما من با آن کنار می آیم، حاج خانوم میگوید که خداوند آدم ها را به اندازه ی توانشان آزمایش میکند، خوب شاید داشتن تو هم مقدمه ی آزمایش دوری از تو بود، شاید خدا میخواهد من را آزمایش کند، او هرکس را یک جوری امتحان میکند، شاید تو هم امتحان سخت زندگی من بودی، من باز هم باید پیروز شوم، من برنده میشوم، یا اگر هم نشد که ببرم، اگر وقت هایی کم آوردم و به انتها رسیدم و دست بردم گلویم را فشار دادم، همان وقت هایی که هیچ چیز حتی زجه و ناله و فریاد حتی گریه و اشک های تلخ و دامن پر مهر مادر و آغوش پدر و امنیت برادر و یا آن گوشه ای ترین گوشه ی اتاق چاره ساز نشد، میتوانم دور شوم، برای اینکه اجازه ندهم شکستتم را کسی ببیند، دور میشوم تا از همه ی حقایق دور شوم، که همه نبینند آرتمیس مولایی چگونه نابود شد، آری باید وقت های سخت و پر درد دور شد، باید جنگید، برای یک زندگی خوب باید جنگید، نباید بگذارم کسی ببیند من چگونه میجنگم و شاید گاهی یاسم و ناامیدی ام غلبه کند و جانم را به لب برساند عقب میکشتم تا تجدید قوا کنم، و دوباره برگردم، دوباره به نبرد با سرنوشت بروم و پوزخند بزنم به همه ی آن عشقی که مدام از گذشته پوزخند میزند و میگوید هر کار هم بکنی نمیتوانی من را فراموش کنی، هر کار...

دست در جیبم میکنم، نمیدانم با چه سرعتی از آن کافی شاپ سیاه و تاریک بیرون آمدم، اما میدانم که بجز این ده هزار تومن مجاله شده در جیبم هیچ چیز با خود ندارم، از جایم بلند میشوم و نفسی عمیق میکشم که بغضم خفه شود، به طرف بیرون میروم، قدم هایم محکم و مصمم است، من قسم خوردم نگذارم کسی درد آرتمیس را ببیند، حتی اگر او یک غریبه باشد، به طرف یکی از تاکسی ها میروم و سوار میشوم، مردی حدودا چهل ساله که موهایش کمی تا قسمتی سفید شده، آدرس را به او میدهم و میگویم فقط ده هزار تومن به همراه دارم، آن مرد هم سرش را تکان میدهد و میگوید که کافی است، سپس حرکت میکند، با چشمانم به درخت های اطراف

خیابان نگاه میکنم، دلم روزمرگی میخواهد، و غرق شدن بین روز مرگی های مردم، اینکه چگونه برای کارهای کوچک جنجال به پا میکنند، جوان هایی که مدام با مدل موهای جدید، امروزی بودنشان را به رخ میکشند، و دختر هایی که با آرایش های آنچنانی در پی هم میخندند و مثلا جوانی میکنند، پیر مردانی که به گرد هم آمده بودن و با هم از گذشته ای صحبت میکردند که هرگز برنمیگردد، مغازه دارهایی که برای تبلیغ مغاره های خود و اجناسشان بیل بوردهای آنچنانی را پر کرده بودند، بچه هایی که دست در دست مادرانشان و یا در آغوش پدرانشان بچگی میکردند، و خردسال هایی که برای به دست آوردن آنچه که میخواستند پا بر زمین میکوفتند و بهانه میاوردند و کمی بیشتر پافشاریشان را با گریه و بغض نشان میدادند، دلم میخواهد تمام آنچه را میخواستم با کمی کلک و گریه از پدر و مادر بگیرم، مثل قدیم، آن موقع ها پدر و مادرم را قهرمان هایی میدانستم که هرگز شکست نمیخورند، که هر در خواستی هرچند بزرگ و برای ذهن کودکانه ام غیر ممکن را میتوانند به راحتی آب خوردن حل کنند، در یک کلام و خلاصه بگویم، دلم بچگی میخواهد، همین...

با توقف ماشین به در خانه مان نگاه میکنم، آن ده هزار تومانی را که اکنون صاف کرده بودم و قابل قبول به طرف مرد میگیرم و پس از تشکر از او از ماشین پیاده میشوم، با قدم های مصمم به طرف در میروم و زنگ در را فشار میدهم، میدانم که مرا دیدند از پشت آیفون، چون بدون ذره ای مکث در باز شد، در را هول میدهم و اولین قدم را در خانه میگذارم، با قدم دوم در حیاط در اصلی باز میشود و آرسام آشفته و پریشان از ظاهر میشود، معمولی و بیتفاوت قدم هایم را به سمتش بر میدارم و در حالی که میخواهم از کنارش رد شوم سلامی میکنم، که جوابش با خشم آرسام همراه میشود:

-هیچ معلومه چه خبره آرتمیس؟ تا الان کجا بودی؟ نمیگی دلمون هزار راه میره؟...در همین هنگام و قبل از جواب من پدر و مادر و مارال هم در چارچوب در ظاهر میشوند، نگاهی معمولی به آن ها میندازم و همه ی نگرانی ریخته شده در صورتشان را نادیده میگیرم و سلام میکنم، بدون شنیدن جوابی به سمت آرسام برمیدرم، با اینکه میدانم حق دارد نگران شود، با اینکه میدانم ممکن است از جواب سر بالای من ناراحت شود، اما محکم میگویم:

-من دیگه بزرگ شدم آرسام، تو نباید مثله یه بچه با من رفتار کنی... و قبل از هر عکس العمل آن ها به داخل میروم، میدانم همه شکه شدند، برای همین بود که آرسام حرفی نزد، او اصلا انتظار این رک گویی را از خواهر بی زبان و آرام خود نداشت، به اتاقم میرم، و با خود میگویم اولین قدم همین است، دیگر نباید احساساتی بود، میخواهم باور کنم احساسات من با از دست دادن بردیا برای همیشه نابود شده و از به بعد فقط عقل است و

حرف منطقی و رفتاری منطقی تر...همین... خوب میدانم زمان جای خالی اش را مییابد اما یک جا آن گوشه های پنهانی قلبم و مغزم همیشه از نبودنش غمگینم...
حالت خوبه آرتی؟

با تمسخر به چهره ی پر سوالش نگاه میکنم و با خود میگویم چه میخواهی بشنوی مارال؟ اینکه بدم، اینکه بدتر از من هم مگر وجود دارد؟ مگر تو تا به حال حس من را تجربه کرده ای که بنشینم و ساعت ها از احساسات ضد و نقیضم برای حرف بزنی و دلیل بیاورم؟ نه، نمیشود، تو نمیتونی بفهمی، برای فهمیدن یک چیز باید تجربه اش کنی، باید از ته دل و با تمام وجودت حسش کنی، من نمیخواهم مارال هرگز بفهمد چه حالی دارم، هرگز...

لبختم را بیشتر کش می آورم روی صورتت و با لحن به غایت مسخره ای میگویم:
-معلومه که خوبم، چرا باید بد باشم؟
مارال شکه میگوید:

-آخه با اون حالت زدی بیرون از کافی شاپ و تا حالا هم نیومدی گفتم شاید حالت خوب نباشه...
میخندم و میگویم:

-خوبم، من خوبم مارال، نیازی به نگرانی نیست، برو به کارات برس...در دل ادامه میدهم، آری خوبم از همان خوب هایی که پدر بزرگم بود و فردایش مرد...

مارال بیحرف از اتاق بیرون میرود و در را میندند...من به کنار پنجره ی اتاقم میروم و به ماه خیره میشوم، ماه همچنان زیبایی اش را به رخ همه میکشد، عجیب است ولی من آرام هستم، آرام آرام، با خودم فکر میکنم، گاهی واقعا مهم نیست که کسی چقدر میتواند برای تو حرف بزند، گاهی مهم نیست چگونه طنین صدای فردی تو را به اوج آرامش برساند، مهم نیست که فردی در کدامین فاصله از تو ایستاده، در یک قدمی ات، بدون فاصله، در شهری دور از تو، یا هم شاید فرسنگ ها دورتر از تو، در کشوری که فاصله اش با تو به اندازه ی تمام تنهایی هایت باشد، در واقع مهمترین چیز این است که او هرچقدر هم دور هر لحظه در خاطرت حضور دارد، هرلحظه به تو محبت میکند، و هر دم در تو دغدغه بیافریند برای بودنت و زیستنت، من بردیا را حس میکنم، همین حوالی، در جایی پایین تر از مغزم، تپش های قلبم نشان از لمس حضور اوست، من بردیا را در قلبم، در نقطه ای که مثل همین گوشه ای ترین گوشه ی اتاقم در گوشه ای از قلبم قرار گرفته، نگه داشته ام.

من عشقم را چال نکرده ام، فقط در قلبم نگه داشته ام، تا هر وقت از دستش کفری شدم سریع بگویم ازت متنفرم، سریع بگویم دیگر نمیخواهم ببینمت، و هر وقت آرام بودم با لمس حس حضورش آرامتر شوم، و یا با تمام خوبی هایش حالم بهتر شود...

به تخرم میروم و عجیب است که دلم هوای ویانای دوست داشتنی ام را کرده، با آرامش چشمانم را میبندم، گاهی اگر خبر داشته باشی از یک اتفاق، بیشتر آرام خواهی بود، بلاتکلیفی یکی از سخت ترین کارهای دنیاست، از همان سخت هایی که جانت را به لب میرساند و هر دم حسست را به درد می آورد... شاید این آرامشم هم به خاطر همین است، از بلاتکلیفی رها شدن بهترین هدیه است، حتی اگر قیمتش مساوی باشد با بدترین خبر دنیا... در دلم با بردیا حرف میزنم و میگویم: دلم برات تنگ شده، من تمام سهمم را از آینه ی سیاه چشمانم به تو بخشیدم و تو ندانسته و نخواستی ترسیدی سیاه بخت شوی و من را ترک کردی و حالا از همین الان من تصمیم گرفتم چشمانم را ببندم تا همه چیز یک رنگ شود... زندگی ام تماما سیاه شود...

اه آر تی تو سرت با این آدرستون، چرا همچین آدرس میدی؟

ای بابا ویانا من درست آدرس دادم، الان دقیقا بگو کجا هستی؟

-چمیدونم والا، کنار یه خونه ای ایستادم که همش باغه و دور تادورش نرده است... با کمی فکر کردن میگویم:

-همون جا که هستی بایست تا پیام... میگوید:

-زود بیایا من حال ندارم دیگه صبر کنم... باشه ای میگویم و تلفن را قطع میکنم و با عجله به خودم که هنوز لباس های بیرون تنم است در آینه نگاه میکنم و از خانه بیرون میایم، ه آن سمتی که ویانا ایستاده میروم، دقیقا باید دو کوچه بالاتر باشد، از همان اول هم باید خودم به دنبالش میرفتم و اجازه نمیدادم تنها بیاید، با کمی عجله بعد از پنج دقیقه ویانا را دیدم، مثل همیشه موهایش را بیرون انداخته و باد با آن ها بازی میکند، اولین تغییرش رنگ موهایش است، تا سه ماه پیش طلایی بودند ولی حالا فندقی، ماتتویی راحت و آزاد پوشیده به همراه شلواری مشکی و تنگ، کوله پشتی اش را هم روی دوش گذاشته و کیف دستی اش را هم در دست دارد و کنجکاوانه به اطراف نگاه میکند، چند متری مانده که به او برسم ولی با دیدن خانم افخمی قدم هایم ثابت میشوند، با شک به ویانا نگاه میکنم که خیلی معمولی دارد با او احوال پرس می کند، سعی میکنم تعجبم را پنهان کنم و به طرف آن ها رفتم، با آرامش به خانم افخمی نگاه میکنم، خانم افخمی با دیدن من بسیار شکه میشود و من با هجوم ویانابه آغوشم نمیتوانم جواب کنجکاوی او را بدهم، با اشتیاق ویانا را در آغوشم نگاه میدارم و بعد کمی از هم جدا میشویم، همین موقع بود که خانم افخمی را دیدم که با لبخند به ما نگاه میکرد،

از لبخندش تعجب کردم، خانم افخمی دوست قدیمی و همسایه ی مادرم بوده، من از زمان تولد در همین خانه زندگی میکردم و از آن موقع ها خانم افخمی هم بوده، در فکر بودم که دلیل لبخندش چیست که با حرفش هردوی ما را پر از سوال کرد و رفت:

من واقعا برای دوستم خوشحالم، پیدا شدن گشده ات بعد از بیست و چند سال، به همون اندازه که شادی آورده، زجر آور هم هست... با تعجب به ویانا نگاه کردم تا بلکه او جوابی برای سوالم داشته باشد، اما او هم گنگ و متعجب به خانم افخمی که آرام آرام از مادور میشد نگاه میکرد، دست ویانا را گرفتم و در حالی که میکشیدم گفتم:

-من مطمئنم یه چیزی هست، وگرنه خانم افخمی چی میگه؟ ویانا با ناراحتی میگوید:

-آرتمیس نگو تا به حال به این همه شباهتمون فکر نکردی که باور نمیکنم، با اعصابی متشنج میگویم:

-معلومه که فکر کردم، بیشتر از هرچیزی، ساعت ها، مداوم بهش فکر کردم و نتیجه ای نگرفتم، ولی اگه چیزی باشه همین امشب معلوم میشه، من تا به حال نه به مامان و نه به بابا چیزی از شباهتمون نگفتم، میدونن قراره ویانایی بیاد که چندین ماه منو تو خونه اش راه داده، ول نمیدونن اون ویانا اینقدر شبیه منه... ویانا از حرکت ایستاد، با تعجب برمیگردم و به او که سرش را پایین گرفته نگاه میکنم و میگویم: چی شده ویانا؟ چرا ایستادی؟ مغموم و گرفته جواب میده:

ز هر اتفاقی که قراره بیفته وحشت دارم، نمیخوام گذشته ام و زندگیم تو یه لحظه فرو بریزه، نمیخوام همه چیز عوض بشه... دستش را میکشم و او را در آوش میگیرم و میگویم:

-اینکه همه ی گذشته ا که مثل یه خواب پوچ و دروغی باشه فرو بریزه بهتر از اینه که تا ابد تویه خواب هرچند خوش ست و پا بزنی و از حقیقت چیزی ندونی... در حالی که در خانه را باز میکنم ویانا عصبانی میگردد:

-تو از گذشته ی من چی میدونی که این طور ازش بیرحمانه صحبت میکنی؟ من زندگیم رو دوست داشتم و دوست دارم، حتی اگه همش دروغی باشه، حتی اگه همش یه خواب باشه که خیلی ویایی بوده که نیست، فکر میکنی من کم بدبختی دیدم؟ من کم زجر کشیدم؟ نه آرتمیس خانم اگه بیشتر از تو بدبختی کشیده نباشم کمتر نکشیدم، منم از وقتی خودمو شناختم تو یه خانواده ای بودم که پدرم حرف اول رو میزد، این که پدر حرف اول رو بنه بد نیست، بلکه اگه حرفش درست و منطقی باشه خوب هم هست، اما از وقتی که بزرگ شدم و خودمو شناختم پدرم تو گوشم فقط ویهان رو بافتن تو همون سن کمم از ویهان متنفر بودم، ازش بدم میومد، اون خود خواه و مرموز بود، کار به زندانی شدنم کشید، که سر سفره ی عقد جواب بله بدم ولی من فرار کردم، فرار کردم

و یه سال تمام جون کندم که سر از کار و بهان در بیارمف که اونو از پا بندازم، که بتونم به کسی که عاشقانه دوستش داشتم برسم، که امیر رو داشته باشم، من کم بدبختی ندیدم آرتیس، کم ندیدم...
سرم را پایین میندازم و آروم میگویم:

-ولی در عوضش الان امیر رو داری که همه جوهر پشتت ایستاده و همین به کشیدن تموم بدبختی های دنیا هم می ارزه، می ارزه...ویاناسرش را پایین میندازد و بدون حرفی با من به داخل خانه میایدناید امروز این طور میشد، در تصوراتم ورود ویانا پر از شادی و آرامش بود برایم، اما حالا فقط ناراحت شده ام، نه از ورودش بلکه از ناراحتی اش، دستش را میگیرم و او را به داخل خانه مبرم، با کنجکاوی به همه چیز نگاه میکند و به همه جا سرک میکشد، کسی خانه نیست، مادرم به همراه پدرم به خانه ی عمویم رفته اند و آرسام هم پیش مارال است، تا شب خانه در اختیار خودمان است، پس از تعویض لباس قهوه ای درست میکنم و پیش ویانا برمیگردم و و با هم میخوریم، ویانا از همه ی اتفاقاتی که افتاده برایم حرف میزند و من هم به دیوونه بازی هایش میخندم، به رستوران زنگ میزنیم و سفارش پیتزا میدهیم، وقتی ویانا یک پیتزای کامل را یک جا خورد و با چشمانی حریص به پیتزای نصفه نیمه ی من نگاه کرد، و من تهدیدش کردم که دست نزنند و آن خنده ها و شوخی های ساده ی ما، من مطمئنم در دنیا هیچ کسی نیست که مثل ویانا بتواند با وجود این همه مشکل من را بدون اینکه دلداری بدهد بخنداند و آرام کند، هیچ کس نیست...به ساعت نگاه میکنم یازده شب است و ویانا تقریبا بیحال است و هر ثانیه یک خمیازه مکشد و با امیر پیام بازی میکند، بلندش میکنم و با هم به اتاقم میرویم و روی تخت دراز میکشیم، او سرش را به طرف سقف گرفته و من به او نگاه میکنم، ویانا منبع آرامشم است، حتی بیشتر از آرسام و این برایم خیلی عجیب است...با هم خوابیدیم و من به این فکر کردم ویانا خسته است و بازجویی از مادر و پدر را بگذارم برای فردا...

مامان من ازت یه چیز میخوام، فقط بهم راستشو بگو، چرا ازم پنهون میکنی؟ من واقعا نمیفهمم دلیلش چیه؟
مادرم با عصبانیت به دستمال دستش را روی میز پرتاب میکند و میگوید:

-بس کن دیگه آرمیس، هی من چیزی نمیگم تو مدام ادامه میدی، د آخه چند بار باید بهت بگم؟ چیزی وجود نداره که تو ازش خبر نداشته باشی، حالا هم به جای این که این جا بایستی سریع برو پیش اون دوستت که این طور که معلومه خجالت میکشه از ما نماید پایین ببینمش، برو بیارش با هم صبحانه بخوریم...

با بد خلقی میگویم:

-من از ویانا خواستم تو اتاق بمونه تا بهش خبر بدم، بعد بیاد پایین، حالا هم که شما هیچی نمیگید مجبورم میکنید از یه راه دیگه وارد بشم.

بعد از گفتن این حرف به سمت تلفن میروم و شماره ی پدر را میگیرم، و به حرف های مادر که مدام میگفت میخواهم چه کار کنم هم اهمیتی ندادم، پس از اینکه دو بوق خورد پدر گوشی را برداشت، و گفت:
الو بفرمایید؟

لبخندی میزنم، او حتی نگاه نکرد ببیند چه کسی زنگ زده سزیه میگویم:

-سلام بابا منم، اگه میشه یه خواهشی ازتون بکنم؟

با تعجب میگوید:

-بگو دخترم، مشکلی پیش اومده؟

سریع میگویم:

-نه بابا مشکلی نیست، گفتم اگه بشه بیاید خونه، آخه کار واجبی باهاتون دارم.

با نگرانی میگوید:

-آرتمیس بابا مشکلی واسه مادرت پیش اومده؟

سریع میگویم:

-نه بابا چیزی نشده اصلا بیاید گوشی رو میدم مامان نگران نشید، من فقط یه کار واجب باهاتون دارم، که اگه صبح زودتر بیدار میشدم اصلا نمیداشتم برید سر کار، خداحافظ بابا منتظرم سریع بیاید. و پس از این حرف گوشی را به مادر میدهم تا با پدر حرف بزند و خیالش را راحت کند، اگر پدرم نگران شده حق داره، خب من تا به حال حتی به تلفنش زنگ نزده بودم برای کارهای شخصی ام و این برایش کمی عجیب بودو دلهره آور، به سراغ گوشی ام میروم و به آرسام هم پیامس میفرستم که اگر آب در دستت است بر زمین بگذار و به خانه بیا، با خود میگویم مگر چه عیبی دارد اگر کمی نگران شود؟...به طرف اتاقم میروم و داخل میشوم، ویانا روبه روی لبتابم نشسته بود و داشت در آن سرک میکشید، با کنجکاوی و تمرکز زیادی سرش را در لبتاب فرو برده بود، انگار میخواست هسته ی اتم بشکافد، به طرفش رفتم و از پشت به لب تاب نگاه کردم، عکس های شخصی ام بودند با بردیا، اصلا این عکس ها را فراموش کرده بودم، چطور شد که از یادم رفتند، شاید چون دیگر دارم با نبودنش و نیامدنش کنار میایم، شاید چون دوباره دارم رویا میبافم، نیامدنت را به فال نیک می گیرم بردیا، از کجا معلوم که می آمدی و خنده هایت شبیه خنده های نامردان نشده بود ؟ ؟ از کجا که می آمدی و دست هات به

جای بوی نوازش من در خواب؛ بوی اسکلت هایی که هنوز نمرده اند نمی داد؟ به نیامدنت ادامه بده ... وقتی برای آخرین بار بودی حسابی ماه بودی از کجا که شبی که خدایی نکرده خواهی بود ماه را زیر قدم های تند هوس آلودت شکنجه نکرده باشی؟ از کجا معلوم که اگر بیایی همان بردیای سابق باشی؟ با همین لبخند های زیبا و آرامش بخش؟ از کجا معلوم چشم هایت همچنان پر از عشق و مهربان باشند؟ شاید خشم و هوس و نامهربانی چشمانت را دزدیده باشد، من همان سبزه های وحشی ولی مهربان چشم هایت را در ذهنم حک کرده ام تا همیشه زیباترین چهره و نگاه را در ذهنم از آن خود کرده باشی، من به همان ها راضی ام، بگذار دست هایت برای دیگری باشد، مرا یاد لمس مهربانی های دستانت بس، بگذار آغوش برای دیگری باز باشد، مرا فکر گرمای آغوش پر امنیت برای همیشه کفایت میکند، بگذار سبزی چشمانت که حالا نمیدانم چه چیز را فریاد میزند برای کسی دیگر باشد، برای من همین نگاه های مهربان و عشقت حتی در این صفحه ی لب تابم بس است... یعنی باید بس باشد، این همه بقیه برایم باید ساختند بگذار یک بار هم من برای خودم باید و شاید بسازم، این همه بقیه برایم تعیین تکلیف کردند، بگذار یک بار هم من برای خودم تصمیم بگیرم، با صدای ویانا به خودم میایم.

-وای آرتی نگفته بودی این همه جا رفتید با هم، چه عکسای قشنگی گرفتید، همه شون هنری ان و خوشگل، به ویانا لبخندی میزنم و در دل میگویم، برای تک تک این عکس ها دنبال ژست های زیبا بودم تا بهتر و خاطره انگیز تر باشند، با صدای مادرم که مرا صدا میکرد از پنجره به بیرون نگاه میکنم و ماشین پدر و آرسام را میبینم، رو به ویانا میگویم:

-وقتی صدات کردم بیا پایین، سرش را به بالا و پایین تکان میدهد و میگوید باشه...

از پله ها پایین میروم و پدر را میبینم که روی مبل نشسته و آرسام هم کنارش بود و مدرم هم رو به رویش روی مبل دیگر بود، با لبخند به آن ها سلام میکنم و جوابم را هم میشنوم، با آرامش به طرف مبل میروم و کنار مادرم روبه روی پدر مینشینم و به او نگاه میکنم، پدرم طاقت نمی آورد و میگوید:

-چی شده آرتمیس؟ چرا به منو آرسام گفتی بیایم خونه؟

میگویم:

-کارتون داشتم، باید همه ی اعضای خانواده حضور میداشتند. با شک به من نگاه میکند و میگوید:

-خب حالا حضور داریم، بگو بییم کارت چی بوده؟

با چهره ای چدی میگویم:

-بابا من قبل از اینکه از شما بخوام بیاید خونه از مادرم پرسیدم، اما جواب درستی نداد و منو دست به سر کرد، من میدونمقبلا، تو گذشته های نه چندان دور، یه اتفاقی افتاده، یه چیزایی هست که ما ازش بیخبریم، شما از من و آرسام یه چیزی رو از گذشته پنهون میکنید، من میخوام بدونم اون چیه، درخواست زیادی نیست که بخوام از گذشته ام و چیزایی که ازش بیخبرم مطلع بشم، زیاده؟

پدر نیم نگاهی به مادر انداخت و سپس با آرامش گفت:

-معلومه که زیاد نیست، اما مشکل اینجاست هیچ رازی وجود نداره، چیزی نیست که ما ازتون پنهون کرده باشیم.

عصبی میشم و تقریبا داد میزنم:

-هست بابا، هست، انکارش نکن من مطمئنم هست، بهم بگید قضیه چی بوده، من فقط حقیقتو میخوام، همین...

پدر اخم میکند و از جایش بلند میشود و در حالی که به سمت در میرود میگوید:

-بس کن آرتمیس، وقت منو با این حرفای صد من یه غاز بگیر< برو به کار برس و از گذشته ای که چیزی توش نیست سوال های بیمورد نپرس< مثل خودش بلند میشوم و با قدم های بلند سد راهش میشوم، و میگویم:

-باشه من قبول میکنم، چیزی وجود نداره، ولی یه شرط داره. میگوید:

-شرط؟ چه شرطی؟ با صدای بلند ویانا را صدا میکنم،

-ویانا، ویانا...و منتظر به پدرم که به من خیره شده تا شاید از شرط من باخبر شود نگاه میکنم، وقتی میبینم که ویانا دارد از پله ها پایین میاید به سمت پدر میچرخم و میگویم:

-این رو برام توضیح بدید و توجیح کنید، فقط نگید که بی جهت این قدر شبیه هم شدیم که مسخره ترین دلیلی خواهد بود که میتونید بیارید، و پس از این حرف به طرف ویانا میروم که بی هیچ حرکتی ایستاده بو پایین راه پله، دستم را در دستش میگیرم و بلند میگویم:

-توضیح بدید دیگه چرا ماتون برده؟ اولین کسی که به سمت ما آمد آرسام بود، که تا این لحظه ساکت بود، با شوک دستش را بالا میاورد تا صورت ویانا را لمس کند، ولی ویانا جاخالی میدهد و از سمت چپ من به سمت راست میرود. به این حرکت سریع ویانا نگاه میکردم که مادرم نزدیک شد و رو به روی ویانا قرار گرفت و در حالی که اشک از چشمانش روان بود به ویانا نگاه میکرد، بعد ویانا را سفت در آغوش کشید و گریه کرد، هر از

گاهی اصواتی نامعلوم از دهانش خارج میشد که فهمی از آن ها نداشتم و این مرا عصبانی میکرد، مادرم از ویانا جدا شد و به سمت پدر که تقریباً روی تک صندلی گوشه ی خانه افتاده بود رفت و با ناله گفت:

میبینی؟ آره؟ این اگه آرمیس ما نیست پس کیه؟ خودشه مگه نه؟ آرمیس برگشته...

در اتاق مادر و پدر به همراه ویانا نشسته ایم، مادرم خواست که تنها باشیم، منتظر به دهان مادر خیره میشوم تا من را از گذشته ای که همیشه پنهان کرده باخبر کند، به سختی شروع به حرف زدن میکنم، بغض در گلویش بود و همین هم حرف زدن را برایش سخت میکرد، با بیرحمی اجازه ندادم تا بعد برایم توضیح دهد، و با دیدن حالش هم دست از اصرارم نکشیدم، ویانا اما بسیار مضطرب بود، به سختی سر جایش نگه داشته بودمش، حرف های مادرم بسیار مهم بود، به مهمی از بین رفتن و دروغی بودن زندگی یکی از ما دو نفر. با صدای مادرم به خودم می آیم:

من فقط یه بچه بودم، همین، مگه یه دختر بچه ی پونزده سالهی از زندگی میدونه؟ بجز بچه بازی و شیطنت های همون دوران؟ از وقتی یادم میاد همیشه یه اسم رو تو گوشم نجوا میکردن، یه اسم، مدام میگفتن بزرگ که شدی باید با جهانگیر ازدواج کنی، پدرم مدام منو مجبور میکرد که به جهانگیر به عنوان شوهرم فکر کنم، جهانگیر کی بود رو نمیدونستم، چند سالش بود رو هم نمیدونستم، چه اخلاقی هم داشت رو نمیدونستم، فقط میدونستم که پسر شریک و دوست پدرم بود، فقط میدونستم که از وقتی هنوز مادرم منو باردار بود با هم شرط کرده بودن که من بشم همسر پس اون، تا همیشه دوستیشون پایدار بمونه، تا هیچ وقت خدشه ای توی روابطشون وارد نشه، من اون موقع دوستام رو میدم که مدام از عشق و عاشقی حرف میزدن، از دوست داشتن میگفتن، من که چیزی از این احساسات نمیدونستم، من فقط ی اسم داشتم که عجیب ازش ندیده و نشناخته بدم میومد، جهانگیر... یه روز توی راه برگشت از مدرسه که هوا عجیب سرد بود داشت برف میبارید و من تو فکر آینده امبودم، بیهواس پام رفت توی چاله که بخاطر برف ندیده بودمش، از درد نیتونستم نفس بکشم، بخاطر سردی هوا هم بدنم تقریباً سست شده بود، سعی کردن بلند شم اما نشد، داشتم سعی میکردم زودتر بلند بشم و خودمو به دیواری چیزی برسونم و بتونم راه برم ک یهویی یه دست اومد و روی دستم قرار گرفت، با فشار بلندم کرد و من تازه تونستم نگاهش کنم، نگاهش پر از حرف نگفته بود، پر از مهربونی و آرامش، با کمک اون مرد به درمانگاه نزدیک خونه رفتم، پام در رفته بود و وقتی دکتر جا انداختش، با کمک همون مرد به خونه رفتم، حتی یه کلمه حرف هم نزدیم، عجیب بود ولی حس میکردم که اون مرد منو خوب میشناخت، از اون روز به بعد انگار مغزم از توهماتم آزاد شده بود، تازه میتونستم دورو برم رو خوب ببینم، حس کنم، کنجکاو شده بودم،

ناخوداگاه هشیار شدم، انگار منتظر یه تلنگر بودم، یه تلنگر که بهم بفهمونه دنیا بزطرگ تر از دیواره ی ذهن منه که پدرم با اسم جهانگیر محصورش کرده بود، اون موقع بود که وقتی توی خیابون راه میرفتم میتونستم نگاه های سنگین کسی رو حس کنم، میتونستم سایه کسی رو که از پشت سر آروم آروم دنبالم میومد ببینم، میتونستم گه گاهی که یکم سرعت به خرج میدادم اون سایه و تصویر زیبا و مهربون رو از پشت درخت یا ستون های اطراف ببینم، ناخواسته حس کردم که وجودم برای کسی مهم شده و چه حس شیرینی بود اون احساس، ناخوداگاه حس کردم شوق دارم از خونه بیرون باشم، اونم کی؟ دختر منزوی و ساکت حاج محسن، اون موقع ا با نزدیک شدن و دور شده همون سایه قلبم تپش میگرفت و نفس تو سینه ام حبس میشد، کم کم خجالت رو کنار گذاشتم و آشکارا و نه زیر چشم اون سایه رو با نگاه های بی پروام دید میزدم، کم کم اون مردی که بی دلیل وابسته اش شده بودم فهمید که شناختمش، فهمید که وقتی میبینمش گونه هام رنگ میگیره و این قرمزی بخاطر سرمای زمستون نیست، با هم حرف زدیم، با هم آشنا شدیم، با هم عشق رو تجربه کردیم، با نامه های قایمکی و دیدار های پنهانی، اون موقع ها این قدر درگیر پدرت شده بودم که دیگه جهانگیر رو از یاد بردم، فراموش کردم من اسمم به اسم جهانگیر بسته، فراموش کردم، یه روز که تو خونه داشتیم چایی دم میکردم یهویی صدای در اومد، دست من نبود ولی یهو هول شدم، یهو حس کردم قلبم از کار ایستادف و این احساسم باعث شد آب جوش بریزه روی دستم، چنان جینی زدم که خودمم از ترس کپ کردم، همون موقع مادرم سریع اومد داخل و دستم رو توی سطل آرد فرو کرد، همون موقع با این که درد داشت امونم رو میبرید مردی رو دیدم که بیروا داخل شده بود و بیپروا تر داشت منو برانداز میکرد، از نگاهش بدم اومد، ترس به تک تک سلول های بدنم نفوذ کرد و لرزیدم، لرزیدم از ترس اون مرد، از ترس حس بدی که نسبت به اون غریبه داشتم، اون غریبه داشت با چشمایی براق و لبخندی که هرچند زیبا بود ولی از نظر من زشت ترین لبخند دنیا بود منو نگاه میکرد و من که انگار تو این دنیا نبودم و داشتم توی توهمات تلخم دست و پا میزدم، مادرم منو برد تو اتاقم، و روی تشکم خوابوند و مدام سرزنشم میکرد بخاطر هواس پرتیم، من اما بیتوجه به اون چشم و گوش تیز کرده بودم تا بفهمم اون غریبه کی بوده، از مادرم پرسیدم، با جوابی که داد عرق سردی روی تیره ی کمرم نشست و من تازه حقیقت رو که مدت ها بود ساده لوحانه به دست فراموشی سپرده بودم به یاد اوردم، مامان گفت که اون جهانگی خان، پسر شریک بابام، مادرم اینو گفت و رفت، من اما با این حقیقت تب کردم و حالم بد شد، مدام با خودم فکر میکردم که باید چیکار کنم، خودم رو درگیر یه رابطه کرده بودم که شیرینی اش تموم تلخی های اطرافم رو از یادم برده بود، من از ترس جهانگیر و ازدواجی از پیش تعیین شده به خودم

میلرزیدم و جهانگیر تو فکر دختری بود که دیده بود و تو همون نگاه اول به منی که اونو نمیشناختم علاقه پیدا کرده بود، اونم میدونست این ازدواج به اجبار خواهد بود، اما اون از من خوشش اومد، من هر لحظه با حرفا و قرار مدار های پدرم که با اون گذاشته بود میلرزیدم و با خودم فکر میکردم که مگه کسی که عاشقش شدم میتونه در مقابل پدرم بایسته، اون موقع پدرت یه شاگرد بیشتر نبود، تو حجره ای که پدرش هم اونجا کار میکرد و بعد از اینکه به رحمت خدا رفت، اون به جاش سر کار حاضر شده بود، یه مادر پیر و یه مقدار پس انداز ناچیز، مگه میتونست در مقابل حاج محسن ایزدی و جهانگیر رستمی بایسته؟ نمیتونست، این برای من هم که هنوز کوچیک بودم و سنم به زور به هفده میرسید چنان عیان بود که شکی درش نداشتم، با همون عقل ناقصم تصمیم گرفتم رابطه ام رو با پدرت تموم کنم، ولی مگه میشد، مگه عشق رو هم میشد پنهون کرد، تا کی؟ من باید با حقیقت روبه رو میشدم و کنار میومدم، ولی سخت بود، به خدا که سخت بود، یک ماهی میشد که به پیغوم پسغوم های پدرت جواب نمدادم و تو خیابون نمیرفتم که نبینمش بلکه بتونه فراموشم کنه، اما عمق فاجعه رو اون وقتی فهمیدم که پدرم صدام کرد و گفت که قرار ازدوایم رو با جهانگیر گذاشته، گفت یه ماه دیگه ازدواج میکنید، اما من با تموم وجودم مطمئن بودم که جهانگیر رو نمیخوام، که هرگز نمیخوام با اون ازدواج کنم، اگرچه از قبول ازدوایم با پدرت به وسیله ی پدرم کاملاً قطع امید داشتم ولی هرگز نمیتونستم جهانگیر رو قبول کنم، با همون عقل ناقصم تصمیم گرفتم که بابام رو پشیمون کنم، ولی بابام با شدت برخورد کرد، خب مگه چند تا دختر داشت که بخواد بده به جهانگیر؟ من تنها دختر اون بودم، به برادرم داشتم که اون موقع ها بچه بود، به زور به هفت سال میرسید سنش، به بابام گفتم که سرم بره با جهانگیر ازدواج نمیکنم اما پدر تهدید کرد، کتک زد، من رو ، دختر یه دونش رو، پا گذشت روی همه ی حس پدریش و منو تو خونه حبس کرد، اما همه چیز هون جا تموم نشد، یه روز بابام در حالی که از عصبانیت چشماش قرمز شده بود خونه اومد و منو داغون کرد، با کتک و عصبانیت بهم گفت که چیکار کردم که یه شاگرد هجره اومده خواستگاریم، که به خودش جرات داده بیاد دختر منو خواستگاری کنه، و بعدش هم منو تو همون حال رها کرد، و چند روزی ازم خبر نگرفت، من دیگه قطع امید کرده بودم از نجات پیدا کردن، فقط یه شب تا روزی که برای عقدم تعیین کرده بودن مونده بود، که بابام صدام کرد، بهم گفت که به خودم پیام و خودم رو برای ازدواج آماده کنم، منم سفت و سخت رو حرفم ایستاده بودم، همه ی حرمت ها شکسته بودن این یکی هم روش، به بابام گفتم حاضریم بمیرم اما با جهانگیر ازدواج نکنم، گفتم خودم رو میکشم، تهدیدش کردم خودم رو سر به نیست میکنم، ولی گوش نداد، و واقعا هدفم همین بودف میخواستم خودم رو بکشم، همون شب مریم جون خدمتکار خونمون

به هم خبر داد که پدرت میخواد ببینم، منم با خودم گفتم برای آخرین بار ببینمش، و ازش حلالیت بطلبم، رفتم برای دیدنش، به سختی شب از خونه بیرون رفتم، و تمام سعی ام رو کردم که کسی متوجه نشه، موفق هم شدم، وقتی بهش رسیدم براش گفتم که چه اتفاقی افتاده، با تموم بچگیم بهش گفتم که میخوام خودم رو سر به نیست کنم، اونم که جوون بود، کله اش پر از باد، دستم رو گرفت و گفت با هم فرار میکنیم، گفت با هم خوشخت میشیم، گفت که باید بریم تا بتونیم خوشبخت بشیم، من فقط منتظر یه راه بودم، واسه همین قبول کردم، و باهاش فرار کردم، اون شب دیگه به خونه برگشتم، میدونستم در خطریم، میدونستم اگه بابا بفهمه من فار کردم سراغ اولین کسی که میاد پدرت، ولی پدرت قول داد که فکر همه جاش رو میکنه، واسه یه مدت رفتیم رشت خونه ی عمه ی پدرت، اونجا با هم ازدواج کردیم و پدرت هم همون جا یه کاری گیر آورد، من پیش عمه ی پدرت که یه زن تنها بود موندم و غافل بودم از همه ی اتفاقات، ساده لوحانه فکر میکردم جهانگیر دیگه بیخیال من شده، و تو خوشبختی و خوشحالی با پدرت غرق شده بودم، مدام ازخونه ای حرف میزد که داره درست میکنه، و به زودی پیش هم راحت زندگی میکنیم و همه چیز درست میشه، تقریباً شش ماهی از اقامت پنهانی ما تو رشت میگذشت که فهمیدم باردارم، اون موقع پا تو سن هجده سالگی گذاشته بودم و خیلی میترسیدم، اما پدرت خوشحال بود و تو پوست خودش نمیگنجید، بعد از به دنیا اومدن آرسام ناخودآگاه دیگه بزرگ شدم، دیگه حس یه بچه رو نداشتم، دیگه یه مادر بودم، که باید مراقب بچه اش میبود، بعد از به دنیا اومدن آرسام ما به خونه ی جدیدمون نقل مکان کردیم و زندگیمون رو اونجا شروع کردیم، همه چیز عالی بود، بعد از چهار سال خبر بارداری دوباره ام رو به پدرت دادم، وقتی رفتیم دکتر و گفتن که دوقلو باردارم از خوشحالی بال در آورده بودیم، هر دو مون دلمون دختر میخواست، اسمشون رو هم انتخاب کرده بودیم، آرتمیس و آرمیس، با به دنیا اومدنمون زندگی مون رویایی شده بود، عالی دخترم، عالی تر از عالی، شیرین و دوست داشتنی بودید، دوقلو های من عالی بودن، من خوشبخت بودم، تا اینکه یه کای برای پدرت جور شد که باید یه سر به تهران میزد، من رفتم خونه ی عمه ی پدرت تا تنها نباشیم، یه هفته بعد پدرت با دست پر برشت، گفت که گردوندن یکی از حجره های کسی رو که برا کار میکرد بهش سپردن و این یعنی از بین رفتن تمام مشکلات مالی ما، ماما بدون پول هم احساس خوشبختی میکردم، تا اینکه به خونه ی خودمون برگشتیم، یه شب که پدرت بهم گفته بود که امشب دیر تر میاد کارش تو حجره بیشتر طول میکشه، من تو خونه تنها بودم، آرسام و شما خواب بودید و منم منتظر باباتون بودم، و داشتم خیاطی میکردم که صدای در اومد، انتظار نداشتم پدرتون اینقدر زود بیاد واسه همین تعجب کردم، رفتم سراغ در و قبل از اینکه بازش کنم در با شدت باز شد، و

سایه ی یه مرد قوی هیکل ظاهر شد، ترسیدم و خواستم جیغ بکشم که دستش رو روی دهان قرار داد و دم گوشم گفت:

-خفه شو، حرف نزن...

صداش رو شناختمف مگه میشد شناسم؟ مگه میشد کابوس شبام رو شناسم؟ به زور منو به داخل خونه هل داد و در رو بست، هنوزم به وضوح چشمای پر از نفرتش رو یادم بود، جهانگیر عصبانی بود، زد و هرچی دم دستش بود رو شکست و داغون کرد، از صداهایی که میومد بچه هام بیدار شدن، آرسام که با چشمای تقریبا بسته جلوم ظاهر شد و با بچگی پرسید مامان چی شده، منم که بجز گریه و دعا کاری نمیتونستم بکنم، جهانگیر که آرسام رو دید انگار داغ دلش تازه شده باشه به طرفش رفت و یه چک زد تو گوشش که بچه ام پرت شد رو زمین، رفتم و بچه ام رو با زجه بلند کردم و تو بغلم گرفتم و شروع کردم نفرین کرن جهانگیر که از صدای زجه های من بود یا داد های جهانگیر نمیدونم ولی شما هم بیدار شدید و شروع کردید به گریه کردن جهانگیر عصبی تر شده بود، من اصلا نفهمیدم هدفش چی بود، میخواست عقده ش رو خای کنه یا چی نمیدونستم ولی به طرفم حمله کرد و شروع کرد به لگد زدن و فحاشی کردن، اون قدر زد که مرگمو به چشم دیدم و قبل از اینکه بیهوش شم توی گوشم گفت:

-همه چیز اینجا تموم نمیشه، کاری میکنم که تا آخر عمرت هم کابوست بشم، من دیگه تحمل نداشتم و بیهوش شدم، وقتی بیهوش اومدم پدرتون با چشمای قرمز بالای سرم بود، اون لحظه اصلا بقیه برام مهم نبودن فقط از بچه هام پرسیدم، پدرتون هم که تقریبا داغون شده بود، بدترین خبر عمرم رو بهم داد، گفت که یکی از دوقلو ها رو برده، اون نتونسته بود تشخیص بده ولی من میشناختمون، مگه میشد مادر باشی و نتونی بچه هاتو از هم تشخیص بدی؟ سریع آرمیس رو شناختم و دلم پر زد برای آرمیسم، جهانگیر راست میگفت با من کاری کرد که تا آخر عمرم هم اونو لجزله ای فراموش نکنم، اون تکه ای از وجودم رو با خودش برد و منو داغون کرد، از همون موقع بود که پدرتون دیگه اون آدم سابق نشد، سرش ری با کار گرم کرد و تو کار غرق شد و تمام توانش رو گذاشت که آرمیس رو پیدا کنه ولی نشد، بعد ها که با پدرم روبه رو شدم و عاجزانه ازش خواستم جهانگیر و پیدا کنه اونم اظهار بی اطلاعی کرد، پدرم دست از کینه برداشت و شد پدر بزرگ واسه دختر و پسر، و منو پدرتون تصمیم گرفتم هرگز از گذشته حرفی نزنیم، هرگز، ولی حالا سرنوشت باعث شده شما دو تا روبه روم بشینید و حرف از گذشته بزنید...

اشک هایم را پاک کردم و اتاق را ترک کردم، مادر و دختر حتما با هم حرف زیاد داشتند...حتما...

شش ماه بعد

با کلافگی به مهندس نگاه میکنم و میگویم:

-من واقعا خبر نداشتم، همین حالا رسیدگی میکنم، مهندس نگاهی اخم آلود به من میکند و میگوید منتظر میمونم تا آخر ساعت کاری خبر درست شدنش رو بهم بدی، حالا هم میتونی بری...

چشمی میگویم و از اتاق بیرون میروم، با عجله با اتاق خودم میروم و پشت سیستم مینشینم، سریع دست به کار میشوم تا آن خرابی های به بار آمده را جمع و جور کنم، بعد از یک ساعت به سراغ نقشه ها میروم و همه چیز را از اول چک میکنم، از درستی همه چیز که مطمئن شدم نقشه را لوله میکنم و وسائلم را برمیدارم و با عجله سر زمین میروم، و با مهندس ناظر صحبت میکنم، پس از اینکه از درست بودن کار مطمئن شدم به شرکت باز میگردم و مستقیم به طرف اتاق رییس شرکت میروم، بعد از بفرمایدی که گفت وارد میشوم و به او اصلاحاتی را که انجام دادم توضیح میدهم، بعد از اینکه لبند رضایتش را دیدم نفسم را فوت میکنم و از اتاق بیرون میروم، مهندس آدم بدی نیست، در کارش بسیار جدی است و گاهی هم خشونت به خرج میدهد، مثل همین امروز صبح، بعد از اینکه از کارم فارغ شدم به خانه میروم، خانه همچنان ساکت است و سوت و کور، در این شش ماه اتفاقات زیادی افتاده، اتفاقاتی که من حتی از مورشان هم کلافه میشوم، بعد از اینکه ویهان به اعدام محکوم شد بدون توجه به عدم رضایت آرمیس یا همان ویانا مادر و پدر کینه توزانه و پر از خشم از جهانگیر شکایت کردند و به جرم آدم ربایی و ضرب و شتم به زندان انداختنش، مادر ویانا هم زن خوبی بود، دل خوشی از جهانگیر نداشت، بدون توجه به جهانگیر برای خود خانه ای در نزدیکی ویانا خرید تا همراه دخترش باشد، او از ماجرای ویانا بیخبر بود، و فقط میگفت جهانگیر روزی با نوزادی به خانه آمد و گفت از پرورشگاه گرفته تا با هم بزرگ کنند، این طور که فهمیدم جهانگیر نمیتوانست بچه دار شود و ویانا برایش فرصت مناسبی بود، ویانا بعد از یک هفته به خانه اش رفت، اما مدام به ما سر میزنند، هر وقت که فرصت کنند خودش و امیر اینجا حاضر میوند، و مادر و پدر من هم هر زمان که بخواهند سریعا به اصفهان میروند، اما من خاطره ی خوشی از آن شهر ندارم، اصلا دلم نمیخواهد که دوباره به آنجا برگردم، پدر و مادر باز هم به اصفهان رفته اند، این بار سوم میشود در این شش ماه که آن ها به اصفهان رفته اند، خانه خالی است، آرسام هم که طبق معمول پیش مارال است، از دومه پیش که عقد کردند دیگر کمتر آرسام را میبینیم، نمیدانم من بهانه گیر و حساس شدم یا واقعا آن ها من را فراموش کردند...به اتاقم میروم و پس از تعویض لباس هایم روی تختم دراز میکشم و یکی از آن آهنگ های

بیکلام را که تازه دانلود کرده بودم گوش میدهم، مسخره است که به این آهنگ ها علاقمند شدم، دیگر به قصه ی آهنگ ها فکر نمیکنم، بلکه با یک آهنگ بی کلام به غصه های خودم فکر میکنم، مارال را کم میبینم، حس میکنم از من دوری میکند، برای چه را نمیدانم، فقط حس میکنم مثل قبل نیست، مدت هاست با هم تنها نمیشویم، مدت هاست هیچ خبری از بردیا نگرفته ام، مدت هاست، شاید مارال هم بخاطر همین از من دوری میکند، شاید از این که خبر بد به من بدهد ناراحت میشود، کسی چه میداند شاید بردیا دارد صاحب فرزند میشود، شاید خیلی خوشبخت است، خیلی، من دیگر یاد گرفتم کمتر از احساساتم برای بقیه بگویم، کمتر که نه، اصلا حرفی از احساسم به بقیه نمیزنم، مگر احساسات من مهم هستند؟ معلوم است که نه، از وقتی که با معرفی نامه ی برادر امیر در شرکت مهندس میرزایی استخدام شدم کمتر به بدبختی هایم فکر میکنم، کمتر...میخندم، دیگر تب هم ندارم، داغ هم نیستم، دیگر به یاد بردیا هم نیستم، سرد شده ام، سرد سرد، نمیدانم شاید دق کرده ام، کسی چه میداند، بی حسم کردی نسبت به تمام حس های دنیا...عجیب است اما هروقت به بیرون میروم مدام یکی را میبینم شبیه تو، دست در دست دیگری، یا مردان این شهر همه شبیه تو اند یا من دیوانه شدم، دیگر در خیالم با تو سخن میگویم، انگار اینجا هستی و من به تو میگویم بیا تماش کنیم، همه چیز را، که نه من سد راه تو باشم و نه تو مجبور به ماندن، نگران نباش قول میدهم هرگز کسی جای تو را نمیگیرد، اما فراموشم کن، بخند تو که مقصر نبودی، من این بازی را شروع کردم، خودم هم تماش میکنم، میدانی؟ گاهی نرسیدن زیباترین پایان یک عاشقانه است، بیا به هم نرسیم... مسخره است ولی گاهی حس میکنم تو خیلی بدی که حتی حق یک آخرین دیدار و آخرین حرف را هم از من گرفتی، کاش با هم حرف های آخر را میزدیم، که من مدام با خود نمیگفتم که بردیا ناجوانمردانه ترکم کرد، که آخرین خاطره ام از تو یک تصویر شیرین نباشد با یک مکالمه ی سرشار از عشق، دلم میسوزد که هرگز چهره ی بدت را ندیدم و نمیتوانم باور کنم بد بودن را، این سخت است، زجر آور است، تلخ است، دیگر کم کم با خودم کنار میایم و میگویم من از اعماق قلبم دوستت دارم، من نباید هیچ چشم داشتی داشته باشم از آن هایی که دوست شان دارم، با خودم فکر میکنم این حق آن هاست که بدون هیچ توجیحی من را ترک کنند و بروند، دلایل و توجیه ها همواره کاذبند و دروغین...

میبینید تقدیر چگونه با ما بازی میکند؟ هروقت بخواهد خودش را به خواب میزند تا ما عادت کنیم به فاصله ها...

باور کنید اشک ها را ریخته ام...

نبودن ها را شمرده ام...

غصه ها را خورده ام...

این روزها که میگذرد...

خالی ام...

خالی ام از خشم...

دلتنگی

نفرت...

و حتی از عشق...

خالی ام از احساس...

با عصبانیت به مادر نگاه میکنم و میگویم:

-این غیر ممکنه، شما چطور میخواید از این خونه دل بکنید؟ مگه میشه؟

مادرم با آرامش میگوید:

-من فقط میخوام نزدیک هم باشیم، پدرت که دیگه میخواد خودشو بازنشسته کنه و حجره رو بسپره دست یکی دیگه که خوب از پش کاهها بر بیاد، آدمش هم سراغ داره، آرسام هم که تا چند وقت دیگه ازدواج میکنه منم با پدرت تصمیممون رو گرفتیم، یه خونه دیدیم همون اصفهان، جای خوبی، این جا رو هم نمیفروشیم، ما میخوایم با هم باشیم، تحت هیچ رایطی آرمیس نمیتونست نقل مکان کنه به اینجا خب اونم دلش میخواد نزدیکمون باشه دیگه، زود تر آماده شو به زودی میریم.

اینها چه میگویند؟ من نمیخواهم به آن شهر پر از خاطره های بد شوم، که هر قدمی که در آن جا میگذارم تداعی یکی از دردهایم شود، من اینجا را دوست دارم، این خانه را، این حیاط را، این باغچه را، با تمام خاطرات خوبی که برایم به همراه دارد، من از این خانه دل نمیکنم، به هیچ قیمتی، ب نظر من هم مهم باید باشد، با عصبانیت رو به حاج خانوم میکنم و میگویم:

-من حاضر نیستم غیر از این خونه جایی زندگی کنم، شما هم نمیتونید منو مجبور کنید، از تصمیمتون دست بردارید، نظر من هم باید مهم باشه مگه نه؟ مادرم با جدیت به طرفم برمیگردد و میگوید:

-آره نظر تو مهم است ولی باعث نمیشه ما از تصمیممون برگردیم، ما میریم آرتمیس، همه با هم...

فریاد میزنم:

-اما من نمیام، من ان شهر و آدم هاشو رها نمیکنم، تحت هیچ شرایطی، به هر قیمتی شده اینجا میمونم، شما اگه میخواید برید خب برید، اما من از این خونه تکون نمیخورم، آؤسام هست، من پیش آرسام میمونم، شما هم برید و آرمیس جونتون برسید... با قدم های بلند به طرف اتاقم میروم و در را از پشت قفل میکنم و به قطره های اشک اجازه میدهم بریزند، من با آرمیس حسودی نمیکنم، من او را دوست دارم، آن حرف ها هم همه از لج بود، خب من حصم میگیرد آن ها بدون توجه به خاطرات من میخوانند مرا از اینجا دور کنند و با توجه به دلتنگی آرمیس کنار او و نزدیک او باشند، با خود میگویم، خب حق دارن، بعد از بیشتر از بیست سال گمشده شون رو پیدا کردن و حالا هم میخوان کنار هم باشن، اما خب منم از این زندگی حقی دارم، ندارم؟

گاهی فکر میکنم ندارم که این طوری بهم بی توجهی میشه، بیشتر از هر وقتی بغض به گلوم چنگ میزنه، با خودم میگم زندگی واقعا سخت شده، این تقصیر من نیست، هست؟ خب این چه سوالیه که از خودم میپرسم؟ معلومه که نیست، من بی تقصیرم، حتی زندگی هم هیچ تقصیری نداره، میدونی چیه؟ مقصر اصلی آدم های اطرافم هستن، اونا با تصمیمات نابجا شون از نظر من و بجا از نظر خودشون، زندگی رو برام سخت میکنن، حتی سخت تر از نفس کشیدن الانم، واقعا بده که هیچ وقت هیچ کسی نتونست درکم کنه و نتونست عمق فاجعه ای رو که روی سرم آوار شده بود ببینه، درد آورده که من اینجا هر لحظه درد میکشم و هر نفسم انگار یه شکنجه است که نبودن تو رو برام میگه و تو اونجا هر بار لابد خوشحال میخندی، درد آور تر میدونی چیه؟ اینه که من هنوز هم با وجود این همه اتفاق با خودم فکر میکنم بردیا خوشحال نیست، انگار هر لحظه احساساتم دریچه ای جدید از عشق رو برام باز میکنن، چیزی فراتر از احساسات ساده ولی دوست داشتنیه دوست داشتن، خیل سخته که من با وجود این طرز تفکر نمیتونم ازت متنفر بشم، هرشب با خودم همون دروغ همیشگی رو تکرار میکنم تا باورش کنم، هر شب قبل خواب با خودم تکرار میکنم امشب ازت متنفرم ولی نمیدونم چرا اون قانونی که قبلا اینقدر برام ملموس بود به راحتی آب خوردن دروغین شده و نه تنها قلبم، بلکه مغزم هم مدام ردش میکنه، من با تکرار نمیتونم ازت دست بکشم و متنفر بشم، این قانون که هر چیزی رو که به خودت تلقین کنی در نهایت خودت هم باورت میشه حداقل برای من صدق نمیکنه و این چقدر بده...

اتفاقی افتاده مارال؟ چرا این طوری میکنی؟ من واقعا دلیل کارهات رو نمیفهمم...

مارال دستپاچه میگوید:

-ای بابا آرتی تو هم که به همه چیز مشکوکی، من فقط خواستم با دوستم چند کلمه حرف بزوم، فقط خواستم درد و دل کنیم، همین...

خیلی جدی میگویم:

-تو تموم این چند ماه هیچ وقت نخواستی با هم درد و دل کنیم، هیچ وقت حتی با هم تنها نشدیم، چی شده که بعد از این همه وقت به یاد این دوستت افتادی؟ چی شده که بعد از این همه وقت فهمیدی دو تا دوست باید با هم درد و دل کنن؟

مارال سرش را پایین میندازد و میگوید:

-من متاسفم، اونقدر غرق روزمرگی هام شدم که فراموش کردم وظیفه هایی هم دارم، فراموش کردم ما چقدر با هم صمیمی بودیم، منو ببخش که غافل بودم آرتی، من رو ببخش، ولی جبران میکنم، یعنی میخوام جبران کنم...

با بغض میگویم:

-چی رو میخوای جبران کنی؟ من که حالم خوبه، اصلا میدونی چیه؟ من اصلا مشکلی ندارم که قرار باشه بخاطرش با یه نفر درد و دل کنم، مشکلا از من فرارین؟، من خوبم، عالیم، مگه تو تا حالا آرتی رو بهتر از این هم دیدی؟ نگو دیدی که باور نمیکنم، من دارم میرم سر کار، رو پای خودم ایستادم، دارم تلاش میکنم آینده مو بسازم، سعی میکنم که هیچ مشکلی نتونه منو از پا در بیاره، دارم همه ی تلاشم رو میکنم که فراموش کنم، نه عشقم رو، نه زندگی گذشتم رو، که به همون زندگی دیروزم آرامش هرچند پوشالی و غیر واقعی الانم رو مدیونم، دارم سعی میکنم آرزوهام رو فراموش کنم، میفهمی مارال، دل کندن از همه ی خواسته هات یعنی چی؟ من دارم سعی میکنم قلبم رو فراموش کنم، دلیل زندگیم رو فراموش کنم، من دارم همه چیزی رو که دلم میخواست فراموش میکنم،

نمیدونی تو این روزا چقدر از زندگی سیرم

دارم میمیرم از اینکه

تو رفتی و نیممیرم

منسعی میکنم تموم عاشقانه هام رو از پنجره بیرون بریزم و این قیمتش زیاده برای من عاشق...

نمیدونی تو این روزا چقدر یادِ تو میفتم

تهِ دنیام نزدیکِ

نگاه کن کی بهت گفتم

دارم سعی میکنم خودمو به خواب بزنم، که نفهمم، که نیینم، اماخودم بهتر از هر کسی میدونم هر کار هم کنم بازم بیدارم، حتی توی خواب هم بیدارم، بیدار چشماشم، و این یعنی شکنجه...

کجا باید برم بی تو؟! تویی که قدِ دنیامی

که هرجایی رو میبینم

نیینم پیشِ چشمای

گاهی بیخیال میشم، بیخیال تموم داشتن ها، و با خودم میگم، من که دوشس دارم، من که عاشقشم، پس میتونم با اون نه، با عشم، عشق بکنم...

برم هرجایِ این دنیا شبم با بغض دم سازه

آخه هرجا یه چیزی هست

منو یادِ تو بندازه

مدام توی شب ها، هروقت تنها میشم، گریه ام میگیره، اشک میریزم، تا جایی که حس میکنم گاهی چشم تار میبینه، بعدش با خودم میگم خب همش تقصیره اونه، اما به خودم میام و میبینم حتی دل اینو ندارم که اونو مقصر بد بیاری هام بدونم، این یعنی عشق مگه نه مارال؟

نمیدونم تو این برزخ کی از این درد میمیرم

نمیدونم چرا یک شب

فراموشی نمیگیرم

امروز یک چیز جدید فهمیدم هرچقدر خدا خودش بیشتر آرامت کند بعد از آن با بنده هایش پریشانت میکنه، آخه میدونی چیه یه لحظه به خودم میام و میبینم همه ی اون چیزی رو که سعی کردم فراموش کنم به مسخره ترین شکل ممکن بهم یاد آوری میشه و یاد آوری برای من عذابه، عذاب...

منو اینجا بکش وقتی قراره تازه رویا شی

اگه تا آخرِ دنیا

قرارِ تو دلم باشی

خیلی مسخره است ولی یهویی مسخره ترین چیزای ممکن منو یادش میندازه، مثلا دیروز داشتم به خط کشی های عابر پیاده نگاه میکردم که یهو یادم اومد یه بار با هم از رو یکی از همین خط کشی ها رد شدیم و کلی

خندیدیم و این میشه سر آغاز بقیه ی فکرام، یا چند روز پیش یه ماشین دیدم مثل همون که بردیا داشت، بعد یاد خاطره هام باهاش افتادم و دوباره هم فکرام شروع شد...

کجا باید برم بی تو؟! تویی که قدِ دنیامی

که هرجایی رو میبینم

نبینم پیشِ چشمای

مثلا وقتی لبخند خوشکل میبینم، یه اخم دلنشین، به حرف، یه قلم، یه لب تاب، یه قالی، یا هرچیز که جزو اشیاء دور و برم باشه دیگه منو یاد بردیا میندازه و یکی از خاطراتم، از خودم کفری ام آخه چرا باید این همه دقت میکردن واسه ثبت خاطره هام؟ واقعا چرا؟ مگه من میدونستم یه روزی قراره این طور بشه؟ نمیدونستم، بخدا نمیدونستم، پس چرا هیچ چیز رو فراموش نمیکنم؟ چرا؟

برم هرجایِ این دنیا شبم با بغض دم سازه

آخه هرجا یه چیزی هست

منو یادِ تو بندازه

می خوام بد باشم، میخوام زود فراموش کنم، میخوام ترک کنم او زنجیر هایی رو که منو بهش وصل کرده، اما یهویی لب تابم رو روشن میکنم و عکسش رو که رو صفحه است میبینم، خودم هم باورم نشد چه برسه به تو، باورت میشه دو ساعت تمام بی وقفه بهش زل زدم و همه ی چیزایی رو که میخواستم از یادم ببرم دوباره به یاد آوردم؟

هر روز با خودم میگم دیگه امروز یه روز جدید، یه روزی بدون حتی فکر بردیا، اما خدا واقعیت رو با افکارم و حادثه ها و خاطرات مثل یه پتک میکوبه تو سرم، مارال بارها با خودم میگم یعنی جایی هست که بتونی همه چیزت رو با خودت ببری بجز فکرت و احساسات؟ هست... نیست... فکر که می کنم میبینم خسته ام، از دو رویی و تزویر خسته ام، باور کن خسته شدم از بس نشستم یه جا و تو یه مکان و خیالم شروع به پریدن تو یه لحظه ی دیگ رو کرد، تو رو نمیدونم اما من از همون بچگی هم از قایم موشک بازی متنفر بودم، بردیا هم اینو میدونست، واسه همینه داره اذیتم میکنه، واسه همینه مدام و هر لحظه با خیالش هستم و دلخوشم و خودش نیست؟ مگه نه؟ واسه همینه...

بهت میگم که یادت باشه، روزها و لحظه ها هیچ وقت بر نمی گردن، هیچ وقت مارال وان دقیقا همونیه که منو آزار میده، شاید با خودت بگی آرتی دیگه چچور آدمیه؟ چطور میتونه به یه مرد زن دار فکر کنه؟ اما تو که جای

من نیستی، تو که مته من نیستی، تو هیچ وقت نمیفهمی این دل بیفکر همیشه واقعیت های بد رو پنهون میکنه، من تا حالا نشده که به بردیا فکر کنم و بعد یادم باد زن داره، من هنوزم همون بردیای خودم رو توی خیالم میبینم، همونی که با تموم وجودم بهش عشق میورزیدم، همونی که بهم گفته بود دوستم داره، که نمیتونه ازم دور باشه، هنوز که هنوزه اعترافش برام سخته، ولی باید با خودم کنار بیام دیگه، من بردیا رو میپرستم، واز این حقیقت هم کاملا آگاهم که اون که رفته دیگه هیچ وقت برنمیگرده، با غصه ی گذشته ام که تموم شدن زندگی میکنم تا همیشه اشک میریزم، و میدونم هرچقدر هم سعی کنم نمیتونم فراموشش کنم، مارال من حاله خوبه، دیگه میدونم که بردیا مال من نیست، حتی به یه معجزه هم برای برگشتنش فکر نمیکنم، معجزه میخوام چکار، با تموم خریتم میبینم که اون زن داره، اون دیگه هرگز بردیا ی من نمیشه، و حالا بردیا ی یکی دیگه است، تو صورت یکی دیگه نگاه میکنه و لبخند هاش متعلق به یکی دیگه است، من دیگه ازش سهمی ندارم، دوره ی من تموم شده، اما از یه چیز مطمئنم، هرگز نمیخوام قبول کنم که با اجازه به کسی برای وارد شدن به زندگیم مجبور شم از خیالش هم دست بکشم، درسته که بهش نمیروم، درسته که دیگه نمیخوام قبولش کنم ولی هنوز هم دوستش دارم، هنوز هم عاشقانه میپرستمش، و اجازه نمیدم کسی خیالش رو هم ازم بگیره، نمیزارم...

دیدي مارالف باهات حرف های دلم رو زدم، اما دلم نمیخواد برگردم و ببینم بهم ترحم میکنی، من ترحم هیچ کس رو نمیخوام، هرگز قبول نمیکنم، پس لطفا برو، برو...

با صدای بسته شدن در لبخندی میزنم، مارال دوستم بود، دوست...

در حالی که اشک در چشمانم حلقه زده به آن ها نگاه میکنم که چه با عجله به جایی میروند که آرمیس زندگی میکند، اگر شک داشتم دیگر مطمئن شدم، مگر من اصرار نکردم؟ خب چرا من خیلی اصرار کردم تا بمانند و نروند و سهم من از تمام آن اصرار ها فقط یک جمله شد "تو میتونی بمونی، نه تا همیشه، تا بعد از اینکه آرسام ازدواج کرد، بعد میای پیش خودمون" با خودم میگویم مگر من نمیتوانم از خودم مراقبت کنم که مثلا آرسام را برای مراقبت از من اینجا نگه داشته اند، کاری از کسی بر نمی آید، وجودم برای کسی مهم نیست، که اگر بود آن شب با وجود اینکه همه در خانه بودند، من دزدیده نمی شدم، شاید بی انصافی میکنم، اما وقتی همه ی دنیا با من سر ناسازگاری دارد چرا من سازگار باشم؟ من هم هرگز سازگار نمی شوم، ولی یک چیز مدتی است آزارم میدهد، من ، وجود من، حضورم، از حضور آرمیس تازه پیدا شده مگر ارزش کمتری داشت که با وجود اصرار

های مداوم من باز هم کسی توجه نکرد؟ لابد هست، من دلگیر نیستم، فقط کمی ناراحتم، دلم برای مادر و پدر تنگ میشود، همین، اما مگر دل من برای کسی مهم بود که بخواهد برای خودم مهم باشد؟ نه نبود...

انگار تازه است که معنی را درک میکنم، دیگر حتی آن آرسامی را که برای مثلا مراقبت از من گذاشته بودند نمیبینم، آخر شب می آید و صبح زود هم میرود، با هم قهر نیستیم، مشکلی هم نداریم، قط کمی از هم دور شده ایم، از کم شاید اندکی بیشتر، صبح ها تنها به سر کار میروم و ظهر ها هم حدودا ساعت سه خانه ام، برای خودم غذایی را که از دیشب درست کرده ام گرم میکنم و میخورم، در خانه قدم میزنم، آهنگ های بیکلام گوش میدهم، گاهی با خودم حرف های مسخره میگویم و به جک های مسخره تری که میسازند میخندم، دیگر با تنهایی ام انس گرفته ام، دیگر دلم نمیخواهد رهاش کنم، حت اجازه نمیدهم که کسی آن را از من بگیرد، با هم دوست شده ایم و با هم زندگی میکنیم، تنهاییم بی آزار است، بی دردسر، همدم من شده و هر دم از درد هایم برایش میگویم و خسته نمیشود، با من بغض میکند و شاید هم با من اشک میریزد، زده به سرم، میدونم، دیوونه شدم، اما من به همین دیوانگی پر از آرامش هم راضی ام، امروز خوشحالم، نمیدونم برای چی اما به خوشحالم، شاید هم مدونم برا چی و نمیخوام تو ذوق دلم و بچگی ام بزنم برای ان خشحالیه بچگونه اش، آوه میدونم، اما به روی خودم نمی آرم، میرم و رو به روی آینه می ایستم، چشمام دوباره برق داره اما آخه چرا اینقدر عوض شدم، خیلی لاغر تر شدم، قدم بنده، حدودا صدو هفتاد میشم اما لاغر شدم، زیر چشمام گود افتاده، موهام خیلی بهم ریخته شده، ابرو هام مثل بیچه دبیرستانی ها شده، صورتم رو که دست میگشتم از حواس پرتی و بی توجهی خودم عصبانی میشم، با دیدن خودم افسردگی میگیرم، شاید آرسام هم بخاطر اینکه این قدر بهم ریخته شدم و به فکر خودم نیستم ازم دوری میکنه، کسی چه میدونه؟ ولی امروز فرق داره، اول به حمام میروم و دو ساتی خودم رو اون تو مشغول میکنم، حس میکنم حالم خیلی بهتر شده، دست میکشتم به گردنبندم و اونو لمس میکنم، لبخندی از ته دل روی لب هام میشینه، نم موهام رو میگیرم و بلوزی به رنگ آبی آسمونی میپوشم و بعدش هم پالتوی ساده ای به رنگ قهوه ای و یه شلوار دم پا، و یه شال قهوه ای سوخته، کیفم رو روی دوشم قرار میدم و از خونه بیرون میرم، مستقیم به سمت آرایشگاهی میرم که تازگی ها نفس بهم معرفی کرده بود، نفس همکارم شده، یه مدتی میشه، دختر خوبیه، سرش تو لاک خودشه، اما یه مقداری شیطونی هم داره، نامزد داره و قرار به زودی ازدواج کنه، با لبخند به طرف اون آرایشگاه میرم، و داخل میشم، دختری که چهره ای سبزه رو داشت به طرفم اومد و بهم خوش آمد گفت، رفتم روی صندلی نشستم و بعد از

آماده شدنم اونم اومد، بعد از اینکه بهش گفتم چیکار کنه اونم کارشو شروع کرد، بیک ساعتی تو همون حالت موندم و بعدش بلند شدم و او شروع کرد به مرتب کردن موهام، وقتی کارم تموم شد و خودمو تو آینه دیدم تازه فهمیدم که چقدر نسبت به خودم بی توجه بودم این روزا، از آرایشگاه بیرون میام و با خودم میگم بهتره برم خرید، خیلی وقته که خرید نرفتم و مدام از لباس های قدیمیم استفاده میکردم، و این برای من که مدام خرید میکردم عجب بود، آهی میکشم و با خود میگیم مدت هاست که همان غیر ممکن هایی که هرگز تصورش را هم نمیکردم مدتی است که ممکن شده اند و نزدیک به زندگی ام، تنها قدم میزنم و ویتترین های مغازه ها را نگاه میکنم، آن دستم را که همیشه سرد است در جیب پالتویم میگذارم و با خود میگویم بایدیک جفت دست کش هم بخرم، سعی میکنم نگاه نکنم و نبینم آن لبخند های دوتایی را، آن دست های جفت شده را، آن قدم زدن هایی را که پر از عشق هستند، سرم را پایین میندازم اما یادم میاید میخواهم خرید کنم.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

عجیب است که خرید کردن هم اینقدر سخت شده، در ویتترین مغازه ای خودم را میبینم، انگار مرده ام، مگر آدم مرده با آدم نمرده چه فرقی دارد، تنها تفاوتش در نون است، این نون را که بگیریم نمرده ام مرده میشود، نون من بردیا بود که از من گرفته شده، نون بقیه چیست؟ به این مرده ی متحرک که عجیب امروز هوس خوشحالی و بیخیالی کرده بود نگاه میکنم، پوزخندی به خودم میزنم و دوباره به ویتترین ها نگاه میکنم و آن سایه های خوشبخت را فراموش میکنم، دلم میخواهد یک امروز را از غصه ها رها شوم، که فراموش کنم که این روزهای پر دلتنگی ام را کجا باید چال کنم، فراموش کنم خدا من ا به یاد دارد یا نه؟ که اگر دارد در کدامین گوشه از دنیایش باید به دنبال آن اندک مهربان که سهم هر آدمی است بگردم، امروز خود را به نفهمیدن میزنم و میخندم، یادم میاید بچه بودیم میگفتند بازی سر شکستنک دارد، این را میگفتند که ما از بازی ناامید نشویم، که ادامه دهیم، مگر یک سر شکستن ساده چیز مهمی بود؟ خب معلوم است که نبود، آن موقع ها کودکانه داشتند آماده مان میکردند، آماده ی بازی بزرگ و واقع زندگی، امروز با خود مدام میگویم، بازی واقعی دل شکستنک هم دارد و این چه بد است که از همان اول آماده بودیم و امروز بخاطر همان آمادگی ها هنوز هم سر پا هستیم و نفس میکشیم، ای کاش هرگز من را آماده نمیکردند و مدام به من میگفتند که بازی هیچ چیز بجز شادی ندارد، که بازی خوب است و شیرین و نقطه ی تاریکی هم ندارد، آن وقت حالا، در میان این بازی جدی زندگی

که دلم شکست از آن شکستگی شکه شوم و بعد بمیرم، شاید سخته کنم، شاید از ترس اینکه فقط من این اتفاق ها را تجربه کرده ام دق کنم، از این که هیچ کس با من هیچ درد مشترکی ندارد و تمام بدبختی های دنیا مال من است، ذره ذره که نه، یک دفعه تمام کنم، امان از این درس های بچگی که ناخواسته مارا عایق میکردند، ناخواسته مارا آماده میکردند...امان...

با دیدن پالتوی کرم رنگی که مدام به من چشمک میزد وارد مغازه میشوم و به فروشنده میگویم آن پالتو را بیاورد، پالتویش ساده است و شیک، نمیدانم چرا فکر میکنم حتما به من میاید، با خوشحالی کودکانه ای آن را پرو میکنم و وقتی از خوب بودن آن مطمئن شدم آن را میخرم، بعدش سریع یک جفت نیم بوت سفید هم میخرم با پاشنه هایی پنج سانتی، و وقتی از خرید هاینم اطمینان یافته راه خانه را در پیش میگیرم، وارد خانه که میشوم دوباره با همان صحنه ی همیشگی رو به رو میشوم، ساکت و سرد، به راغ بخاری میروم و آن را روشن میکنم تا خانه کمی گرم شود، بعد از اینکه لباس هایم را عوض میکنم برای خودم پیتزایی را که از بیرون خریده بودم باز میکنم و در حالی که تلویزیون را روشن کرده ام و به آن کلیپ خنده دار نگاه میکنم، پیتزایم را میخورم، ساعت را که نگاه میکنم عدد نه را نشان میدهد، با خمیازه ای که میکشم میفهمم که مدت زیادی است از فرط بیکاری مثل مرغ سر شب به رخت خواب میروم و این تقریبا برایم عادت شده بود، به خودم فحشی میدم و به اتاقم میروم، حتی به آن گوشه ی اتاق هم نگاه نمیکنم، چون میتراسم دلم هوس آن گوشه را بکند، به جایش به طرف کمد میروم و لباس هایی را که خریده بودم از نظر میگذرانم، عالی بودند، مدت ها بود از خرید هایم این قدر راضی نبودم، ساعت ده که میشود به تختم میروم و سات را روی شش کوک میکنم، و میخوابم، امشب خوشحال بودم و خواب راحتی هم داشتم، دلم میگیرد از اینکه ممکن است فردا شب اینگونه شاد نباشم...

صبح که از خواب بیدار میشوم بعد از دست شویی و مسواک به طرف آینه ام میروم و موهایم را شانه میکنم و از بالا سفت جمع میکنم، بعد به سراغ صورتم میروم و با به آن کرم میزنم، آرایش زیاد را دوست ندارم، بیشتر خوشم میاید محو آرایش کنم، پس به زدن کمی رژ گونه و رژ و بعد هم ریمل قناعت میکنم، بعد از اینکه لباس های جدیدم را پوشیدم، و مقنعه ی کرم رنگم را هم سر کردم از اتاقم بیرون میروم و یک لیوان شر میخورم و سپس از خانه خارج میشوم، دلم میخواهد امروز با اتوبوس و تاسی ها به سر کر بروم اگر کی هم دور برسم مگر چه میشود؟ هیچی... با فراغ خاطر در خیابان ها قدم میزنم و در حالی که از سرمای هوا لذت میبرم دانه ی برفی روی صورتم مینشیند، باورم نمیشود، امسال خیلی زود برف زد، خوشحالی ام بیشتر میشود، من عالی هستم، عالی، با قدم های آهسته به ایستگاه اتوبوس میروم و منتظر میشوم بیاید، بعد از اینکه آمد سوارش میشوم و به

طرف شرکت میروم، وقتی در شرکت پیاده مشوم با جله به داخل میروم، و سریع به طرف آسانسور میروم و دکمه را فشار میدهم، وقتی آمد خودم را به داخلش پرتاب میکنم و چشمنم را مبندم و همین موقع حس میکنم کس دیگر هم باجله داخل شد، چشمانم را باز میکنم و مردی را رو به رویم میبینم، چهره ی خوبی داشت، چشمانی قهوه ای، بینی تقریبا عقابی، لب های باریک، و موهایی به رنگ کمی روشن، در حالی که به میله ی آسانسور تکیه داده بود نیم نگاهی به من میندازد و میگوید:

-ما قبلا همدیگه رو دیدیم؟

با بیتفاوتی میگویم:

نه.

با اخمی که نشان میدهد دارد فکر میکند به چهره ام نگاه میکند و بعد سرش را پایین میندازد، بعد از لحظه ای ناکهان سرش را بالا میاورد و میگوید:

-یادم اومد

من که در فکر خودم بودم ناگهان با این حرفش سرم را بالا میاورم، چون یک دفعه ای و بلند این یاد آوریش را به بان آورده بود کمی شکه شدم و دستم را روی قلبم قرار دادم، و آرام گفتم:

-ای وای چه خبره؟ حالا انگار چی یادتون اومده که این قدر خوشحال شدید، وای قلبم ایستاد...بعد از گفتن این حرف دستم را روی دهانم قرار میدهم و لبم را گاز میزنم، کلا حواس پرت شده ام، چه معنی میدهد با پسری غریبه این قدر خودمانی حرف زد؟ از دست خودم کفری میشوم و سرم را به چپ و راست تکان میدهم و زیر چشمنی نگاهی به او میندازم که تقریبا سعی دارد خنده اش را قورت دهد، و مثلا میخواهم حواسش را پرت کنم و میگویم:

-خب حالا چی یادتون اومد؟ و سرم را به پلا و پایین حرکت دادم و منتظر به او نگاه کردم

تک خنده ای زد و گفت:

-شما خانم مولوی هستید، از مهندس های شرکت خودمون...

با تعجبی میگویم:

-خودتون؟

میگوید:

-ای بابا انگار واقعا تا حالا منو ندیدی، ما با هم یکی دوبار روبه رو شده بودیم، من شریک محمد هستم.

گنگ میگویم:

-محمد؟

چشمانش را گاد میکند و میگوید:

نگو که حتی اسم شرکتنون رو هم نمیدونی؟

لب به دندان گزیدمو سعی در درست کردن خراب کاری ام کردم

-آهان، نه میدونید چیه یکم شکه شدم واسه همین این حرفو زدم، وگرنه مگه مییشه آدم اسم رییس شرکتنون

رو ندونه؟ نه بابا، من میدونم کی رو میگی...آره میدونی ارواح عمه ی نداشتت، لبخند مسخره ای میزنم و از

آسانسور که حالا ایستاده بود بیرون میروم، حتی سعی نمیکنم به چهره ی این شریک رییس شرکتمون نگاه هم

کنم، سریع وارد شرکت میشم و رو به اون شریک با اجازه ای میگویم و به طرف اتاقم میروم، اتاق من چسبید

به اتاق رییس شرکت و بخاطر همین صدای قهقهه های آن دو تا را خوب میشنوم، سرم را پایین مگیرم و با

خودم میگویم امروز شروع کردم به گند زدن...ولی از این حواس پرتی خودم خنده ام میگیرد...

امروز زیادی پر انرژی بودم، کارهایم را خیلی زود انجام دادم و پیش نفس رفتم، نفس مدام از لبخند هایم تعجب

میکرد و گنگ نگاهم میکرد، و من هم لبخند هایم را گشاد تر میکردم، و با او صحبت میکردم و از خاطرات

بچگی میگفتم، نفس باورش نمیشد که من اینقدر شیطون بوده باشم

-وای اینو بهت نگفتم، یادمه وقت درتانی بودیم، یه دوستی داشتیم امش نجمه بود، آقا این نجمه وحشتناک تپل

بود و خجالتی، منم یه روز که ورزش داشتیم، و اون لباس ورزشیش رو آورده بود رفتم شلوارشو برداشتم و پرش

برف کردم، آخه اون موقع هم مثله الان برف میومد، آقا این شلوارو برداشتم و با همدستی یکی دوتا از بچه ها

بستم به پنکه، بعد که بچه ها به کلاس اومدن با اشاره به اون دو تا ما بیرون رفتیم، بچه ها هاجو واج داشتن به

شلوار نجمه نگاه میکردن که من کلید برق و زدم و پنکه راه افتاد، برف بود که همین طوری رو سر بقیه

میریخت، نجمه هم چنان متعجب شده بود که چشم از شلوارش ر نمیداشت

نفس میگوید:

-وای خب بعدش چی شد؟

-هیچی دیگه نجمه رو یه هفته از مدرسه اخراج کردن و اولیاشم خواستن...

-وای آرتیمیس خیلی بدجنس بودی، چطور دلت اومد باهاش این کارو بکی؟ لابد کلی غصه خورده نه؟

آره همش گریه میکرد عوضش یاد گرفت از اون زمان به بعد از حق خودش دفاع کنه...و بعد از این حرف دوباره لبخندی زدم و یاد نجمه را به خیر گفتم...

همین طور داشتیم با هم حرف میزدیم و میخندیدیم که صدای اهم اهم کسی اومد، با شک به نفس نگاه کردم و گفتم:

-ببینم نکنه حواسمون نیست اومدیم تو دست شوئی داریم حرف میزنیم؟ نفس خندید و گفت:

-خاک تو سرت نکنم با این فرضیه هات و متعاقب این حرف از پنجره ی رو به رو چهره ی مهندس را دیدم که دست به سینه با اخم نگاه میکرد، و دهان باز کرد برای توییخ:

-خانم کریمی محل کار جای دعوت کردن دوستانتون نیست و این کار خلاف قوانین...

نفس که حالا ایستاده بود میخواست با تته پته حرف بزند که من برگشتم و گفتم:

ای وای مهندس من معذرت میخوام، آخه میدونید چیه ما کارامون رو انجام دادیم و بعدش گفتم پیام با خانم کریمی یکم حرف بزنم...

مهندس ه با چشمانی گشاد شده داشت نگاهم میکرد ه حرف آمد:

-بله، من متوجه نشدم شما هستید، لطفا سریعا اون پرونده هایی رو که تکمیل کردین بیارید اتاقم...و بعد از این حرف برمیگردد و میرود، از نفس جدا میشوم و به اتاقم میروم، عد از برداشتن اون پوشه ها به طرف دفتر رییس میروم و در میزنم و بعد از بفرمایدی که گفت وارد میشوم، دوباره سلام میکنم و پوشه ها را همراه با توضیح به دستش دادم و از اتاق خارج شدم، ساعت سه شده بود و من هم آماده ی رفتن شدم، از نفس خداحافظی کردم و بدون اطلاع از وضع موجود به بیرون رفتم، خیابان ها تماما سفید پوش شده بودند و پرنده پر نمیزد، خواستم تا کسی بگیرم اما هیچ تاکس ای هم آن حوالی رد نمیشد، برف خوب است و زیبا ولی چه کنم که سردی هوا باعث شد دندان هایم با شدت به هم بخورند، و بی حواس به دنبال تاکسی بگردم، با صدای بوقی و متعاقب آن صدای مرد که من را صدا کرد به عقب برگشتم،

-خانم مولوی...

با تجب همان شریک رییس شرکت مان را دیدم که با لبخند نگاهم میکرد، و گفت:

-بفرمایید سوار شید خانم مولایی میرسونمتون...

برای اینکه سریع قبول نکرده باشم گفتم:

-نه مزاحم نمیشم خودم میرم...گفت:

-بفرمایید سور شید ماشین گیرتون نمیاد تو این هوا...

من هم بدون تعارف به طرف ماشینش رفتم که دیدم در جلو را برایم باز کرد، آرام سوار شدم و او در حینی که حرکت میکرد پرسد که کجا میروم و من هم به او آدرس را دادم...

با صدای موبایلم به خودم میایم، دست در جیبم میکنم و با دیدن نام آرسام با لبخند جواب مدهم:

-الو آریام، سلام...صدای آرامش در گوشی میپیچد و میگوید:

-سلام خواهری حالت چطوره؟ کجایی الان؟

-خوبم مرسی، تو راه خونه ام، یکی از همکارا زحمت کشیدن دارن با ماشینشون منو میرسونن...

آرسام کنجکاو میگوید:

-کدوم یکی از همکارا؟

میگویم وای آرسام الان وقت این حرفاست؟ بیخیال الان میام خونه بهت میگم...

باشه ای میگود و بعد از خداحافظی گوشی را قطع میکند، من به این فکر میکنم که توقع دارم به من تبرک بگویند بای تودم یا نه؟ بعد میگویم بیخیال آرتمیس تبریک میخوای چیکار؟ مهم خودتی که خوشحالی...با

صدای آقای همکار و شریک ه سمتش برمیگردم و میبینم که رسیدم، قبل از اینکه پیاده شوم میگویم:

-من واقعا ممنونم که زحمت کشیدید منو رسوندید، ولی من هنوز اسم شما رو نمیدونم...با لبخند میگوید:

-حسام کمالی هستم، از آشنایی با شما خوش وقتم...و دستش را به طرفم میگیرد، من هم دستم را در دستش قرار میدهم و میگویم:

-منم که میشناسید، آرتمیس مولایی هستم، منم خوشوقتم، بعد از ماشین پیاده میشوم از او خداحافظی میکنم، به سمت خانه میروم و دیگر بر نمیگردم بینم او رفته یا نه؟

با کلید در را باز میکنم و باز هم تاریکی خانه و تنهایی من، اما به نظرم آرسام باید خانه میبود، با صدای جیغ یک نفر و متعاقب آن باز شدن چراغ ها به عقب برمیگردم...

با لبخند به او نگاه میکنم و میگویم:

-من اصلا توقع نداشتم آرسام، واقعا ممنون... آرسام لبخندی مبزند و میگوید:

-یعنی چی توقع نداستی، من که هر سال واسه تولدت جشن میگیرفتم، البته بیشتر کارها رو مارال کرد...

میخندم و به سمت همه برمیگردم، مادر اشک در چشمانش جمع شده و من و آرمیس را با شوق نگاه میکند، دروغ نمیگویم اگر بگ.یم من هیچ وقت به اندازه ی حالا شکه نشده بودم، آرمیس و امیر اینجا هستند، ب

همراه پدر و مادرم، مارال هم هست، و آرسام، معلوم است که این همه راه آمده اند تا مرا غافلگیر کنند و این یعنی من هنوز هم برای آن ها مهم هستم، شاید به اندازه آرمیس...

همانطور که حدس میزدم امروز و امشب عالی بود، عالی بود اگر آرمیس دوباره از من نمیپرسد، آرمیس شب به اتاقم آمد و بی منظور فکر کنم، پرسید:

-حالت خوبه آرتمیس؟ دنیات رنگی شده یا نه؟ حس خوشختی میکنی؟ و من لبخند زدو و گفتم:

-معلومه که هست، همه چی خوبه، عالی، نگران نباش...نمیدانم چرا دلم میخواهد کاری کنم که هیچ کس نگرانم نباشد، ولی در اصل این طور نیست، راستش را بگویم این است که دنیا هیچ وقت به کام من نبوده. این روزها هی بنای ناسازگاری میگذارد با من. میخواهد لجم را در آورد. من اما موزیانه لبخند میزنم. نمی داند چند وقتی ست که تمام دنیا برایم بی ارزش شده. سعی می کنم رنگ چشم هایت یادم بیاید، آن سبزهای دوست داشتنی روزی تمام دنیایم بود...و امروز به مرز بی تفاوتی رسیدم، دلم تنگ شده برای خود واقعیم، همانی که قبل از آمدن بردیا بودم...شب را با همین افکار پیچ در پیچ و تمام نشدنی به صبح میرسانم و صبح هم روزی دیگر را آغاز میکنم، غافل از اتفاقاتی که هر دم من را شکه تر از لحظه ی قبل میکنند...

آرتمیس خبر جدید رو شنیدی؟

با تعجب به چهره ی خوشحال نفس نگاه میکنم و میگویم:

نه چه خبری؟ میگوید:

-او چطور هنوز نشنیدی؟ از بس سرت تو این نقشه هاست، بابا خسته نمیشی بیا بیرون بین چه خبره؟

با بیحوصلگی میگویم:

-خب حالا مگه چه خبره؟ با لبخندی از سر ذوق میگوید:

-با اون شرکت خارجی که چند وقت پیش مهندس رفته بود برای قرار داد به توافق رسیدیم، الانم قراره یکی از بهترین مهندس هاشون برای طرح شهرک تجاری جدیدی که قراره بسازیم بیاد...

ابروهایم را بالا میندازم و میگویم :

-این خیلی عالیه، این شرکت هم بلاخره داره به جاهایی میرسه...

نفس با ذوق ادامه میدهد:

-تازه قراره به افتخار این اتفاق یه جشن رو مهمون خونه ی مهندس باشیم وای آرتمیس من خیلی ذوق دارم بدونم خونه اش چه شکلیه...

-حالا کی تو رو دعوت کرده؟

دعوت که نه ولی همه تقریبا میدونن کل مهندس های شرکت قرار به اون مهمونی برن...
با بیتفاوتی شانه بالا میندازم و میگویم:

-من که نیام...

-دیوونه شدی آرتی؟ باید بیای، خودم میبرمت، چجور میخوای از یه همچین فرصتی دست بکشی؟
به چهره ی مصمم نفس میخندم و میگویم:

-خب حالا...

*** **

_ اه مارال خسته ام کردی، د بگو بینم چی میخوای؟

مارال نگاه به چهره ی مرتب و آراسته ام میندازد و میگوید:

-خب آرتی بزار بعدا بگم، چیز مهمی که نیست...

-اگه چیز مهمی نبود برنمیداشتی تا اینجا بیای، د بگو بینم چی شده؟

-راستش من...خب من دیروز، یعنی دیروز رفتم خونه ی خاله، بعد اونجا پهلو خاله گفت که خیلی خوشحاله و
اینا، بهش گفتم چی شده بعدش گفت که بردیا اومده...

مستقیم همان جا روی صندلی میفتم و به چهره ی مارال نگاه میکنم و میگویم:

-مطمئنی مارال؟ میگوید:

-آره مطمئنم...با صدای گوشی ام هول میشوم و سریع آن را برمیدارم پشت خط صدای نفس را میشنوم که
میگوید بیایم پایین که رسید...با حالی خراب از روی صندلی تکان میخورم و در حالی که مانتویم را میپوشم رو به
مارال میگویم:

-خب به سلامتی، چشم خاله ات روشن، من باید برم مارال و به چهره ی متعجب مارال نگاه نمیکنم و از در
خانه بیرون میزنم، اشک در چشم هایم میاید و من قاطعانه پشش میزنم، به من چه بردیا آمده؟ عاجزانه به
خودم میگویم که بیشتر از هرکسی به من ربط دارد و بعد به خودم نهیب میزنم مرا چه به شوهر مردم؟ با صدای
بوقی که آمد سرم را برمیکردانم و قدم هام را تند میکنم به سمت ماشین نفس، در را باز میکنم و آهسته دامنم
را کمی بالا میزنم و روی صندلی جلو مینشتم و لبخندی مسخره بر لب میاورم و در مقابل شیرین زبانی های
نفس فقط سکوت میکنم...با حال در واقع خرابتر از خراب از ماشین پیاده میشوم و به همراه مارال به درون خانه

ی شکوهمند مهندس میرویم، هیچ کدام از این تجملات بیخودی ذهنم را درگیر نکرد که ایکاش میکرد، این اشرافیت آشکار خانه دلم را نلرزاند که ایکاش میلرزاند، من فقط میخواستم لحظه ای از فکر آن مرد زن دار در بیایم، آن مرد که روزی تمام زندگیم بود و حالا هم با نهایت تاسف هست ولی دیگر قلبش برای من نمیتپد بیرحمانه به خودم میگویم از کجا میدانی که قبلا هم میتپید؟ با نفس لباس هایم را پوشیدم و به سالن رفتم، نمیدانم چرا دارم جلو این جمع غریبه اینگونه نقش بازی میکنم، انگار رو صحنه هستم و نقش بازی کردن را وظیفه ی حتمی خود میدانم، با لبخند به طرف مهندس میرویم و بعد از سلام کردن به اوتبریک میگویم بخاطر این پیروزی، با نفس به کنار بقیه ی همکاران میرویم و من بعد از اندک زمانی روی یکی از صندلی های گوشه میشینم، نمیخواستم فکر کنم، از فکر کردن خسته ام، با صدای رعد و برق به پنجره نگاه میکنم، و قطرات باران و ریزش مداوم آن ها لبخند را بر لبم میکارد، با صدای فردی آشنا به سمتش بر میگردم و همان شریک رییس شرکت را میبینم، نامش چه بود؟ نمیدانم باید فکر کنم...

-خلوت کردید آرتمیس خانم...

از کی اینقدر احساس صمیمیت میکرد را هم نمیدانم فقط میدانم او حتی اسمم را هم میدانست و من فقط یادم بود او شریک است...

-آره یهو دیدم بارون میاد داشتم بیرون رو تماشا میکردم...حرفم را ادامه میده و میگوید:

-بارون همیشه به من حس خوبی میده، آرامشی که توی صدای بارون هست رو هیچ جا نمیشه پیدا کرد...با حرکت سر حرفش را تایید میکنم و دوباره به باران خیره میشوم، باز هم صدایش آمد که این بار هم مطمئنا من مخاطب بودم

-نماینده ی اون شرکت خارجیه اومد، محمد میگفت که ایرانیه ولی قیافه اشم دسته کمی از خارجیا نداره...

ب کنجکاوای به آنجایی که چشمان شریک نگاه میکرد نگاه کردم و با خود گفتم باید نام این شریک را از نفس بپرسم، نمیدانستم چرا اما چیزی را که میدیدم باور نمیکردم، انگار در رویایی شیرین فرو رفته بودم که نمیخواستم از آن بیرون بیایم، دوست داشتم در آن حجم رنگی زیبا گم شوم یا بهتر اینکه آهسته آهسته ته بکشم، چه سخت است که یک روز تمام آرزوهایت را یک به یک بسوزانی تا گرم شوی و زندگی را ادامه دهی و بعد یهو با بیرحمی تمام ببینی که ته کشیدی و تمام شدی، بیچاره دخترک کبریت فروش، او هیچ وقت نفهمید آدم ها با آرزوهایشان زنده اند، ولی من فهمیدم و فکر میکنم یکی از آرزوهایم که مدتی میشود سوزانده بودم برآورده شده، من از این آرزو دست برداشته بودم و سرنوشت چه بیرحمانه به رخم کشید که هیچ چیز آنگونه که

میخواهیم و فکر میکنیم نیست، بردیا بود، من او را بهتر از هرکسی میشناسم، مگر میشود او را ندید و شناخت، او از من هم به من نزدیک تر است، بشتر که دقت میکنم میبینم دیگر من هم وجود ندارد، همه ی وجودم او را فریاد میزند و چه فریاد بیصدا و زجر آوری است، من حتی روی حرکات بدنم هم کنترل نداشتم، من نمیدانستم چه میگویم و چه میکنم، فقط دیدم که در یک قدمی بردیا ایستاده ام، فقط دیدم که مرا ندید، آرام و بازهم انگار در خلسه بودم که اسمش از دهانم بیرون آمد
-بردیا...

دیدم که تکانی خورد و بعد به طرفم برگشت، آرام نگاهم کرد، نگاهش مرا ترساند، نه اینکه ترسناک باشد نه، بلکه پر از حس هایی بود که من از بودنشان میترسیدم، از سر تا پایم را با نیشخندی زجر آور نگاه کرد و گفت:
-منو صدا کردید؟

از لحن طلبکارش ناراحت نشدم، از اینکه آنطور بیتفاوت نگاهم میکرد هم ناراحت نشدم، من حتی از صدای پر از نفرتش هم ناراحت نشدم، فقط یک چیز مرا تا حر مرگ ناراحت کرد، یک چیز، من تا به حال نمیدانستم فقط یک "د" میتواند به تو بفهماند که چقدر دوری، که چقدر عقب ایستادی، من با او غریبه نبودم که جمع مییست، او شوهرم بود، آری با خود میگویم بود، حتی خودم هم میدانم دیگر نیست، با چشمانی اشک بار که هنوز هم لجبازانه اشک ها را پس میزنم به آن سبزهای دوست داشتنی نگاه میکنم و میگویم
-من...من...من فقط...پر تمسخر پوزخندی میزند و رو به مهندس که کنارش ایستاده بود برمیگردد و بیرحمانه میگوید:

-ببینم مهندس نکنه این دختره هم جزو کارکنان شماست؟

مهندس اخمی میکند و با سر به من که از لحن بردیا مردم اشاره میکند که بروم، اما من که نمیتوانستم بدون دانستن بروم، انگار این لحن توهین آمیز کم بود تا بفهمم که بردیا دیگر بردیای سابق نیست، آری کمم بود، با حالی زار میگویم:

-بردیا چی میگی؟ منم...نکنه نمیشناسی؟

بردیا برمیگردد طرفم و با دیده ی حقارت از سر تا پایم را از نظر میگذراند و میگوید:

-من اصلایادم نیامد با دختر مثل تو آشنا بوده باشم...

"مثله تو" را با غلظت گفت و لحنی که انگار از مخاطب قرار دادن من انزجار داشت...باز هم روبه مهندس میکند و میگوید:

-آقای اصلانی لطفا به این بگید مزاحم من نشه من اصلا وقت این دختر ها رو ندارم... و با بیتفاوتی از من فاصله گرفت و به طرف دیگر سالن رفت، با نگاهم دنبالش کردم و اشک هایم را نتوانستم کنترل کنم، حرف هایش سنگین بود، به سنگینی حقیقتی که همیشه نادیده گرفتم، من غریبه ام، آن هم نه یک غریبه ی معمولی، غریبه ای هستم که از آن به شدت متنفر است و حتی بردن اسمش هم برایش کراهت دارد، با صدای مهندس به طرفش برمیگردم که میگوید:

-هیچ معلومه چیکار میکنید خانم؟ این رفتار ها یعنی چی؟ لطفا به خودتون بیاید... و بعد از گفتن این حرف از من فاصله گرفو به طف بردیا رفت، به عقب برمیگردم و شریک ر میبینم که با اخم نگاهش را به زمین دوخته، در همین دیدار های کم هم فهمیدم که هرگاه میخواهد فکر کند اخم میکند و به زمین نگاه میکند، حس میکنم دیگر نمیتوانم خودم را کنترل کنم، به طرف لباس هایم میروم و آن ها را میپوشم و با دو از آن عمارت خارج میشوم، حتی نمیدانم این وقت شب به کجا میخواهم بروم؟ فقط میدوم و اصلا هم متوجه حالم نیستم، اصلا حال من مگر مهم بود، غمگین شدم، به معنای واقعی کلمه غمگین ام، به دیوار خیزی تکیه میدهم و میذارم سرما به تمام سلول های بدنم رخنه کند، آوام به روی موزاییک های خیس سر میخورم و مینشینم، من حالم بد است و این را هر لحظه که به اینفکر میکنم که دیگر هرگز نباید منتظر دست های بردیا باشم تا بلندم کند، حتی در رویا، میلرزم، و اشک میریزم، من تا همین چند لحظه ی پیش هنوز هم زنده بودم، فقط به مدد امیدی که داشتم، اما حالا مگر با یک آدم مرده چه فرقی دارم، فقط خونی است که بیرحمانه هنوز هم در بدنم جریان دارد و قلبی است که هرچند کم فشار، هرچند با درد، اما هنوز هم آن خون را پمپاژ میکند که ای کاش نمیکرد، و مغزی که بجز یاد بردیایی که دیگر حتی امیدی به برگشتنش هم ندارم خالی است، من هیچ چیز ندارم، دیگر مرده ام، رو به آسمان میکنم و میگذارم قطره های باران هرچند پرفشار بر روی صورتم بریزند، من امروز شکستم، من حتی امیدی هم به بلند شدنم ندارم، قبلا هم اینگونه شده بودم، پر از همین حس تلخ و شکستن، در میان همین کوچه های پر حرف که هر روز شاهد عشق و یا نفرت و هر احساسی دیگر است و دم نمیزند، با حواسی پرت به این فکر میکنم که آدم ها غافل اند از درک واقعی موقعیتشان مگر تا زمانی که آن کسی را که موقعیت و همه چیز آن ها را تعیین میکرد بعد از مدت ها ببینند و دوباره تازه شود تمام آن خاطرات و با فهم موقعیت و احساس جدید تازه بفمی که چقدر غافل بودی و چقدر وجودت بی اهمیت، دلم فقط آن گوشه ای ترین گوشه ی اتاق را میخواهد و گریه ای تمام نشدنی، از زمین بلند میشوم و با قدم ها سستم به جلو میروم، من نمیفهمم که چگونه این پاها هنوز هم میتوانند راه بروند، چشمانم اما روی هم میروند و به من میفهمانند که

دیگر نمیکشم، اما من بیرحمانه باز هم قدم میزنم تا جایی که بر زمین میوفتم و سایش صورتم را روی آسفالت خیابان حس میکنم و از در چشمانم را میندم احساس میکنم که در خلا هستم، جایی بین بودن و نبودن... بیدارم اما حس ندارم چشمانم را باز کنم، مدام دلم میخواهد، در افکار خودم پرسه میزدم که ناگهان سوزشی عمیق را در دستم حس کردم، چشمانم را باز کردم و دستم را نگاه کردم، همیشه از سوزن متنفر بودم و به سختی تحملش میکردم، به اطراف نگاه میکنم و خودم را در یکی از اتاق‌هایی میبینم که این روزها مدام در آن‌ها پرسه میزند، جسمم را میگویم، این قدر ضعیف شده‌ام که حتی تحمل یک حرف بد، یک نگاه سرد و یا یک بیتفاوتی مبهم را هم ندارم، اصلاً یادم نیست چگونه به اینجا آمدم، نمیدانم چه کسی مرا به اینجا آورد، با کلافگی دست میبرم طرف آن سوزن آزار دهنده را میکشیم که خودم از درد جیغی خفه میکشیم، با صدای من بود یا نه را نمیدانم ولی در باز شد و خانمی سفید پوش به داخل آمد، به گمانم پرستار بود، با لبخند به سمتم آمد و در حالی که به من نزدیک میشد گفت:

-به خانم خوش خواب، بالاخره بیدار شدید... با دیدن دستم با اخمی که بسیار عمیق بود به طرفم آمد و تشر زد:

-ببین چی کار کردی، دختر این چه کاریه که میکنی؟ به دستم رسیدگی کرد و با اخم زیر لب غر میزد، بی توجه گفتم:

-کی منو آورد اینجا؟

بیتفاوت نگاهم کرد و گفت:

-یه آقای، آوردتون بعدم رفت...

-کی بود خوب؟ چه شکلی بود؟

نمیدونم زیاد دقت نکردم ولی فک کنم چشماش رنگی بود، سبز، قد بلند بود، کارای بستری تونو انجام داد و تا همین یک ساعت پیشم اینجا بود، بعدشم رفت...

با ناباوری زمزمه میکنم:

-اسمش... اسمش چی بود خانم؟

نگاهی در صورتم انداخت و گفت:

-نمیدونم ولی اگه بخوای میرم نگاه میکنم و میام... سرم را تکان میدهم و پرستار از اتاق بیرون میرود...

دست من نبود، در شک بودم، تقریباً مطمئن بودم که بردیا اینجا بوده ولی از بعد از دیشب که با خودم کنار آمدم و رسماً شکست را قبول کردم، حتی تحمل رد پای بردیا را هم در زندگی ام ندارم، چه رسد به اینکه بخواهم او را ساعت ها کنارم حس کنم، قطرات اشکم نمیدانم این بار برای چه میریخت، یعنی میتوانم حدس بزنم اما باز هم نمیخواهم قبول کنم، من حتی جرئت ندارم به این فکر کنم که هنوز هم قلبم بیرحمانه برای او میتپد، به قلبم چنگ میزنم و برای از بین رفتن این بغضی که در گلویم راه نفسم را بسته بود به قلبم ضربه میزنم، میدانم، خوب هم میدانم، من بازنده شدم، آری بازنده ای که دیگر هیچ امیدی به پیروزی ندارد و با دیدن این نشانه های نور در اطرافش با شدت پشیمان میزند چرا که طعم تلخ شکست را قبلاً هم چشیده بود و این بار دیگر تحمل ندارد، همین دیشب بود که بردیا را برای خودم روشن کردم، جایگاهش را میگویم، او از آن دسته آدم هایی برایم بود یا تازه شده بود که در زندگی نیستند ولی حضور پررنگشان هر دم آزارت میدهد، حضوری تاریک و سایه مانند، تازگی ها وقتی میخندیدم نبود، وقتی غمگین هم بودم نبود تا در آغوش بگیرمش، وقتی از همه کس و مخصوصاً از خودش عصبانی هستم نیست که سرش داد بزنم، وقتی گریه میکنم حتی حضورش را خلاصه شده در همان سایه های پر ابهام هم حس نمیکنم، با نبودش زندگی جدیدم را ساخت، به روحم وصل شده اما نیست...

در باز میشود، با نگرانی و آشفته نگاهم را به در میدوزم تا آن پرستار را ببینم که به من بگوید اسم آن کسی که مرا یاری داده بردیا نیست، اما با دیدن قد برافراشته و سبزی چشمان زیبایش لال میشوم، با ثبات بود و محکم، برعکس من که حتی همین حالا که روی تخت در حالتی نیمه نشسته هم بودم حس میکردم هر لحظه ممکن است از حال بروم، در نگاهش هیچ چیز نبود بر عکس من که نی نی چشمانم پر از حس هایی به درازای زندگی بود، عشق، سردرگمی، گاهی نفرت، گاهی رنجش، ولی حالا پر از ناراحتی و حقارت، به طرف تختم آمد که سرم را پایین انداختم، از او چشم گرفتم که بیشتر حس نکنم تحقیر شده ام، بیشتر نشکنم، از رفتارم شگفت زده میشوم، دقیقاً رو به رویم می ایستد و با صدای محکمی میگوید:

-دیشب حوصله مهمونی نداشتم زود برگشتم، تو راه دیدم یه نفر افتاده، از سر حس انسانیت بلندش کردم و رسوندمش اینجا...

آهی میکشم که میدانم درد نهفته در آن را هنوز هم نمیتوانم تحمل مکنم، او نگران من نبود، فقط انسانیت به خرج داد، همان حسی که در برخورد با یک غریبه داری، ادامه میدهد:

-حالت بد بود، بعد از معاینه ات دکتر گفت بیشترش بخاطر ضربه ای بوده که به سرت خورده، چه ضربه ای؟

به این فکر میکنم که برایش مهم بودم که این سوال را پرسیده؟! اما به خودم که نمیتوانم دروغ بگویم، او مرا دوست ندارد و من به قدر تمام دوست داشتن ها دوستش دارم، بی توجه به سوالش اولین سوالی را که در ذهنم بود و میخواستم وقتی او را دیدم بپرسم را به زبان آوردم:

-عاشق شدی؟ دوشش داری؟... ابروهایش به هم پیوند میخورند و اخم میکند و بی توجه به سوالم میگوید؟
-چطوری ضربه خورده به سرت؟... میپرسم:

-خوشگل تر از منه؟... نفس هایش را عصبانی بیرون میدهد و میگوید:

تصادف کردی، یا خودت یه بلایی سر خودت آوردی؟... میپرسم:

-از من بیشتر دوست داره؟... دیگر تحمل نمیکند و در چشمانش آتش را مبینم، رگه های قرمزی که سبزی چشمانش را در بر گرفته بود، میگرد:

-جواب منو بده آرتمیس مولایی... سرم را پایین میندازم و میگویم:

-خوب معلومه که از من بهتره که باهش ازدواج کردی، این که دیگه پرسیدن نداشت، مگه نه؟... دیگر به صورتش نگاه نمیکنم ولی صدایش و حرف هایش برایم ناقوس مرگ بود:

-آره عاشق شدم دوشش دارم، از تو هم خوشگلتر بود، هم ظاهرش هم باطنش، از تو هم بیشتر دوسم داشت، جوابتو گرفتی، حالا جوابم رو بده، دکتر اشتباه کرده یا واقعا سرت به یه جایی خورده؟
بغض میکنم و میگویم:

-اشتیاه کرده، سر من به جایی نخورده، من فقط از حال رفتنم، ممنون که منو رسوندی بیمارستان، در اولین فرصت هم هزینه ای رو که پرداخت کردی بهت برمیگردونم...

به او نگاه میکنم، خشم در چشمانش زبانه میکشد، با پوزخندی میگوید:

-محض اطلاعات باید بگم که من برای یه غریبه هیچ هزینه ای پرداخت نمیکنم، چشمت کور خودت میری پول بیمارستان رو میدی، همین که رسوندمت و نداشتتم گیر سگای ولگرد بیوفتی باید تا آخر عمرت ازم ممنون باشی... بعد از این حرف بیتوجه به من از اتاق خارج میشود، بغضم میشکند، دیگر دلم نمیخواهد اینجا بمانم، از روی تخت بلند میشوم و به بیرون میروم، بعد از مدتی هزینه ی بیمارستان را پرداخت میکنم و با پاهایی بی ثبات قدم هایم را به بیرون هدایت میکنم، ار نگهبان ه مردی پیر بود خواهش کردم برایم تاکسی بگرد و بعد از آمدن تاکسی و دادن آدرس حرکت میکنم، سر راه مقداری مواد غذایی میگیرم و با خودم میگویم قرار نیست که بمیرم، فقط دلم یک جای دنج میخواد، جایی خالی از شاید بردیا، ولی وقتی به آن کلبه میرسم به خودم

پوزخند میزنم، و میگویم نه اینجا پر از حس حضور بردیا است، من هنوز هم آرامش را در خاطراتش جست و جو میکنم و هنوز هم نابورانه میخواهمش...

با عصبانیت به طرفش برگشت و گفت:

-بس کن مارال، من اگه نخوام چیزی راجع به اون بدونم باید چیکار کنم؟...مارال اما کم نیاورد و گفت:

-راهی نیست، باید بدونی، اه چرا همش اذیت میکنی؟ خب بزار یه کلام بهت بگم چه اتفاقی افتاده که آرتی...به میان حرفش میپرد و فریاد میزند:

-اسم اونو نیار، نمیخوام بشنوم، بس کن، یا همین الان از اینجا میری یا اینکه من میرم...

اشک در چشمان مارال جمع شد و در حالی که کیفش را بر میداشت و به سمت در میرفت گفت:

-اشتباه میکنی بردیا، چرا نمیزاری حرف بزنم؟ چرا...

بردیا بی توجه رویش را به سمت دیوار میکند و به تابلوی نصب شده نگاه میکند، عصبانی است، چرا مارال سعی دارد برایش توضیح دهد در حالی که او این انتظار را از آرتیس داشت، همان دیروز که با هم بودند و بردیا را آرام دید اگر چیزی بود برایش باید توضیح میداد اینک این همه عز و جز مارال را درک نمیکرد، به طرف اتاقش رفت و در را باز کرد، دو قدم به جلو برداشت و چشمش به قاب عکس هستی افتاد، اندکی به آن نگاه کرد و کلافه دستی در موهایش کشید و حوله اش را برداشت و به حمام رفت...بعد از دوشی که گرفت کمی آرام شد، از وقتی به آلمان رفته بود در شرکت یکی از دوستانش کار میکرد، در همان شرکت بود که هستی را هم ملاقات کرد، هستی دختر آرام و ساکتی بود که برق چشمان توسی رنگش همه را جذب میکرد، اما هرگز هستی را در کنار پسری ندیده بود، و این برایش عجیب بود...

با اصرار همان دوستش راضی به برگشت شد، او به بردیا پیشنهاد داده بود که برای اینکه حال و هوایش عوض شود به ایران برود، شاید این طوری از دست افکارش خلاص میشد، این پروژه ی مشترک که تازگی ها قرار داشت بسته شده بود بهترین فرصت بود، یک شلوار جین به همراه تیشرتی سفید رنگ که بسیار به او می آمد را پوشید، سپس به جلوی آینه رفت و موهایش را خشک کرد و با کمی ژل حالت داد، موبایلش و کیف پولش را برداشت، به سمت کشوی میزش رفت و سویچ قدیمی ماشینش را برداشت و از خننه خارج شد، دلش میخواست کمی از دست افکار مزاحم خلاص شود برای همین تصمیم گرفت که گشتی در شهر بزند، دلش شلوغی و همههمه ی بی پایان و ساده ی مردم را میخواست، همین، سادگی...

به ساعت نگاهی انداخت و از جایش بلند شد، سه روز میشود که به این کلبه آمده بود، اینجا را دوست داشت و تصمیم گرفت باز هم به اینجا بیاید، از جایش بلند شد و یکی از لباس های قدیمی ای را که قبلا به اینجا آورده بود پوشید، با خودش فکر کرد حتما همه ی کارهایش عقب افتاده است و باید کل این هفته را زحمت بکشد، اما این خلوت را دوست داشت، به او آرامش داده بود و اطمینان، اطمینان از اینکه او هنوز زنده است و میتواند نفس بکشد و این نفس یعنی این که زندگی باید کرد، سریع بیرون رفت، و خودش را تهران رساند و بعد از کمی تعلل به شرکت رفت، به آرسام گفته بود که نگرانش نشود، که میخواهد تنها باشد و از این بابت خیالش راحت بود، فردای آن روز که به کلبه رفته بود هم به نفس گفت که برایش مرخصی بگیرد که نفس هم این کار را کرده بود، همه چیز آماده بود برای یک زندگی جدید، تمام سعی خود را کرد که فراموش کند، همه چیز را و امروز حس سبکی داشت، دلش میخواست شاد باشد و زندگی کند، به اتاقش رفت و شروع به انجام کارهایش کرد، پرونده ها را در دست گرفته بود و سرش در یکی از آن ها بود که برای آخرین بار چکش کند، داشت تند تند به اتاق مهندس میرفت که ناگهان با برخورد به چیزی هم خودش و هم همه ی پرونده ها یش افتادند، سرش را در دست گرفت و غر زد :

—ا- اینجا که قبلا ستون نبود پس این چچور جلوم سبز شد؟ با صدای خنده ی کسی سرش را بالا آورد و همان شریک را دید، که داشت ریز ریز میخندد، لجش گرفت و گفت:

—ا- که چیز خنده داری یه بگید ما هم بخندیم... شریک سرفه ای مصلحتی کرد و گفت:

—خ- خیر چیزی نیست و متعاقب این حرف خم شد و پرونده ها را جمع کرد، آرتمیس هم آن ها را مرتب کرد و بلند شد و زیر بغلش زد و در حالی که پشت چشمی برای شریک نازک کرد ایشی کوتاه گفت و به اتاق مهندس رفت، در را که بست صدای خنده ی مهندس به هوا رفت و باعث شد آرتمیس هم لبخندی محو بزند...

دستش را برای یک تاکسی بلند کرد که تاکسی هم با سرعت رد شد، به جلوتر رفت، با خودش میگفت آخه تو این محله قحطی تاکسی اومده مگه که هیچ تاکسی ای نیست؟

با صدای بوقی به عقب نگاه کرد و باز هم شریک را دید و در دل گفت کاش تعارف بزنه و منم سریع سوار بشم، که همین هم شد، احسان تعارفی کرد و آرتمیس در دست گرفتش و با کمال آرامش سوار شد، هر بار احسان یا همان شرک میخواست بحثی پیش بیاورد آرتمیس با جواب های یک کلمه که معمولا آره و نه هم بودند بحث را تمام میکرد، تا اینکه به کوچه شان رسیدند، آرتمیس خواست سریع پیاده شود که سرش محکوبه

سقف ماشین خورد، سرش را گرفت و با زاری پیاده شد و به جای اینکه بگوید دستت درد نکنه گفت: سرتون درد نکنه... ناگهان چشمانش را گرد کرد و با دست جلوی دهانش را گرفت و به طرف شریک برگشت و گفت: -خب یعنی... منظورم این بود که دستتون درد نکنه... و سریع از آنجا دور شد و حتی برنگشت به قهقهه های احسان نگاه هم کند...

به خانه که میروم سریع لباس هایم را عوض میکنم و به برسی خانه میپردازم، همه چیز سر جای خودش بود، گمون نکنم اصلا آرسام تو این سه روز اومده باشه خونه...

به اتاقم میرم و لب تاپ رو برمیدارم و وصل میشم به اینترنت، واسه خودم چند تا آهنگ جدید دانلود میکنم، خوب خسته شدم از بس آهنگ بیکلام گوش دادم، نه اینکه خوب نیستن، نه اتفاقا خوبم هستن ولی دیگه دلم تنوع میخواهه، یهویی تصمیم گرفتم ایمیل رو چک کنم، معمولا که نه تقریبا هیچ وقت ایمیله مهمی برام نیامده ولی خب دیگه، با دیدن یه ایمیل جدید به اسمش نگاه میکنم، تقریبا ماله پنج ماه پیشه، بازش میکنم و با خوندنش هر لحظه دچار یه حس میشم،

" مدت زیادی نیست ولی دیگه دنیا رو روشن نمیبینم، با یه عالمه قرص آرام بخش سعی میکنم همه ی حوادث و روزهای بد رو هضم کنم، میترسم، از آدمای هفت رنگ هراس دارم، میخوام سعی کنم همه ی خوب ها رو جمع کنم و کنارم نگه دارم، اما نمیشه، مگه چتر من چقدر باز میشه؟ فقط جا داره به غیر من از خیس شدن یه نفر دیگه هم جلوگیری کنه، فکر میکردم اون خوبی که باید کنارم باشه تویی، ولی اشتباه میکردم... تاوان این همه حس خوبی که به من دادی فقط تنهایی بود، فرار میکنم از احساساتی که هر لحظه ممکنه گیرم بندازن، دیگه نمیزارم عشقی مثله اونی که به تو داشتم تو وجودم رشد کنه، میدونی چیه، از دویدن خسته شدم، از رفتن و نرسیدن متنفر شدم، از عشق تو خالی بدم میاد، اما این دفعه میرم، میرم تا بهت ثابت کنم که میشه از عمد به مغزم دستور غلط بدم، میتونم به بیراهه برم، میتونم تمام اونچه از تو ندارم رو جای دیگه توی وجود کسی دیگه پیدا کنم، میتونم حتی اگه دیدمت هم خودمو به ندیدن بزنم، از تو یاد گرفتم که دروغ گفتن هم ساده تر از هر کار ساده ایه، همین که الان دارم عضلات صورتم رو تکون میدم تا بخندم، همین تکون ها و همین لبخند خشک و خالی دروغ بزرگیه، منم مثل تو میتونم آدم ها رو زیر پای غرورم له کنم، با دوست داشتن های پوشالی گولشون بزنم تا جایی که واله و شیدا بشن، میتونم همه رو بازی بدم، تا کی رو نمیدونم، اما تا جایی که بتونم ادامه میدم، ادامه میدم تا بهت ثابت کنم آدم همیشه از پس کاری که بخواد برمیاد، مهم نیست قلبت چی میگه، احساسات فقط بازدارنده ان، فقط عقلت رو به کار بندازی با همین زبون

کوچیکت میتونی دروغ هایی به بزرگی دنیا بگی و احساسایی به شفافی آب به وجود بیاری، اینا رو تو بهم یاد دادی، راستش دلم میخواست بهت بگم تصمیم چیه، واسه همین برات نوشتم، نوشتم که بدونی من میتونم بدون تو زندگی کنم، من میتونم قلبم رو حتی برای همیشه نادیده بگیرم، میتونم صدای ضربانش رو وقتی حتی بهت فکر میکنه نشنوم، کر بشم، کور بشم، وقتی به احساسات اهمیت ندی زندگی راحت تر خواهد بود، اینو تازه کشف کردم، فقط دارم به دله ساده ام نفرین میکنم که به تو خو کرد، تمام سعی ام را میکنم، نگاهم دیگه خالی شده، از همه چیز، حتی تصویر تو، با خودم میگم نمیبخشمت ولی یهو عقلم پیروزی شو نهیب میزنه که حواست کجاست؟ ما برنده ایم، من برنده ام آرتمیس، برنده، بازنده تویی، همیشه تویی، همیشه..."

با خودم میگم این که دیگه گفتن نداشت، من همیشه بازنده بودم، من که هرگز طعم پیروزی رو نچشیده بودم، هرگز، با اینکه ننوشته از طرف کیه ولی من میدونم، کی میتونه این قدر از من بدش بیاد بجز بردیا؟ هیچ کس... قبلا با اینکه میدونستم زن داری ولی توی رویاهام هنوز هم تورو برای خودم میخواستم ولی حالا دیگه انگار حقیقت خودش رو آشکارتر نشون میده، میدونم دیگه بهم حسی نداری، میدونم، پس چرا من داشته باشم، میدونم دیگه آرزوی من رو نداری پس چرا من داشته باشم، اگه تو تونستی پس من هم میتونم، فراموش میکنم، به دست فراموشی میسپارمت تا آینده مو بسازم...

خداحافظ عشق قدیمی و غریبه ی جدید...

به چهره ی خندان شریک نگاه میکنم و میگویم:

-وای تو رو خدا بس کنید مردم از خنده... و بعد از این حرف دوباره غش غش میخندم... شریک هم لبخند بزرگ میزند و میگوید:

-تازه اینو نگفتم، آقا یه روز رفته بودم تو اتوبان داشتم با سرعت زیادی رانندگی میکرد و لایمی میکشیدم که یهو کنترل ماشین از دستم در رفت، بگو خوب...

کنجکاو میگویم:

-خب...

-هیچی دیگه زدم به یه ماشینی، اون ماشینه هم زد به یکی دیگه اونم به یکی دیگه و همین طور ده تایی ماشین داغون شد، منم سریع از ماشین پیاده شدم یک عدد تاکسی گرفتم و به سمت اولین مرکز پلیس رفتم..

-وای پلیس واسه چی؟

-خب دیدم اگه بخوام خرج این همه ماشین رو بدم ورشکست میشم رفتم گفتم ماشینم رو دزدیدن...

با دهان باز به او نگاه کردم و گفتم:

-بابا ایول داری، کارت حرف نداشت و بعد از گفتن این حرف دوباره خندیدم...

شریک هنوز هم داشت حرف میزد و من را از انجام دادن کارهایم انداخته بود که صدای مهندس آمد که با تشریح اسم احسان را صدا زد... من سرم را پایین انداختم و حرفی نزد، و احسان هم خیلی ریلکس به طرفم آمد و کارتی جلویم گرفت و گفت:

-اگه دوست داری بازم با هم بگیمو بخندیم کافیه هر وقت خواستی بیای اینجا... کارت را از دستش گرفتم و او سریع از اتاق بیرون رفت، نگاهی به کارت انداختم، رویش نوشته بود " کافه ی خاموشی " کارت را در کیفم گذاشتم و به کارهایم رسیدم، از یک سات پیش در اتاقم را زد و داخل شد و شروع به حرف زدن کرد، یه عالمه خاطره تعریف کرد که من هنوز هم با یاد آوری آن ها دلم میخواست غش غش بخندم ولی جلوی خودم را میگیرم و به کارم میرسم...

با صدای گوشی ام سر از نقشه ها برمیدارم و گردنم را تکانی میدهم، گوشی را نگاه میکنم که مبینم آرمیس است، با دستم صفحه اش را لمس میکنم و گوشی را روی گوشم قرار میدهم، صدای همیشه شاد آرمیس در گوشی میپیچد:

-سلام آرتی، خوبی؟ خوشی؟ سلامتی؟ اگه من یه زنگی بهت نزوم که تو یه وقت دست نره طرف گوشیت؟ مدیونی اگه فکر کنی الان دلم میخواست گردنت رو بشکونم...

-اوه اوه انگاری خیلی عصبانی هستی ها؟

-معلومه که عصبانی هستم، مگه میشه عصبانی نباشم؟

با خنده میگویم:

-خب واسه چی عصبانی هستی؟ با حرص میگوید:

-دلم میخواست از دست امیر سرم رو بکوبم به دیوار، دیوونه ام کرده آرتی، راه میره میگه " امین و امین، امین و امین "

-خب ان امین و امین کی ان حالا؟

-چه هامن دیگه، هیع نگو خبر نداشتی؟

-با تعجب میگویم:

-چی رو خبر نداشتم؟ زاز چی حرف میزنی آرمیس؟

-با خوشحالی میگوید:

-تو سرت دیوونه قراره خاله بشی، "سهراب و ساره" اوخـــــی الهی خاله اشون قربونشون بره...
در حالی که اشک هایم را پس میزنم میگویم:

-تو رو خدا راست میگی آرمیس؟

-آره بابا دروغم واسه چیه؟ تو چه خبر؟ هنوز شوهر پیدا نکردی؟
با ناراحتی ساختگی میگویم:

-ای بابا خواهر دست رو دلم نزار که دلم خونه، شوهر کجا پیدا میشه تو این دوره زمونه؟
غش غش میخندد و میگوید:

-خیلی خری آرمیس، وای امیر داره صدام میکنه، نتونستم یکم برات از دست امیر غر بزنم، اه، خداحافظ...

-با لبخند خداحافظی میکنم و اشک هایم را پاک میکنم، بچه های آرمیس، مطمئنم کمتر از بچه های خودم دوستشان نخواهم داشت، از همین الان شوق در آغوش کشیدنشان را دارم...

با لبخند به سمت پنجره ی اتاقم میروم و به آسمان نگاه میکنم، صاف صاف است، بدون هیچ تیرگی، ستاره ها لبخند زنان شادی میکنند، من هم با تمام وجودم میخندم...

من دیگر حالم از این سکوت حال بهم زن این خانه بهم میخورد، به ساعت نگاه میکنم و میبینم ساعت هفتت را نشان میدهد، چند ساعتی است که از شرکت برگشته ام و دلم میخواهد حال و هوایم تغییر کند، خب دیگر از سکوت خسته شده ام، با فکر کردن به آن گوشه ای ترین گوشه ی اتاقم هم دلم میگردد، آخر همین دیروز بود که میزم را آنجا گذاشتم و آن گوشه را از بین بردم، دیگر دلم فکر نميخواهد، نه فقط آن گوشه ی اتاق را بلکه من تمام گوشه های خانه را هم پر کردم، دیگر هیچ جای این خانه دنج نیست، دنج نیست که بنشینم در همان گوشه ها و در خودت مجاله شوی و دوطرفت را دیواری سفت در برگیری، دیواری که گرچه رد است اما پر است از استجکام و قدرت، من همین حس های زود گذر تکیه کردن به دیوار و آن گوشه ها را هم نمیخواهم، سر مبل نشسته ام و پاهایم را در شکم جمع کردم، سرم را روی زانوهایم گذاشته ام و به صفحه ی سیاه تلویزیون نگاه میکنم، یادم نیست دقیقا چه زمانی بود، ولی بچه بودم، آنقدر کوچک که فرق دست چپ و راست را هم نمیدانستم، همین طور نشسته بودم در خانه ی مادر بزرگ، مادر بزرگ داشت کلاهی میبافت برای من، من با تعجب به او نگاه میکردم و ذهنم در گیر و دار دعویم بود که صبح برای به دست آوردن عروسک دختر همسایه داشتم، با صدای مادر بزرگ بود که به خودم آمدم، به من چیزی گفت که ان موقع ها با همان عقل کوچکم

فهمیدم چیز خوبی نیست، گفت که " مگه تو بی کسی که این طوری نشستی؟ پاشو پاشو بیا اینجا دخترم دیگه نبینم این طوری خودت رو بغل کنی ها " و همین "ها" بود که به من نشان داد بغل کردن خودم آن هم اینطوری خوب نیست، و مادر بزرگ تنبیه ام میکندف به خودم نگاه میکنم که بعد از این همه سال خودم را سفت بغل کرده ام، این روزها درک حرف هایش جندان سخت نیست، به من گفته بود که بیکس ها این طوری مینشینند، ولی نگفته بود ممکن است همه چیز داشته باشی ولی باز هم احساس بی کس بودن کنی، نگفته بود میشود شادی ات فقط با یک کس کامل شود، و تو در جمع همه کس هم بی کس باشی، من کسی را ندارم؟ دارم، آری دارم، اما هیچ کدام برایم او نمیشوند، از جایم بلند میشوم و به سمت اتاقم میروم، دستم را در کیفم میکنم و دنبال گوشی ام میگردم، گوشی را که بیرون آوردم چشمم به همان کارت قرمز . مشکی میفتد که صبح به کیفم آمد، خاموشی، کافه ی خاموشی، با خودم فکر میکنم حتما مثل اسمش خاموش است و ساکت، پر از سنگینی، ارزش یک بار امتحان کردن را داشت؟ خب داشتف با این فکر سریع به طرف کمد میروم و لباسی میپوشم، از خانه که بیرون میروم تا کسی میگیرم و کارت را به سمت راننده میگیرم، شاید بیست دقیقه ای شد رسیدنم به آنجا، بعد از دادن کرایه به طرف در میروم، از پله های تقریبا تنگی بالا میروم و فکر میکنم که شریک با یک همچنین جای کوچکی چه کار دارد؟ در را که باز میکنم صدای جیرینگ جیرینگ فضای را در بر میگیرد، که با عث میشود چشم هرکسی که آنجا بود به من بیفتد، سرم را سریع میچرخانم و با دیدن یک میز خالی به همان سمت میروم، نمیدانم چرا همیشه همین گوشه ها نصیبم میشوند؟ بعد از اینکه نشستم به اطراف نگاهی میکنم، با دقت نگاه میکنم، اصلا با آنچه که فکر میکردم مطابقتی نداشت، باید اسمش را روشنایی می گذاشتند، همه چیز شاد بود و پر از حس خوب، میزهای دایره ای که تعدادشان از ده تا بیشتر نمیشد، رویشان با گل های نرگس در آن گلدان های سفالی زیبا تزیین شده بود، رو میزی های حریر و زیبایی که یاسی رنگ بودند، فضایی گرم با آدم هایی که نمیدانم چرا حس میکردم همه هم را میشناسند، شاید برای همین است که این گونه با تعجب ولی زیر چشمی نگاهم میکنند، با صدای پسری چشم و فکرم را از آن نگاه های زیر چشمی دور میکنم و به این پسر زیبا نگاه میکنم، سنش شاید به زور به بیست و یک سال میرسید، صورتی دلنشین داشت با آن چشم های قهوه ای روشن در جشمانم نگاه کرد و گفت:

-من یه سوال داشتم، البته اگه اجازه بدید و من بپرسم...

-بفرمایید..

-اینجا رو چجوری پیدا کردید؟ با تعجب به او نگاه میکنم و او توضیح میدهد

-آخه کسی اینجا رو نمیشناسه، اینجا افراده خاصی میان
-خاص؟

-آره خاص، ما همه همدیگه رو میشناسیم، با هم دوستیم و با هم صمیمی هستیم، هدفمون هم از برپایی اینجا فقط یه پاتوق برای دور همی یامون و تنهائیامون بود، کی اینجا رو بهتون معرفی کرده؟

-خب شریک...وقتی نگاه متعجبش را دیدم هول ادامه دادم

-خب منظورم اینه که شریک رییس شرکتمون گفت که پیام اینجا جای خوبیه...پسر گفت:

-خب اسم این شریک رییس شرکتتون چیه؟

-اسمش؟ ...خب...اممممم. آهان چیز، یعنی چیز نه حسام، آره حسام و انگاری که چیز مهمی را کشف کرده باشم دستم را بالا میاورم و بسشکنی میزنم و با ذوق میگویم، حسام جمالی، بعد کمی فکر میکنم و با شک میگویم:

-نه جمالی نیست، خب یعنی، ککمالی، آره آره کمالی، و با ذوق انگار که هسته ی اتم شکافته باشم به چهره ی سرخ شده ی آن پسر نگاه میکنم، با تعجب میگویم:

-چیزی شده؟

میگوید:

-نه خب، ن باید برم یه جایی کار دارم، شما همین جا بمونید، جایی نرید...سرم را به بالا و پایین تکان میدهم و آن پسر را با چشمانم دنبال میکنم که به سمت یکی از میزها رفت و زد پشت کسی که آنجا نشسته بود، گوشی ام را بر میدارم گاهی به آن میندازم خب من دم قهوه میخواهد، اینجا گارسون ندارد؟

پر با ذوق به کمر علی میکوبد و میگوید:

-باورت همیشه اگه یه چیزی بهت بگم...علی با کنجکاوی آشکاری میگوید:

-بگو بینم فهمیدی کیه؟ ارسالن یا همان پسرک چشمکی میزند و میگوید معلومه که فهمیدم، طرف رفیق حسامه...علی چشمانش را گشاد میکند و میگوید

-نه بابا؟

-به جونهِ علی بابا...با هم میخندند و هستی هم نگاهی از سر کنجکاوی به آن دخترک میزند، و رو به علی میگوید

- پس آقا حسام هم بله... علی و ارسالان با هم میگویند:

- بله... ارسالان گوشی اش را در میآورد و پیامی با این مضمون به حسام میفرستد " حسام آب دستته بزار زمین بیا اینجا که اتفاقه مهمه سال افتاده..." و با لبخندی موزی به علی نگاه میکند و میگوید:

- بچه ها رو جمع کن بیا اینجا میخوام امشب حال کنیم و به سمت پیشخوان میروم

با تعجب به چهره های مشتاقشان نگاه مکنم و میگویم:

-خب من اسمم آرتمیس... پسری با قد و قامتی معمولی ولی صورتی دلنشین حرف میزند:

-من که علی ام، اشاره به کنارش میکند، اینم هستی نامزدم، کنار هستی را نشان میدهد و وب اشاره تا آخر میگوید و اینا هم به ترتیب، محمد و رامین و ثنا نامزد رامین، پونه همسر محمد، فاطمی عشقه ارسالان و اینم که ارسالان... همه سلام میکنند و آرتمیس به این جمع نگاه میکند و اظهار خوشحالی میکند، با صدای جیرینگ جیرینگ به سمت در برمیگردند و حسام را میبینند، که با سلواری جین و تیشرتی سفید رنگ از قالب رسمی ای که داشت خارج شده بود و زیباتر مینمود...

به ساعت که نگاه میکنم چشمانم گشاد تر از حد معمول میشوند و با وجود اینکه دوست دارم بیشتر در این جمع زیبا باشم از جایم بلند میشوم و میگویم

-من باید برم، دیرم شده...

حسام زود بلند میشود و میگوید من میرسونمت...

با خوشحالی از همه خداحافظی میکنم و وقتی سوار ماشین حسام میشوم میگویم:

-دوستای خوبی داری...

با شوخ طبعی میگوید:

-خوبی از خودمه و لبخندی به این حرف مثلا مسخره اش میزند، جدی به او نگاه میکنم و میگویم:

-اما من جدی گفتم، دوست خوب کم پیدا میشه...او هم لبخندش را جمع میکند و جدی میگوید:

-اونا مثله اعضای خانواده ام میمونن، همونقدر قابل اعتماد، همون اندازه، مهربون، وست داشتنی، من اونا رو به قدر خواهر و برادر های نداشتم دوست دارم...

میخندم و میگویم:

-خوشبالتون، پس خیلی خوشبختید...با ریز بینی میگوید:

- مگه تو از این خوشختیا نداری؟

-میگویم:

- تا دلتون بخواد، دور و برم پر از این دوستای خوب بوده و هست...دروغ گفتم؟ نه دروغ نبود، یعنی زیاد دروغ نبود، من هیچ وقت دور و برم دوستی نداشتم، به غیر از مارال، و تازگی ها نفس، آن اوایل در دوران های دبیرستان با همه خوب بودم، همه من را محرم اسرار خود میدانستند ولی من هیچ وقت از حدی فراتر با آن ها اخت نشدم، مارال اما خوب است، فقط از وقتی که ازدواج کرده دیگر مثل قدیم حال مرا نمیپرسد...با صدای حسام به طرفس برمیکردم

-جدی میگوید؟ اما من فکر میکردم دوست چندانی ندارید...

صادقانه میگویم:

-درست فکر کردید، من دوستی ندارم بجز یه نفر که تازگی ها ازم دور شده و نفس همکارم...

چیزی نمیگوید و به راهش ادامه میدهد، به خانه که میرسم سریع و بیسر و صدا داخل میشوم و بعد از تعویض لباس هایم به تختم میروم، امشب همه چیز خوب بود، من هیچ فکر بدی نداشتم، هیچ، دوستان حسام باعث شده بودند که تمام افکارم از مشکلاتم به فراموشی سپرده شوند و من در روز مرگی های زیبای آن ها غرق شوم...این خوب که نه، عالی است، بهتر از این نمیشود، من فراموشی میخواهم...

با صدای زنگ هشدار گوشی ام متعجب چشمانم را باز میکنم، امروز که جمعه بود پس چرا این گوشی مدام زنگ میخورد؟ با یاد آوری چیزی سیخ سرچایم مینشینم، با عجله از جایم بلند میشوم، فکر کنم باید پانزده دقیقه ی پیش حاضر میشدم ولی هنوز اینجا بودم، سریع به دست شویی میروم و بعد از مسواک زدن باس هایم را میپوشم، از دست خودم حرصی بودم، در رودر بایستی قرار گرفته بودم و حالا باید با حسام و دوستانش به کوه برویم، به ساعت نگاه میکنم و سریع آماده میشوم، اواخر اسفند ماه است، دیگر همه جا بوی عید را میدهد، و هوا هم بهتر شده، ولی به نظر من هنوز هم مناسب نیست برای آنکه صبحی به این زدی به کوه برویم برای همین پالتوی تقریبا کلفتی آماده کردم، بعد از خوردن صبحانه به سالن میروم و گوشی ام را در دست میگیرم، بعد از اینکه به صدا در آمد سریع از خانه خارج میشوم و در را قفل میکنم، با عجله به ماشین حسام نزدیک میشوم و با کمال آرامش در جلو را باز میکنم، با لبخند به من سلام میکند که من هم جوابش را میدهم و میپرسم پس بقیه کجان؟ در حالی که حرکت میکند میگوید:

-قرار گذاشتیم نزدیک های کوه به هم برسی.. حرفی نمیزنم که او هم ضبط ماشین را روشن میکند، صدای
 آشنایی در ماشین میپیچد که برای چقدرش را نمیدانم ولی من را به فکر فرو برد
 کجای این جنگل شب پنهون میشی خورشیدکم
 پشت کدوم سد سکوت پر میکشی چکاوکم
 چرا به من شک میکنی
 من که منم برای تو
 لبریزم از عشق تو سرشارم از هوای تو
 لبریزم از عشق تو سرشارم از هوای تو
 دست کدوم غزل بدم نبض دل عاشقم رو
 پشت کدوم بهانه باز پنهون کنم حق هقمو
 گریه نمیکنم نرو
 آه نمیکشم بشین
 حرف نمیزنم بمون
 بغض نمیکنم ببین
 سفر نکن خورشیدکم
 ترک نکن من رو نرو
 نبودنت مرگ منه
 راهی این سفر نشو
 نزار که عشق من و تو اینجا به آخر برسه
 بری تو او مرگ من از رفتن تو سر برسه
 گریه نمیکنم نرو
 آه نمیکشم بشین
 حرف نمیزنم بمون
 بغض نمیکنم ببین
 نوازشم کن و ببین

عشق میریزه از صدام
 صدام کن و بین که باز
 اونچه میگن ترانه هام
 اگرچه من به چشم تو کمم قدیمی ام گم
 آتش فشان عشقم و دریای پر تلاطم ام
 گریه نمیکنم نرو
 آه نمیکنم بشین
 حرف نمیزنم بمون
 بغض نمیکنم بین

لبخندی تلخ بر لبانم نقش میبندد، بردیا عاشق این آهنگ بود، از بس این آهنگ را گوش داده بود که من از حفظ بودمش، همین آهنگ بود که جرقه ی به دست آوردن حافظه ام شد، بردیا کم که نه، اصلا آهنگ با صدای خواننده گش نمیداد، خوراکش آهنگ های بیکلام بود و بس، اما این فرق میکرد، هرچه فکر میکنم یادم نمی آید که از او پرسیده بودم چرا این آهنگ را دارد یا نه؟ با صدا حسام ناغافل به طرفش برمیگردم، با تعجبی فراوان به من نگاه میکند و ماشین را کنار جاده نگه میدارد، سریع بطری آبی را به طرفم مگرد و من هم نمیدانم چرا اما بیحال از او میگردم و کم آب مینوشم، حس میکنم در بدنم جانی نمانده، پاهایم بی حس شده اند، و دستانم به وضوح میلرزند، از دست خودم عصبان هستم، ا شدت اشک هایم را پاک میکنم و نفسی عمیق میکشم، حسام نگران شده بود، نگران بود که این گونه نگاهم میکرد؟ انگار منتظر بود به او بگویم چه کار کند، اما من که حتی حال نداشتم حرف بزنم، سرم شروع به تیر کشیدن کرد، انگار سیخی داغ در آن فرو کرده باشند و با شدت در بیاورند، از درد ناله ای عمیق میکنم و فقط میفهمم هیچ حرکتی نمیتوانم بکنم، این سردرد های لعنتی مهمان همیشگی ام شده بودند، هرچند وقت یک بار می آیند و کل برنامه ها و تصمیم های من را به هم میریزند و با کمال آرامش میروند، دستم را به طرف کیفم میبرم و کاغذی را از آن بیرون میآورم، با دست هایی لرزان آن را به طرف حسام که مات و متحیر روبه رویم ایستاده بود میگیرم و سرم را از شدت درد فشار میدهم، حسام کاغذ را گرفت و بدون هیچ حرفی حرکت کرد، دلم نمیخواست باز هم بیهوش شوم، من که تا همین یک ساعت پیش خیلی خوب بودم پس یک دفعه چه شد؟ هیچ صدای از اطرافم نمیشنوم، فقط بی وقفه صدای جیغ هایی گوش خراش در گوشم میپیچد، و سرم بیشتر تیر میکشد، قرص هایی که دفعه ی پیش دکتر برایم نوشته

بود را نخورده بودم، آخر مثل بچه ها با خودم لج کرده بودم، شاید اگر میخوردمشون حالا حالم خوب بود، با کمک حسام از ماشین پیاده میشوم، حرف هایی که میزد و من نمیشنیدم، فقط تکان های دائمی لب هاش را میفهمیدم، دستش در کمرم بود و به سختی من را میکشید، جان از پاهایم رفت و در حال سقوط بودم که در هوا معلق شدم، و بعد مثل همیشه باز هم از هوش رفتم، دکترم میگفت از شدت درد بیهوش میشوی و من هم میدانستم...

با دیدن عقربه های ساعت و عدد هفت و نیم روی همان صندلی های روبه روی اتاق نشست و با نگرانی به در اتاق نگاه کرد، با باز شدن در به طرف دکتر که تازه بیرون آمده بود رفت و با راهنمایی او به اتاقش رفت، دکترش را در بگه های روی میزش فرو برد و کمی روی آنها چیزی نوشت، حسام با نگرانی پرسید:
-آقای دکتر آرتمس چش شده؟ صبح خیلی خوب بود، بعد بیهو حالش بد شد...
دکتر با آرامش میگوید:

-دفعه ی پیش هم ایشون رو یه آقای اوردن و همین سوال رو پرسیدن، منم به ایشون توضیح دادم و گفتم که بعد از تصادف یا ضربه ی که به سر ایشون وارد شده یه سری سر دردهایی دارن که شدتشون خیلی زیاده و علتش هم فشار عصبی و آروم نبودن زندگیشون هست، و تنها راهی که برای جلوگیری وجود داره خوردن داروهاشون هست که متأسفانه استفاده نشدن...

فکر میکرد با دیدن دکتر تمام سوالاتش حل میشود ولی برعکس شد، یک عالمه سوال بیجواب برایش به وجود آمد که کلافه اش میکرد، به اتاق آرتمس رسید، این دختر از اولش هم برایش عجیب بود، آری دوست داشت کشفش کند، با اخم به سرامیک های کف سالن نگاه کرد و داخل شد، روی یک صندلی کنار تخت آرتمس نشست، و با دقت به چهره ی غرق خوابش نگاه کرد، چهره ای دلنشین که آدم دلش میخواست ساعت ها به آن نگاه کند و بداند هرگز سیر نخواهد شد از دیدن آن چهره، مخصوصا حالا که چشم هایش بسته بود، چشمانش سیاه بودند و گستاخ، هرگز از او گستاخی ندیده بود اما میدانست این دخترک معصوم روبه رویش میتواند با همین چهره ی معصوم همه چیز را به آتش بکشد، همه چیز را...

چشمانم درد میکردند، تیر میکشیدند، روی هم فشارشان دادم، بلکه دردش کمتر شود، اما بیفایده بود، نمیخواستم بازشان کنم، اما نمیدانم چرا بازشان کردم و باز هم همان اخم روی پشانی حسام، سرش پایین بود و اخمش نمایان، باز هم داشت فکر میکرد، به چه چیز را نمیدانم، اما سخت مشغول فکر بود، سرم را برمبگردانم و

باز هم اتفاقی با رنگ سفید که عجیب دارد چشمانم را اذیت میکند، گلویم درد میکرد، دردش از چه بود را هم نمیدانستم، دستم را دراز کردم تا لیوان آبی را که روی میز بود بردارم که دستی به کمک آمد و لیوان را به دستم داد، برگشتم و به چهره ی آرام و مهربان حسام نگاه کردم و لبخندی زدم، و با صدایی بینهایت خش دار تشکر کردم، خودم هم از این خش در صدایم متعجب شدم و اخم کردم و لیوان آب را سر کشیدم، به حسام گفتم:

-ساعت چنده؟ با لبخند و صدایی بینهایت شیطون گفتم:

-شما که زدین برنامه مون رو خراب کردید، چیکار به کار ساعت دارید خانم...اخم کردم و با نمک گفتم:

-دههعهعه برنامه شما به من چه ربطی داره؟ میتونید برید به برنامه تون برسید...خندید و گفتم:

-برم؟ آنقدر مظلوم گفتم که من هم به سادگی گفتم:

-نه نرو...وبعد از گفتن این حرف سرم را پایین انداختم و با خودم فکر کردم چه قدر این جمله در عین زیبایی برای کسانی که واقعا برایت مهم هستند الزامیست، کاش بردیا هم به من وقت میداد که این جمله را به او بگویم، شاید هرگز قبول نمیکرد اما خب میفهمید که برایم مهم است، کاش...

سرم را بالا آوردم و حسام را دیدم که زل زده به من و دارد با حالتی عجیب نگاهم میکند، من این روزها عجیب حرف نگاه ها را میفهمم، نگاهش پر از سوال بود، سرم را کمی کج کردم و گفتم:

-پپرس حسام، نزار تو دلت بمونه...با همان نگاهش میخ چشم هایم شد و گفتم:

-نمیخوام پپرسم قبلا تصادف کردی یا نه؟ نمیخوام پپرسم تو زندگیه گذشته ات چه اتفاقی افتاده، دوستم ندارم پپرسم کسی رو دوست داشتی یانه؟ میدونم که خوب میدونی همه ی این ها رو به راحتی میشه فهمید، مگه میشه به چشمت نگاه کنم و نفهمم که چقدر عاشقی؟ مگه میشه این چشمای پراز بغض بهم نشون نده که گذشته ات پر از ماجرا بوده؟ حتی همون دکتر بهم گفت سرت ضربه دیده بخاطر تصادف، من خیلی فوزولم آرتمیس، بهم بگو چرا همه چیز خراب شد؟ اونقدر خراب که دختری مثله تو که هنوز هم میشه شیطنت رو هرچند کم و حتی بیرنگ توی چشمت دید، به این حال افتاده، این نگاه پر رمز و راز من رو یاد نگاه مادر بزرگا میندازه... چرا؟

سرم را پایین انداختم و بغضی که در گلویم بود را نادیده گرفتم و گفتم:

-منم نمیدونم چرا این طوری شد و همین ندونستن داره من رو نابود میکنه، هر لحظه ذره ای از روحم رو با خودش میبره...میخندم، نه عمیق، کمی تلخ...و ادامه میدهم

-این روزها دلم سخت یه معجزه میخواهه، و خدا انگاری معجزه هاش رو نگه داشته برای روز مبادا، دروغ نمیگم
اگه بگم تا همین صبحی که اومدم تو ماشینت، همون لحظه ای که با هم حرکت کردیم، تا قبل از اینکه اون
آهنگ رو بزاری، حس میکردم همه چیز تموم شده، به خیال خودم همه چیز رو به خاک سپرده بودم، راحت شده
بودم، با خودم کنار اومده بودم، ولی همین که اون آهنگ شروع شد، همون لحظه که دیدم من هنوزم یادم میاد
که اون چی دوس داره، که از چی بدش میاد، که من رو دوس نداره، همون موقع فهمیدم غیر ممکنه، و این
یعنی شروع دوباره ی دردام، آره همین بود...

حسام با شیطنت میگوید:

-اون کیه که دلت رو شکونده؟ بگو تا برم دخلش رو بیارم، عکس بده جسد تحویل بیگیر...میخندم و میگویم:-
یه لحظه فکر کردم میشه باهات مثل آدم بزرگا حرف زد، برو برو اذیتم نکن...

یکی از ابروهایش را با حالتی بامزه تکان میدهد و میگوید:

-دلت میاد آجی؟ من اذیت میکنم؟ بعد جدی میشود و میگوید:

-آرتمیس واسم درد و دل کردی، ولی فقط درد و دل بود، نمیخواهی اصل قضیه رو بگی؟ نگاهش میکنم،
نمیدانم از کی بود و چگونه، اما تا به خودم آمدم دیدم که هر لحظه به او نزدیک تر میشوم، و راحت تر...انگار
غریبه ی آشنایی بود که مدت ها از من دور بوده و حالا کنارم است، لب هایم باز میشوند و اشک هایم جاری،
نگاهم لحظه ای شاد و لحظه ای دیگر پر از درد، زبانم به کار میفتد و قلبم صدایش را به زبان میآورد، هیچ
نمیفهمم چه میگویم، صدایم برای خودم هم مبهم ست، فقط میدانم که انگار باری سنگین را از دوشم برداشته
اند، آن قدر سبک شدم که بتوانم با خیالی آسوده بخوابم...

به بیرون میرود و در هوای سرد بیرون نفسی عمیق میکشد، میخندد، به زندگی، به بازی هایش، با خودش
میگوید خدا با ما شوخی میکند؟ یعنی باید هر لحظه منتظر باشیم تا کسی از پشت دیوار یا ستونی یا شاید هم
درختی که برگ هایش ریخته، بیرون بیاید و بگوید:

-پنخنخنخ، دیدی گولت زدم، شوخی بود، شوخی...

شوخی ما آدم ها خلاصه میشود تا همین پخ ها و جمله ی سورپرایز، شوخی کردم و همین جملات ساده اما پر
معنی، اما شوخی های خدا تا کی ادامه دارد؟ یعنی میشود یک لحظه از خواب برخیزی و بینی همه ی اتفاقات

تلخ زندگیت شوخی بامزه ی خدا بوده تا کمی قدر داشته هایت را بدانی؟ یا شاید هم همه شان یک بازی بود که بازنده و برنده دارد، ما بازنده هایی هستیم که هیچ راهی نداریم جز صبری جانکاه و خدا برنده است، برنده...
 اخم هایش را در هم پیچاند و گفت:

-مامان باید برم، میرم کارهامو راست و ریست میکنم و زود برمیگردم

-زودی که میگی یعنی چقدر؟ یه ماه؟ دو ماه؟ دوسال؟ چقدر بردیا؟ هان؟ بخدا من دیگه نمیتونم بدون بچه هام زندگی کنم، از وقتی اومدی پای مارال رو هم از اینجا بریدی، اصن بگو ببینم چی به اون دختر گفتی که این طوری قهر کرده؟ چی گفتی؟
 با عصبانیت میگوید:

-ای بابا، من اگه نخوام اون دختره ی نر رو ببینم باید چیکار کنم؟

-هه دختره ی نر؟ تا چند وقته پیش که آبجی کوچولوت بود، همه ی وقتت رو با اون میگذروندی، حالا شده نر؟ دست بردار بردیا، بگو دردت چیه؟

-دردم؟ دردم اینه که تا مارال رو میبینم بجای احوال پرسى و حرف درست حسابی، آرتی آرتی از زبونش نمیوفته، من نمیخوام از اون چیزی بدونم، همین...

-خب مشکل همین جاست، قبلا بدون هیچ دلیلی رفتی خارج و بعدش هم بدون خبر ازدواج کردی، اونم با کی، یه دختری که میدونستی قراره چه آینده ای داشته باشه، با این حال زدی شناسنامه ات رو خط خطی کردی، و الانم با لجبازی کامل وایمیستی روبه روم و میگی از اون دختر نمیخوای چیزی بدونی؟ چرا این قدر لجبازی میکنی؟ اصن میدونی چیه تا الان بهت اجازه دادم هر غلطی که دلت خواسته با زندگیت بکنی، دیگه نمیزارم، به محض برگشتنت تکلیفم رو با تو معلوم میکنم...

بردیا با تعجب به چهره ی مصمم مادرش نگاه کرد، کلافه بود و نمیخواست به این بحث ادامه دهد، برای همین به اتاقش رفت و ساکی کوچک بست، همین امشب پرواز داشت، تصمیم داشت برای همیشه در ایران بماند، دیگه نمیخواست به زندگی در آن شهر پر از غم حتی فکر هم کند، آنجا برایش پر از اتفاقات تلخ بود، هرچند هستی برایش خوب بود، خوب بود که باعث شد از فکر آرتیس بیرون بیاید، اما هستی هم نتوانست دوام بیاورد...

به دور و برم نگاه کردم و گفتم:

-وای چه جای باحالیه، اینجا رو از کجا میشناسی؟

حسام به اطراف نگاه کرد و گفت:

-خیلی وقته اینجا میام، دیزی اینجا معرکه اس، حالا میارن میبینی...

لبخندی تلخ زد، خیلی وقت بود که دیگه دیزی نخورده بودم، مسخره اس که همه چیز منو یاد اون میندازه، یه لبخند، یه سیب، یه درخت، خط عابر پیاده، خورشید و ماه، و آسمون، مبل های تکی خونه، کفش های اسپرت سفیدم که خط های قرمز داره، همونا که توی جاکفشی داره خاک میخوره و من جرئت ندارم طرفشون برم، اون نقاشی آویزون شده توی اتاقم، حتی همین تختی که حالا با حسام روش نشسته ام، حتی این پیرهن سفید حسام، خیلی وقته که دارم سعی میکنم دقت نکنم، نممیخوام دقت کنم، نمیخوام...

-آهان دیزی هامون رسیدن...

با لبخند به حسام نگاه کردم و با هم شروع به خوردن کردیم، حسام مدام منو وادار به خندیدن میکرد، آدم عجیبیه، تا حالا ندیدم که ناراحت باشه، نمیدونم چرا اما حس میکنم اون وضعیتش بدتر از منه فقط یاد گرفته دیگه به روی خودش نیاره، همین...

روی نیمکت میشینم و به اون دختر بچه ای که دستش یه پشمک بزرگ گرفته نگاه میکنم، و ناخودآگاه میگویم:

-وای پشمکشو...حسام نگاهی به من و پشمک میندازد و میگوید:

-پشمک میخوای؟

ابروهایم را بال میندازم و با چهره ای مظلوم میگویم:

-نخوام؟

میخندد و از روی صندلی بلند میشود و بعد از چند دقیقه با پشمکی بزرگ به من نزدیک میشود، در حالی که پشمک را به طرفم میگیرد غر میزند:

-تو رو خدا شانس منو نگاه کن، مردم با دخترا بیرون میرن هزار تا خاطره ی خوب ثبت میکنن من باید بشینم پشمک خوردن خانمو نگاه کنم...میخندم و میگویم:

-خب میتونی نگاه نکنی و با بیخیالی پشمک خوشمزه ام را میخورم، به چهره ی غرق فکر حسام نگاه میکنم و میگویم:

-چرا وقتی فکر میکنی اخم میکنی؟ رویش را به سمتم برمیگرداند و مات نگاهم میکند و میگوید:

-بهتر از اینه که بخوام گریه کنم...بهتر نیست؟

دستانم را روی زانوهایم میزارم و سرم را کج میکنم به طرفش و میگویم:

-خوش به حالت، میتونی اشک هاتو کنترل کنی، و بجاش اخم کنی، من نمیتونم، خیلی سعی کردم ولی نشد، هه خدا اینم ازم دریغ کرده...

-این طور نگو، وقتی گریه کنی خالی میشی و چیزی تو گлот نمیمنه ولی با این اخم ها من پر از عقده میشم... با کنجکاوی آشکاری میگویم:

-مشکل تو چیه که در حالی که لبخند روی لباته چشات از درد فریاد میزنه؟ لبخندی تلخ میزند و میگوید:

-مشکل من تصمیم های غلط اطرافیانمه، به نظر تو بقیه حق دارن در مورد زندگيه من تصمیم بگیرن؟
سرم را به چپ و راست تکان میدهم و میگویم:

-نه کسی حق نداره جای ما تصمیم بگیره... با صدایی خش دار میگوید:

-پس چرا این کارو میکنه؟ چرا در حالی که من میخوام باشه به صلاح من فکر میکنه و نیست؟
با کلافگی میگویم:

-عصبانیم نکن حسام، درست بهم بگو، شاید بتونم کمکت کنم... با چهره ای مغموم نگاهم میکند و میگوید:

-هیچ کس نتونست کمکم کنه، تو چطور میخوای این کارو کنی؟ مصمم میگویم:

-من اگه بخوام میتونم، بهت قول میدم...

لبخندی تلخ میزند و شروع میکند به حرف زدن، صدایش برای اولین بار اینقدر گرفته و پر غم به گوشم میرسید و من با تمام دقتم به حرف هایش گوش دادم...

دو سال پیش بود، مثل همیشه داشتم میرفتم شرکت، البته اون موقع ها شرکت اینجایی که الان هست نبود، یه جای جمع و جور تر، با ماشینم داشتم از کنار یه کوچه رد میشدم که دیدمش، یه مرد دستش رو گرفته بود، و چسبونده بودش به دیوار، سریع نگه داشتم، نه برای ژانگولر بازی و این حرفا، از روی فزولی، از ماشین پیاده شدم و آرام بهشون نزدیک شدم، دختره داشت داد و بیداد میکرد و میخواست فرار کنه، اما قضیه اون موقع برام جالب شد که اون یارو گوشه شو در آورد و گفت که الان زنگ میزنه به پلیس، دیگه تحمل نکردم و رفتم جلو و گفتم:

-آقا اتفاقی افتاده؟ اون مرده برگشت طرفم و گفت:

-تو روز روشن داشته ازش دزدی میکرده، اینو که گفت دختره یه ضربه با دست راستش که آزاد بود به سینه ی پسره زد و پا به فرار گذاشت، پسره بدو رفت دنبالش، انگاری پسر مال اون محل نبود، هیچی دیگه من سوار ماشین شدم و رفتم تنها خروجی اون کوچه ایستادم و منتظر شدم، که سرو کله ی دختره پیدا شد، یه مانتوی رنگ و رو رفته ی ارتشی تنش بود با یه شلوار هشت جیب، شالشم همینجور ول انداخته بود و با کلاهش نگه اش داشته بود...تا منو دید هنگ کرد بیچاره، انتظار نداشت ببینتم، تازه اون یکی رو پیچونده بود، اومد از کنارم رد بشه که دستش رو گرفتم، فوزولی بد دردی، دلم میخواست بینم چی کار میکنه، بهش گفتم باید تحویل پلیس بدمت و اونم شروع کرد به التماس کردن، اولش همش دروغ مییافت، نم مریض، بابام معتاده، داداشم زندانه، به ارواح خاک هرکی دوست داری ولم کن و از این حرفا، ولی من الکی باهاش لج کرده بودم، مصمم گوشه مو در آوردم تا زنگ بزنم به پلیس، یهو دیدم حالت نگاهش عوض شد و اشک تو چشاش جمع شد، بدون حرفی ساکت ایستاد و هیچی نگفت، لجم گرفت و گفم که چت شد پس؟ چرا دیگه از اون دروغا نمیافی؟ با بغض لب هاشو ورچید و گفت که من چیزی برای از دست دادن ندارم، زندان نرفته بودم که اونم به لطف تو میرم، دستشو گرفتم و سوار ماشین کردم، بهم نگاه کرد و هیچی نگفت که بهش گفتم خونه ات کجاست، با تعجب نگام کرد و آدرس داد، خونه نبود که، یه خرابه بود، آره خرابه بود، یه اتاق بالای پشت بوم یه خونه ی کلنگی، رفتم تو خونه اش با تعجب یه زن مسن دیدم، حدود هفتاد سال میکرد، دختره رفت از توی یخچال یه سری قرص در آورد و با ناز و نوازش داد دست همون زنه، اصلا نمیدونم، چطوری اما از خونه رفتم بیرون، اون شب تا صبح خوابم نبرد، تمام مدت، چشمای معصومش میومد جلوی چشم، از اون شب فک کنم از رو فوزولی بود رفتم دنبال دختره، اسمش مهلا بود، خوشکل بود، ننه بابا نداشت، خودش بود و همون پیرزن که دیده بود، مادر بزرگ پدریش بود، کار نداشت، خب یعنی داشت ولی درست و حسابی نبودن این خونه اون خونه کار میکرد و وقتی هم کم میورد جیب بری میکرد، اون روز که میخواست جیب اون یارو رو بزنه قرار بود مادر بزرگش رو ببره دکتر واسه چشمش، خلاصه نمیدونم چطور اما تا چشم باز کردم دیدم بدجور منتظر فردام تا دوباره برم سر راهش سبز بشم و باهاش حرف بزنم و شوخی کنم، تا دیپلم بیشتر درس نخونده بود، کمکش کردم فرستادمش تو شرکت رفیقم برا منشی گری، کارش که درس شد خودش رو جمع و جر کرد، حاضر نبود از من کمکی قبول کنه، میگفت خودش از پس زندگیش بر میاد، با هم خوب بودیم، بیرون میرفتیم، میگشتیم، رستوران و سینما و پارک و هر جای این شهر با هم خاطره داریم، همه چیز خوب بود تا اینکه دختر خاله ام یه روز منو تو شهر با مهلا میبینه، مبره میزاره کف دست مامانم، رو نمیشناسی تو، امید وارم هرگز هم شناسیش، زندگی من و

خواهرم رو به گند کشید، همه ی هم و غمش پول و ثروت بود، میخواست برام دختر همکاره بابا رو بگیره تا کارخونه مون مستحکم تر بشه مثلا، اما من نمیخواستمش، من مهلا رو میخواستم، نفرین، نفرین به نسترن که به مامان خبر داد، مامان مهلا رو پیدا کرد، رفت سراغش و نمیدونم چی بینشون گذشت که از فرداش مهلا منو میدید و نمیدید، دیگه نه جواب تلفن های منو داد، نه هم نگاهم کرد، هیچی، مجبورش کردم باهام حرف بزنه، زبونش میگفت که ما به درد هم نمیخوریم، هرچی باهاش حرف زدم و دلیل و برهان اوردم به گوشش نرفت که نرفتهمه ی حرفش همین بود، ما به درد هم نمیخوریم، اما من ول کن نبودم، رفتم سراغ مامان و باهاش حرف زدم، ازش محترمانه خواستم بهم بگه چی به مهلا گفته، ولی به جاش پوزخند زد و گفت که جایگاهش رو بهش نشون داده، همون واقعیته که تا حالا بهش توجه نکرده بود، از روی مهلا خجالت میکشیدم ولی نمیتونستم که این کارش رو درک کنم، اگه دوستم داشت باید به پام میموند، هرطور که ممکن بود، من از خونه زدم بیرون و قسم خوردم که هرگز پام رو تو اون خونه نزارم، کارخونه ی بابا رو هم سپردم ه خواهرم، ارث و میراث میخواستم چیکار، خودم چلاغ نبودم، کار میکردم و پول در میوردم، اگه هم تا اون موقع تحمل کرده بودم فقط به خاطر احترام بود، هنوز هم که هنوز بعد یک سال میرم سر کوچه ی مهلا می ایستم و منتظر میشم تا بیاد، میبینم اما انگار اونم عادت کرده که بیتوجهه از کنارم رد بشه، ولی آرتمیس منم آدمم، دل دارم، خب دوش دارم، چطور باید بهش بگم، دیروز رفتم پیشش و بعد یک سال بهش گفتم که دست برداره از اون فکرای مسخره، باهام ازدواج کن و این قضیه رو تموم کن، اونم نه گذاشت و نه برداشت، بهم گفت که دوسم نداره، میبینی تو رو خدا، دستمزد بعد این همه پادویی این بود، دوسم نداره... به خاطرش با غرورم هم قهر میکنم، به حتی یه لحظه از دور دیدنش دلخوشم، آرتمیس تو بهم بگو سر به کدوم بیابون بزارم و فرار کنم اگه چشمای مهلا توی سرنوشتت نباشه؟ مدام با خودم درگیرم، پاهام با تردید گله میخوره که برم یا؟ مدام دارم سعی میکنم دست رد به سینه ی قلبم بزنم که نخوامش، اما خودم که خوب میدونم، بی اون دق میکنم، دارم تو گذشته زندگی میکنم، اطراق کردم کنار یکی از بهترین دوران های زندگیم، همش با یه نقاب خودم رو همون آدم قبلی نشون میدم، تا کس نفهمه چی به سرم اومده، تا کسی نبینه که چقدر محتاجم به دست های پر آرامش، تا برای حتی یه لحظه روی قلبم بشینه و بفهمه که این قلب برای اون میزنه، شب و روز دارم دعا میکنم که یه معجزه بشه ام تازگی ها فهمیدم دیگه نباید حوصله ی خدای بزر بالای سرمون و با دعاهایی که سهممون نیست سر نبریم، من دیگه میدونم معجزه ها هرچقدر هم که واقعی به نظر میرسن رو باور نکنم،

یاد گرفتم که خاطرات خوبم رو باید قایم کنم تو گوشه ی دست نیافتنی دلم، هرچیزی که تازگی ها دارم یاد میگیرم تلخ و درد آورن ولی خب چیکار کنم؟

دستم اشک هایم را پاک میکنم و لبخندی تلخ میزنم و میگویم:

-دوستت داره؟ با نگاهی اشکی نگاهم میکند و میگوید:

-آره، من میفهمم، مثل من درگیره، اما نمیگه، دیوونه بد جوری لجبازه...

-نگران نباش همه چیز درست میشه، باید بهش ثابت کنی تا همیشه همیشه سر همون کوچه منتظرش باشی، عمق فاجعه و بهش نشون بده، بهش بفهمون که ممکنه هر لحظه از دستش بری و اون تنها بمونه...

با نا امیدی میگوید:

-یعنی جواب میده؟

با امیدواری میگویم:

-معلومه که جواب میده، من خودم هنوز بردیا رو با زنش ندیدم و هر روز تو این فکرم که امکان نداره بردیای من با کسه دیگه ای باشه، اگه بینمش تک تک موهاشو از ریشه میکنم...

و بعد از گفتن این حرف تلخ میخندم...

وقتی میگویی دوستت دارم، اول روی این جمله فکر کن، شاید نوری را روشن کنی که خاموش کردن آن، به خاموش شدن او ختم شود...

هیچ معلومه داری چیکار میکنی حسام؟

آره خب معلومه، دارم به توصیه ات عمل میکنم...دستم را گرفت و روی نیمکت نشستیم، با تعجب به او نگاه کردم و گفتم:

-میشه بدونم از کدوم توصیه حرف میزنی؟

-آره خب، بهت میگم، صبر کن حالا، بین این جا پاتوق مهلاست، همیشه جمعه ها میاد اینجا، حدودا ساعت شیش میاد و ساعت هفت یا هشت برمیگرده...

-خب اینا به من چه ربطی داره؟

دهمین دیگه، اون باید مارو با هم ببینه و بعدش فکر کنه که تو دوست منی، دوست معمولی نه، دوست دخترم...

چشمانم را گشاد کردم و گفتم:

-وای، هیچ معلوم هست چی داری میگی؟ خب یکی دیگه رو بیار، چرا من؟

آخه تویی که از همه چیز خبر داری، ای بابا اصلا بیخیال، تو رو خدا بشین دیگه آنچنان مظلوم این حرف را زد که ناخودآگاه نشستیم... و او سریع گفت:

-چاکرتیم به مولا...

خنده ای کردم گفتم:

-دیوونه لات بودی و رو نکرده بودی... میخندد و رویش را از روبه رویش میگرد و به من نگاه میکند و میگوید:
-میدونی چیه آرتمیس، من همیشه فکر میکردم بدون مهلا زندگی برام بیمعنی میشه، ولی تازگی ها فهمیدم مهلا دلیل زندگیمه، انگیزه ی زنده بودنم... سرم را پایین میندازم و میگویم:

-آره خب، هر آدمی برای بودنش انگیزه میخواد، از کجا میدونی که ما همین الان انگیزه ی بودن یه نفر نیستیم؟ من میدونم که گاهی برای آدمی که به آخر رسیده یه نگاه گرم میتونه ناجی اون باشه، تا حالا به این فکر کردی که نگاهت و بودنت و دستات میتونه برای کسی که دوستت داره چه معجزه ای باشه؟

-این روزا خیلی ناامید شده بودم، میدونی چیه مدام دلم میخواست که کنترل زمان دستم بود تا بتونم با اون بودن هامو کش بدم، اونقدر کش بدم تا وقتی برای نبودن هامون نمونه، اما دست من نیست... این خوب نیست که یهوه این قدر عوض بشی، که با قلب و ذهن یه آدم بازی کنی و اونو درگیر خودت کنی و یهوه، بدن هیچ دلیل منطقی بزاری بری، اصلا به نظر من هج دلیلی برای رفتن قابل توجیه نیست، برای این عوض شدن های ناگهانی، که جوری اتفاق میوفتن که انگار هرگز اون آدم سابق نبودی... دلم خیلی از دستش گرفته آرتمیس، ولی دوش دارم... دستم را روی دستش میگذارم و میفشارم و میگویم:

-نترس همه چیز درست میشه برمیگردد و نگاهم میکند و لبخندی پر مهر به من میزند و دستم را که روی دستش بود با دست دیگرش احاطه میکند و میگوید:

-قبلا بهت گفته بودم که تو بهترین دوستمی؟

با لبخنی سرم را به طرفین تکان میدهم و میگویم:

-نه نگفته بودی...

میخندد و میگوید:

-تو بهترین دوستمی... به چشمانش نگاه میکنم و تقریبا آرام میگویم:

-فکر کنم اون کسی که منتظرش بودی اومده، لبخندی میزند و بدون اینکه به روبه رویم نگاه کند چشمکی میزند و میگوید:

- پس فکر کردی من الکی این همه دارم چاپلوسی میکنم؟
- اخی بانمک میکنم و میگویم:

- بدجنس... بلند میخندد، و من میدانم که این خنده هایش دروغی است و برای در آوردن لج مهلایی است که با آن چهره ی مظلومش روبه رویمان ایستاده، و بدون فکر به اینکه ممکن است دیده شود دارد به حسام نگاه میکند و من میتوانم حالش را تصور کنم... حسام بلند میشود و دستم را میگیرد و زیر لب میگوید "سکانس بعدی" و دستم را میکشد و من با او همراه میشوم، داشتیم تقریبا به مهلا نزدیک میشدیم که حسام نمیدانم دقیقا برای چی اما یک لطیفه ی بامزه تعریف کرد که من اگر اجازه میداد همان موقع زمین را از خنده چنگ میزد، وقتی به خودم آمدم از کنار مهلا رد شده بودیم، نمیدم حسام چه کار کرد اما میدانم که ممکن است این کارش دل مهلا را بشکند... سوار ماشین که شدیم به طرفم برگشت و با بغض گفت:

- یعنی این کارمون نتیجه ای داره؟

- سرم را به طرفین تکان میدهم و میگویم:

- نمیدونم...

- با دیدن شماره ی حسام گوشی را جواب دادم، صدای حسام در گوشی پیچید:

- سلام، حالو احوالت چطوره؟ خوبی؟... دههعع برو کنار مرتیکه... با تعجب میگویم با کی بودی؟

مگوید:

- بابا یارو یک ساعته جلوم با سرعت یه حلزون داره میره راهم نمیده من رد بشم...

میخندم و میگویم خب چیکارم داشتی که زنگ زدی؟

- آهان کارم، عرضم به حضورتون که زنگ زدم که پیرسم آیا علاقه ای داری که با هم بریم نمایشگاه عکس

یکی از دوستانم؟

- از کی به این چیزا علاقه مند شدی؟

- زیاد نیست، همین چند دقیقه ی پیش دعوتم کرد، منم یهو دلم خواست با هم بریم...

- خب منم بدم نمیداد یکم خوش بگذرونم، من پایه...

- اوکی آماده باش ساعت هفت پیام دنبالت...

بعد از قطع کردن گوشی نگاهی به ساعت میندازم، چهارونیم، وقت دارم دوش بگیرم و با حوصله آماده بشوم،

حوله ام را برمیدارم و به حمام میروم، بعد از اینکه کارم تموم شد، موهایم را خشک میکنم و مقداری از آن ها را

میبندم و بقیه را به صورت فرق دو طرف صورتم رها میکنم، مقداری کمی کرم میزنم و یک رژ گونه ی آجری و رژ لبی مات، به سراغ چشم هایم مروم و دور تا دورش را با خط چشم سیاه میکنم، و مقدار زیادی ریمل میزنم و به خودم نگاه میکنم، خیلی وقت بود این گونه آرایش نکرده بودم، اما حالا از چهره ام راضی بودم، چشمانم که مشکی بودند با این خط چشم خیلی زیبا تر شدند من خودم دلم میخواست مدت ها در آینه به آن ها نگاه کنم، دست خودم نیست، گاهی اعتماد به سققم بالا میزند، از جایم بلند میشوم و به طرف کمد میروم، مانتوی قرمز را که بلندی اش تا تقریبا کمی زیر زانو بود رادر میاورم به همراه یک ساپورت سفید و شال سفیدم، لباسم را که پوشیدم کیف کوچک نقره ای رنگم را به دست میگیرم و گوشی ام را در آن قرار میدهم و از پله ها پایین میروم، ساعت یک ربع به هفت بود و من هم آماده بودم، به آشپز خانه رفتم و بعد از خوردن کمی آب خنک به بیرون میروم و در ا رو قفل میکنم، بعد از پوشیدن کفش های بدون پاشنه نقره ای رنگم از خانه خارج میشوم و منتظر میمانم، به دو دقیقه نرسیده بود که صدای بوق ماشینی آمد، با لبخند به طرفش میروم و سوار میشوم، به هم سلام میکنیم و او هم حرکت میکند...

پایش را که در فرودگاه گذاشت نفسی عمیق کشید، چقدر آنجا همه چیز خفه کننده بود، اما این جا با اینکه هوای نه چندان پاکی داشت میتوانست خوب نفس بکشد، با عجله به بیرون از فرودگاه رفت و سوار تاکسی شد، به کسی نگفته بود که امروز میاد و کسی هم از این موضوع خبر نداشت، با آرامش آدرس خانه ی خودش را داد، همان خانه ای که مدت هاست کسی به آنجا نرفته، عجیب است که بعد از این همه وقت دلش برای خانه ای تنگ شده که حتی در آن زندگی هم نکرده بود، با نگر داشتن تاکسی کرایه را حساب کرد و وارد خانه شد، همه جا را خاک گرفته بود، با اخم به پنجره ها نگاه کرد و به سمتشان رفت، پرده ها را کنار زد و خانه روشن شد، ساکش را گوشه ای گذاشت و با حرص ملحفه های روی مبل ها را کنار کشید، اینجا وحشتناک بود، خودش به تنهایی نمیتوانست تمیزش کند، با خود گفت کسی را خبر میکند بیاید و به اوضاع اینجا سامان بدهد، با این فکر به طرف اتاق خواب رفت و ساکش را روی تخت گذاشت، گوشی اش را از جیبش در آورد و با یکی از دوستان قدیمش حرف زد و کسی را برای تمیز کردن خانه خواست...

با لبخند به خانه که مثل روز اولش شده بود نگاه کرد و روی مبل لم داد، چه رویاهایی که برای این خانه نداشت، آهی عمیق کشید و چشمانش را بست، از حال خودش عصبانی میشد، چه چیز باعث میشد که مدام تصویر چشم های یاه آرتمیس را ببیند، از این افکارش ناراحت بود و عصبانی، با این حال بیشتر حرص میخورد

وقتی که میدید میل شدیدی به بستن چشم هایش دارد...گوشی اش را برداشت و به داخل گالری رفت، تصاویر هستی را یک به یک کرد و دلش گرفت، هستی بیچاره، چطور با این همه ثروت و موقعیت نتوانست برایش کاری کند؟ هه اگر به پول بود که هستی از او ثروتمند تر بود، او هیچ کاری ازش بر نمی آمد ولیهمین که میدانست هستی خوشبخت بود دلش آرام میگرفت، هرگز علاقه ی چندانی به هستی نداشت، فقط یک حس، با ناراحتی اعتراف میکند که دلش فقط برای مظلومیت هستس میسوخت، همین...

همین حس بود که باعث شد با وجود خبر از مشکل هستی با او ازدواج کند، تا او را خوشحال کرده باشد، برخلاف او که دلش برای هستی میسوخت هستی به طرز عجیبی عاشق او شده بود، هرگا با او داشت، همانند یک فرد عاشق، اما یادش به حرف آخری که هستی به او زد میوفتاد دلش میسوخت، هستی به او گفته بود که راز چشمانش را میداند، گفته بود که خوشحال است که برای زمانی هرچند کوتاه او را داشته، گفته بود که برود به عشقش برسد، هستی با چشم های اشک بار او را کنار عشقی تصور کرد که بردیا میدانست اشتباه است، بردیا هرگز نفهمید چه کرده بود که هستی از این عشق قدیمی باخبر شده بود، اما او این را نمیدانست که عشق را هرگز از چشمان تیز بین یک عاشق نمیشود پنهان کرد، هرگز...

-حسام خیلی لوس شدی، چرا این دختر این قدر اذیت میکنی؟

-یعنی چی لوس شدی؟ خب بزار یکم ادب شه با عصبانیت میگویم:

-نه نه نه من دیگه نمیتونم، یه نگاهی بهش بنداز بیچاره بغض کرده اگه دستتو از رو کمرم برداری گریه هم میکنه ها... حسام با ذوق گفت:

-جون من راست میگی؟ چاکرتیم به مولا، آرتی تو رو خدا یکم صبر کن تا خودش جلو بیاد... مصمم میگویم:

-نه، تو منو مثلا اوردی نمایشگاه عکس اونوقت همش داری به حرص دادن اون دختر بیچاره فکر میکنی؟ همین حالا همه چیز رو تموم میکنیم . با گفتن این حرف میخواهم به سمت مهلا بروم که حسام دستم را میگیرد و مانع میشود، آرام در گوشم میگوید:

-فقط یه بار دیگه، تو رو خدا آرتی، بزار بفهمه من چه زجری کشیدم این همه وقت بدون اون... با شنیدن صدای پر بغض حسام از حرکت می ایستم و در چشمانش که منتظر تلنگری بود تا درد دلش را بیرون بریزند نگاه کردم آرام در گوشش گفتم:

-فقط یه بار دیگه...

خنده ای تلخ زد و گفت:

-جبران میکنم، آره جبران میکنم آرتمیس...

دست در دست همدیگر از نمایشگاه بیرون زدیم و بعد از اینکه حسام مرا به خانه رساند من هم آرام خوابیدم، این روزها کمتر به بردیا فکر میکنم، یعنی کلا فکر نمیکنم، سرم را با عشق حسام گرم میکنم و ادای انسان های شاد را در میآورم...

به چهره ی جدی حسام نگاه میکنم و میگویم:

-خب، حالا من باید چیکار کنم؟ میخندد و میگوید:

-هیچی، فقط از کنار من تکون نمیخوری، این آخرین باره، همه ی دوستاشو دعوت کرده و این دوستی شامل حال مهلا هم میشه، آخه میدونی ربطه ی خوبی با هم داستن، کلا نرگس دلش میخواست عروسیش شلوغ باشه پس انتظار دیدن همه ی مهندسای شهر رو باید داشته باشی، دیگه مهلا که بماد و پس از گفتن این حرف قهقهه اش به هوا میرود با شیطنت میگویم:

-خب حالا تو ا به کبکت بگو این قدر خروس نخونه، ممکن هم هست هیچ چیز اون طوری که میخوایم پیش نره...

-اخم میکنه و میگوید:

-اه این قدر ضد حال نزن خب...

با هم به خرید میرویم و من لباسی مناسب میخرم، کت و شلواری مشکی رنگ که مناسب این جشن هم هست، ه همراه صندل هایی نقره ای رنگ...

عجیب بود ولی برای این جشن خیلی ذوق داشتم، اما بیشتر که دقت میکنم یک عالمه اضطراب را هم به احساساتم اضافه میکنم، من میدانم چه اتفاقی دارد برایم میوفتد، انگار دیوانه شدم، به رخت خوابم میروم و ترجیح میدهم کمی استراحت کنم تا شب حوصله داشته باشم، با صدای گوشی ام از خواب بیدار میشوم و ساعت را میبینم، به حمام میروم و بعد از گرفتن دوشی سرسری سریع خارج میشوم و جلوی آینه حسابی به خودم میرسم، قرار شد با ماشین خودم بروم، چون ممکن بود شب حسام سرش با مهلا شلوغ باشد، بعد از پوشیدن لباسم در آینه نگاهی به خودم میندازم و قدم بلند تر نشان میداد و زیبا تر شده بودم، معلوم نیست امشب حسام قرار است چه کند، سریع مانتویم را روی لباسم میپوشم و از خانه خارج میشوم، سوار ماشین میشوم و به سمت مقصد مورد نظر گاز میدهم، از سرعت خوشم میاید، خب یعنی تازگی ها علاقمند شده ام، خوب بود، فقط به

روبه رو نگاه میکردی و گاز میدادی و از همه چیز رها بودی... با رسیدن به مقصد مورد نظر به ساعت نگاهی میندازم و با دیدن عدد نه از ماشین پیاده میشوم و به داخل میروم، با گرداندن چشمم حسام را میبینم، به طرفش میروم و سلام میکنم، بادیدنم لبخندی گشاد میزند و با ذوق به طرفم میاید، صورتش را به صورتم نزدیک میکند و در یک حرکت سریع بوسه ای روی گونه ام میکارد، با تعجب به او نگاه میکنم که در گوشم میگوید، این چشاتو اون جوروی نکن تو رو خدا، همه چیز رو میفهمه ها...

-ا چرا این کارو کردی خب من بدم میاد یکی بوسم کنه، ایشششش... میخندد و میگوید:

-جدی بدت میاد؟ با اخم میگویم:

-وااا مگه مرض دارم دروغ بگم، بدم میاد خو... با هم به طرف دو تا از صندلی ها میرویم و مینشینیم، نگاهم را در اطراف میچرخانم و مهلا را میبینم که با صبانیت نگاهم میکند، بیتفاوت چهره ام را برمیگردام به سمت حسام، و میگویم:

-وا حسام نیاد خرخرمو بجوئه، دیدی تو رو خدا الکی برا خودم دشمن تراشیدم... حسام با اهمی اهمی که میکند آرام میگوید:

-اوه اوه اوامد، طبیعی برخورد کن سرم را تکان میدهم و باشه ای میگویم... ثانیه ای بعد چهره ی حرصی مهلا روبه رویم ظاهر میشود، به سمت سام میچرخد و میگوید:

-سلام، معرفی نمیکنی خانمو؟ حسام مرا به خود نزدیک تر میکند و با لبخند میگوید:

-البته که معرفی میکنم، ایشون آرتمیس مولایی هستن، دوست دخترم، قرارم هست به زودی با هم نامزد کنیم، خوشحال میشم تو جشن نامزدیمون شرکت کنی... چهره ی مهلا سرخ میشود و با غمی آشکار میگوید:

-چی داری میگی، جدی که نمیگی؟ داری شوخی میکنی مگه نه؟ د حرف بزن لعنتی... مهلا هنوز هم داشت حرف میزد اما من با تعجبی فراوان و با ترسی بینهایت به چهره ی سرخ شده ی فردی نگاه کردم که هرگز حتی احتمالش را هم نمیدادم این جا ببینمش... بردیا با عصبانیت و غمی آشکار به من نزدیک شد، دستم رو از دست حسام بیرون آوردم و از حسام فاصله گرفتم، نگاهم به بردیا بود که فقط دو قدم بزرگ با من فاصله داشت، نمیدانم چرا ولی از چشمانش که الان قرمز شده بود ترسیدم، برای اولین بار حس کردم که من از بردیا میترسم، قدم هام را به سمت عقب برداشتم و با بغضی که آمد و اشک شد از خانه خارج شدم، به حسام هم فکر نکردم، من به قولی که داده بودم عمل کردم، بقیه اش با خودش است... با اشک هام که بر صورتم میریختند

سوار ماشینم شدم و راندم، هیچ فکری نداشتم از اینکه قرار است کجا برم، فقط میراندم و عجیب بود که بعد از ساعتی خودم را جلوی همان خلوتگاه همیشگی ام یافتم...

با عصبانیت به طرف مادر چرخیدم و گفتم:

-مامان بس کن من حوصله ندارم... مادرش با عصبانیت به طرفش جرخید و گفت:

-عنی چی حوصله ندای؟ باید به حرفام گوش کنی، این همه وقت از واقعیت فرار کردی دیگه نمیزارم، باید به حرفام گوش بدی

-باشه گوش میدم ولی الانه، من عجله دارم، به اندازه ی کافی دیر کردم، باید برم، به طرف مادرش رفت و بوسه ای روی گونه اش کاشت و از او فاصله گرفت، به محض اینکه سوار ماشینش شد پوفی عمیق کشید و استارت زد، امشب جشن ازدواج دوستش بود، هم کلاسیه سابقش، علی همیشه برای بردیا دوست خوبی بود و او نمیخواست عروسی او را از دست بدهد، با دیدن خانه ی آن ها ماشین را نگه داشت و پیاده شد، به طرف داخل خانه رفت و با چشم دنبال علی گشت، به طرفشان رفت و به آن ها تبریک گفت...بعد از این به گوشه ای از سالن رفت و به اطراف نگاه کرد، بی حوصله به طرف در سالن نگاه کرد و در کمال تعجب آرتمیس را دید، چشمانش گشاد تر از حد معمول شده بودند، آرتمیس اینجا چه میکرد؟ میخواست از جایش بلند شود که با چیزی که دید سر جایش قفل شد، آرتمیس به حسام کمالی نزدیک شد و کمالی هم گونه ی او را بوسید، این علاوه بر اینکه متعجبش کرده بود، به شدت عصبانیش هم کرده بود، چگونه ممکن بود آرتمیسی که اجازه نمیداد کسی به صورتش حتی دست هم بزند اینگونه یا این کار کمالی کنار آمده باشد، با دقت به آنها نگاه کرد که بعد از کمی حرفق کنار هم نشستند، از جایش بلند شد و به طرفشان قدم برداشت، دقیقا از کنار آرتمیس داشت به او نزدیک میشد، میخواست از همه چیز سر در بیاورد، به طرز عجیب هنوز هم روی همه چیز آرتمیس حساس بود، دو قدم مانده بود که به آن ها برسد که دختری به آنها نزدیک شد و رو به کمالی حرف زد سلام، معرفی نمیکنی خانمو؟ حسام مرا به خود نزدیک تر میکند و با لبخند میگوید:

-البته که معرفی میکنم، ایشون آرتمیس مولایی هستن، دوست دخترم، قرارم هست به زودی با هم نامزد کنیم، خوشحال میشم تو جشن نامزدیمون شرکت کنی...دختر داشت میگفت :

-چی داری میگی، جدی که نمیگی؟ داری شوخی میکنی مگه نه؟ د حرف بزن لعنتی...ولی هواس بردیا رفت به واژه ی دوستی و نامزدی، به شدت عصبانی شد، دست هایش مشت شد، دلش میخواست سر آرتمیس را همین جا به دیوار بکوبد، با خشم به او نگاه کرد و آرتمیس او را دید، سریع از حسام فاصله گرفت و از خانه

خارج شد، بردیا به سمت در چرخید و به خروج او نگاه کرد، این امکان نداشت، تا به حال به ازدواج آرتمیس فکر نکرده بود، اما حالا میدید به طرز عجیبی دلش میخواهد آرتمیس را بکشد ولی اجازه ندهد دست کسی به او برسد... با برخورد دستی روی شانه اش به عقب برگشتف با دیدن فردی که روبه رویش بود چشمانش را از روی حرص بست و زیر لب گفت:

-مارال تو اینجا چی میکنی؟ مارال با آرامش گفت:

-ببینم نکنه فراموش کردی علی دوست من هم هست؟ و متعاقب این حرف پوزخندی زد و گفت:

-خب البته یادم نبود تو کلا تازگی ها فراموش کار شدی، همه رو فراموش کردی حتی خودتو... با حرص به میان حرف مارال میپرد و میگوید:

-خواهش میکنم موعظه نکن، برو به کارت برس و بعد از گفتن این حرف به طرف بالکن میرود، سیگاری در میاورد و با خشم روشن میکند، پک عمیقی به آن میزند و دود را در هوا پخش میکند، بالکن بزرگی بود و او در این گوشه ی دنج آرام ایستاده بود...

از آن طرف مارال عصبانی از این رفتار مسخره ی بردیا دلش میخواست سرش را به دیوار بکوبد... آرسام با دیدن صورت قرم مارال سریع لیوانی آب بر میدارد و به طرف مارال میرود، دست مارال را میگیرد و بدن هیچ حرفی او را بالکن میبرد، مارال نفسی عمیق میکشد و آرسام هم دستش را در کمرش میگذارد و میگوید:

-آخه واسه چی این قدر خودتو عذاب مدی؟ بس نیست؟ وقتی یه نر نمیخواد سر عقل بیاد چقدر باید خودتو به آب و آتیش بزنی؟

-مارال با بغضی آشکار میگوید:

-خب تو که نمیدونی چقدر دلم برای مظلومیت آرتی پر میزنه، مگه تقصیر اون بود این اتفاقاتی که افتاد؟ معلومه که نبود، آخه کدوم دختری خوشش میاد چند روز قبل از عروسیش به یه دلیل مسخره بدزدنش و این همه بلا سرش بیاد، هیچ کس، هیچ کس آرسام، آرمیس بیچاره چقدر تلاش کرد که آرتی رو ببره اصفهان، آرتی قبول نکرد، به آرمیس گفتم آرتی این قدر لج باز نبود که، بهم گفت شاید از عوارض همون تصادف باشه... بردیا که تا به حال ساکت بود و با کنجکاوای به حرف های مارال گوش میداد از آن گوشه ی دنج بیرون آمد و گفت:

-کدوم تصادف؟ مارال با دیدن بردیا لحظه ای شک شد ولی با حرص گفت :

-تو اینجا چیکار میکنی؟

باید کجا باشم؟ گفتم از کدوم تصادف حرف میزنی؟

-مارال با حرص به او نگاه کرد و گفت:

-از همون تصادفی حرف میزنم که باعث تمام این دوری ها شد، همون تصادفی که باعث شد اوتی حافظه اش رو از دست بده، همون تصادفی که باعث شد خواهرش رو ببینه و بشناسه، تو چی میدونی از اتفاقی که افتاده؟ هیچی بردیا، هیچی نمیدونی...

بردیا فریاد میزند:

-خب بگو تا بدونم، بگو، مگه تو نبودی که همش میخواست برام توضیح بدی، خب توضیح بده، روشنم کن، بگو که چه اتفاقی افتاد که باعث شد آرتمیس سه روز قبل از عروسیش غیبتش بزنه و این همه حرف پشت سر من در بیاد و این همه درد بگشتم، د بگو دیگه... بغض مارال میشکند و در حالی که هق هق میکند تمام آنچه را که داشت رو کرد، هرچه که میدانست، و در این بین آرسام مثل همیشه سکوت کرده بود، مقصر این ماجرا نه بردیا بود و نه آرتمیس، حتی آرمیس هم مقصر نبود، مقصر اصلی جهانگیر بود که به سزای اعمالش رسید، او نه میخواست و نه میوانست برای برگرداندن بردیا به خواهرش تلاش کند، این بردیا بود که باید برای داشتن آرتمیس به در و دیوار میزد و تلاش میکرد... با این همه وقتی دید که بردیا روی زمین سر خورد و در حالتی گنگ انگاری که در این دنیا نیست، به سر میبرد، بلند شد و به او لیوانی آب داد، به سختی مارال را از جایش بلند کرد و برد، این عروسی هم برایش کوفت شد، مدت زیادی بود که از آرتمیس دور شده بود، خودش این را میخواست، دور باشد بهتر از این است که هر روز غم آرتمیس و تلاشش را برای پنهان کردن این غم ببیند و دلش بسوزد و قلبش آتش بگیرد، به طرف خانه راند و با بیحالی در را باز کرد، وقتی داخل شد در کمال تعجب چراغ های خانه را خاموش دید، و همه جا سوت و کور بود، عجیب بود، آرتمیس کجا بود؟...

باران میبارد، بدجور هم میبارد، زده به سرم فکر کنم، رودوشی بافتنیم رو که از قبل اینجا بود بر میدارم و بیرون میرم، دانه های باران روی صورتم میخورن، چشمامو میبندم و صدای دلنواز باران رو گوش میدم، بوی خاک خیس شده همه جا رو در برگرفته و این چقدر شیرینه، صدای باد از بین برگ درختا رد میشه و به گوشم میرسه، همه چیز رویایی بود ولی از اینکه چشمامو باز کنم میترسیدم، میترسیدم یهو یه سایه یا یه چیز ترسناک بپره وسط آرامشم و همه چیز رو بهم زهر کنه، میدونم اگه چشمم باز باشه دیگه این آرامش رو تجربه نمیکنم و من نمیخوام چشمم باز شه، دلم میخواد برای همیشه ببندمشون و دیگه بازشون نکنم، تا بتونم این زیبایی ها رو خیلی شفاف حس کنم، با خودم میگویم نکند این زیبایی ها همه اش سراب است، نمیدانم چرا از وقتی از معلم

چهارم دبستانم سراب را یاد گرفتم همیشه ترس داشتم، از اینکه همه چیز غیر واقعی باشد، هیچ چیز آن طور نباشد که میبینم، دلم یک چیز جدید میخواهد، شاید یک دوره ی جدید، یا هم شاید یک الفبای جدید، الفبایی که در آن عشق و دوست داشتن معنی بدهد، که صداقت باشد، که محبت باشد، با خود این آدم ها که نه، با الفبایشان تفاهم ندارم، نمیدانم چرا با آن کنار نمی آیم، شاید چون هیچ کدام از این واژه های معنی دار را که برایم پر از حس زندگیست در الفبایشان نمیبینم، دلم همین سادگی و دوری را میخواهد، همین حس وجود باران و بوی خاک خیس خورده، همین را میخواهم، خسته شده ام، از بازی کردن خسته شده ام، از بازی با این آدم ها میترسم، ناگهان ناخواسته به میان بازی میکشوننت و به سادگی آب خوردن هلت میدهند، آنچنان محکم هلت میدهند که همه ی وجودت زخم میشود، زخم هایی که حتی با فوت های مادر هم خوب نمیشود، آنقدر دردناک که بخاطرشان زجه میزنی و اشک هایت بند نمی آیند، هی میخواهی بلند شوی ولی نمیشود، جای زخم هایت درد میکند، میسوزد، و با این همه زخم دست برنمیدارند و نمک بر آن هم میپاشند، میگویند با نمک زودتر خوب میشود، ولی دروغ است، من که هنوز هم دارم میسوزم، قلبم درد میکند و هر لحظه انتظار دارم برای همیشه چشمانم بسته شود...صدای رعد و برق بلند میشود و من ناگهان از ترس چشمانم را باز میکنم، خسته ام، حتی از فکر کردن، پاهایم جان ندارند و عجیب است که چشمانم اطراف را میکاود، عجیب تر این صدای هو هوی باد است که تا ثانیه ای پیش برایم آرامش را به ارمغان میآورد و اکنون هراس، شاخه های درختان با باد تکان میخورد و دلم از این سایه های مبهم میگیرد، آسمان را که نگو نمیتوانم به قرمزی آن نگاه کنم، قدم هایم را به سمت خانه برمیدارم و چشم از فضای روبه رو نمیگیرم، میترسم که ناگهان یکی از این سایه های بزرگ به طرفم حمله کند و مرا در خود ببلعد، با ورودم به خانه سریع در را میبندم، و نفس های عمیقم را در فضا رها میکنم، لرزی تمام بدنم را فرا میگیرد و تازه میفهمم که هوا چقدر سرد بوده است، تازه از آن خلسه ی شیرین بیرون میایم و میفهمم که این بدنم اگرچه به اندازه ی روحم نه، ولی به قدر خودش آسیب پذیر است، لباس هایم را در میآورم و بجای آن ها یک بلوز ساده به همراه یک شلوار جین میپوشم، موهایم خیس خیس است و بدنم با اینکه خشک است ولی از سرما میلرزد، به طرف شومینه میروم و مقداری آتشش را بیشتر میکنم، روی آن تشک های تقریباً بزرگ مینشینم و پتویی را روی خودم میکشم، به آن چوب ها نگاه میکنم که برای گرم کردن من چگونه میسوزند و جلز و ولز میکنند، عجیب است که آرامش دارم، کمتر پیش میامد که این گونه آرام باشم و دلم بخواهد که بخوابم...

* * * * *

با عصبانیت به آرسام نگاه میکند و میگوید:

-یعنی چی که نیست؟ تو برادرشی، باید بدونی که کجا رفته...

آرسام کلافه در خانه قدم میزد که با این حرف بردیا گلدان چنی روی میز را با شدت به طرف پنجره هل داد و صدای شکستش همه جا را در برگرفت، مارال دست هایش را روی گوشش میگذارد و خسته از این بحث های بیفایده ی آرسام و بردیا تقریبا فریاد میزند:

-بس کنید، آرسام هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی؟ با این چیزها که داغون کردی آرتمیس پیدا میشه؟ با دیدن سکوت آرسام ادامه میدهد:

-بجای این کارها برید و دنبالش بگردید، خونه ی دوستاش، بیمارستانی جایی، تورو خدا عجله کنید من نگرانم و بعد از این حرف اشک هایش روی گونه اش میریزد و از ته دل گریه میکند، آرسام کتش را برمیدارد و سریع از خانه خارج میشود، هیچ حدسی نمیتوانست بزند از این که آرتمیس ممکن است کجا مانده باشد، تا به حال سابقه نداشت شب را از خانه بیرون باشد، ولی ناگهان با خود فکر کرد که از کجا میداند سابقه نداشت است، از این همه غفلت خود عاصی شد و با مشت بر فرمان می کوبید، او چگونه توانسته بود تا این حد از آرتمیس عزیزش دور شود، مادر و پدرش آرتمیس را به او سپرده بودند آن وقت او اینگونه رفتار کرده بود، لحظه ای از فکر این خریدش خارج نشد و چه فحش هایی که به خود نسبت نداد...

بردیا اما توان هیچ کاری را نداشت، او هنوز هم هیچ چیز را نمیتوانست درک کند، هنوز هم اتفاقات برایش گنگ بودند و عجیب، گویی هنوز آن حرف ها را تحلیل نکرده بود، فقط یک چیز را میدانست، چیزی که واضح بود و روشن، او اشتباه کرده بود، اگر این همه آرتمیس را دوست داشت باید برای بدست آوردنش میجنگید، باید تلاش میکرد، اما او بعد از یک ماه گشتن و نیافتن باور کرده بود که آن همه مهر و محبت در چشم های آرتمیس دروغی بیش نبوده است، و چه باور سختی بود، باوری که تلخی اش باعث شد او از همه چیز و همه کس فرار کند، حتی از خودش... به شیشه های خیس از باران نگاه میکند، به یاد آن وقت ها میوفتد که مدام دلش هوای آرتمیس را میکرد، آن روزها تمام فکرش عاشقانه هایی بودند که مخاطبش حاضر نبود، عاشقانه های بی مخاطب بردیا، هه، کاش میدانست که دلش هوای او بودن را میکرد، کاش میدانست چقدر دلش از سرمای روزهای بی او بودن گرفته بود، کاش میدانست که چقدر دلواپسش بوده و چقدر تنهاست، و دلش محتاج حضور رنگینش بود، کاش به او میگفت که چقدر با تمام وجودش بارها و بارها او را با چشم های بسته بوسیده بود، نگاهش از دورها به همین نزدیکی ها میاید، تصویر ماتش را در پنجره میبیند و انگار برگشته بود، همان کسی

که مدت ها قبل با وجود آرتمیس در او زندگی میکرد، سایه اش به او لبخند میزند و او جان میگیرد، لبخندی بر لب میآورد، مهم نیست این لبخند تلخ بود و درد آور، مهم فقط این بود که حالا بدون هیچ حس بدی میتوانست حتی تا سالها برای به دست آوردن آرتمیسش تلاش کند و دم نزد، او حالا فهمیده بود که آرتمیسش با آن قلب کوچکش چقدر بد شانس آورده و او چقدر برای این شانس بد، با او بد تا کرده بود...

نفسی عمیق میکشید، به هوا که دیگر روشن شده نگاه میکند، برمیکردد، مارال روی مبل نشسته است و سرش را با دستانش گرفته، کتتش را از روی مبل برمیدارد و به ساعت که عدد هفت را نشان میدهد نگاه میکند، تمام حس هایی که داشت پر میزند و نگرانی تمام وجودش را در بر میگیرد، سریع از خانه خارج میشود و سوار ماشینش میشود، لحظه ای با خود میندیشد که کجا به دنبال او بگردد، هیچ فکری به ذهنش نمیرسد، دستش را با شدت به فرمان میکوبد و در همین لحظه ماشین آرسام را میبیند که در کوچه پیچیده، از ماشین پیاده میشود و به استقبال او میرود، با نگرانی به آرسام نگاه میکند و میگوید:

-چی شد؟ پیداش نکردی؟

آرسام با ناامیدی میگوید:

-همه جا رو زیر پا گذاشتم، نبود، معلوم نیست کجا رفته... صدا مارال میاید، در حالی که به آنها نزدیک میشود میگوید:

-معلوم نیست چه اتفاقی برایش افتاده... بردیا با این حرف مارال به ماشین آرسام تکیه میدهد و آب دهانش را قورت میدهد و با نگرانی میگوید:

-چی میگی مارال؟ اون چیزیش نشده، ما پیداش میکنیم... تکیه اش را از ماشین برمیدارد و به سمت ماشینش میرود، باید او را پیدا میکرد، آب که نشده به زمین برود، حتما جایی در همین شهر است، او را باید پیدا میکرد... باید...

نمیدانم چه اتفاقی برایم افتاده بود، نمیتوانستم چشمانم را باز کنم، انگار که وزنه ای سنگین به آن ها وصل شده باشد، افکارم پریشان بود و در سرم انگار بمب منفجر کرده بودند، ثانیه به ثانیه یک تصویر از یک اتفاق جلوی چشمانم نقش میبست و این کلافه کننده بود، سرم سنگین بود و نمیتوانستم از جایم بلند شوم، با وجود اینکه دانه های عرق را روی صورتم و تمام بدنم حس میکردم باز هم سردم بود، دلم میخواست اینجا پتوی بیشتری بود تا خود را در آن بپیچانم و کمی از این سرمای آزار دهنده رها شوم ولی هرکار میکردم نمیشد بلند شوم، سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم و بخوابم، این بار درد عظیمی را در سرم حس کردم، تنها کاری که میتوانستم

بکنم کشیدن آهی عمیق بود، دیگر خسته شده ام از این سردرد های دردناک، این بار حس میکنم که به آخر رسیده ام، انگار که هیچ امیدی ندارم برای خوب شدن این درد، ناله ای میکنم که خودم هم از درد آن شکه میشوم، قبلا هرگز این حس را تجربه نکرده بودم، این بار اما با همه ی دفعات پیش فرق داشت، نمیدانم چرا این طور شدم، به جایی رسیدم که حتی توان فکر کردن به دردم را هم ندارم، ناگهان آرام میگیرم و حس میکنم که در هوا معلق شدم، همان اندک هشیاری را هم که داشتم از بین رفت...

نا امیدانه به هم نگاه میکنند، آرسام سرش را با دست هایش گرفته بود و در افکار خودش غرق بود، قطره های اشک مارال که انگار قصد ایستادن نداشت، بردیا اما دست از راه رفتن بر نمیداشت، مارال عصبانی از این راه رفتن های کلافه کننده ی بردیا به او غرید:

— بردیا بسه دیگه میشه بشینی؟ حوصله ام رو سر بردی، بجای این کارها فکر کن که کجا میتونه رفته باشه؟ بردیا که منتظر بود تا فوران کند فریاد زد:

— من از جا بدونم ممکنه کجا رفته باشه؟ تو دوستش بودی، تو باید از جاهایی که دوست داشت بره خبر داشته باشی، از منی میپرسی که بیشتر از یک سال ازش خبر نداشتم؟ مارال دوباره هق زد:

— آخه من از کجا بدونم، این اواخر از همه دور بود، با کسی نشست و برخاست نمیکرد، من نمیدوم وقتی ناراحت میشه کجا میره، اه من خودم که هر وقت ناراحت میشم ترجیح میدم تو اناقم باشم، آرسام کلافه گفت:

— منم ترجیح میدم برم خونه باغ مادر بزرگمون، اما فکر نمیکنم آرتمیس به اونجا علاقه ای داشته باشه... بردیا کلافه قدمی دیگر زد و گفت:

— ای بابا بحث سر آرتمیس نه ما، من میخوام بدونم اون الان کجاست، اگه به اینه منم قبلا که ناراحت میشدم ترجیح میدادم برم کلبه...

ناگهان از حرکت ایستاد، کلبه، تا آنجایی که یاد داشت آرتمیس آن کلبه را دوست داشت، اگر صد درصد نه، ولی حداقل ده درصد احتمال این که آنجا باشد وجود دارد، سریع از در خارج شد و بدون توجه به صدا زدن های مارال سوار ماشین شد و به سمت کلبه راند، اصلا نمیدانست که چگونه به کلبه رسید، در راه نزدیک بود چندین بار تصادف کند، با دیدن ماشین آرتمیس نفسی عمیق کشید، پس اینجا بود، از ماشین پیاده شد و به سمت در کلبه رفت، در را هل داد ولی باز نشد، تقه ای به در زد و آرتمیس را صدا زد، اما جوابی نشنید، بی هواس به طرف پنجره رفت و سعی کرد داخل را نگاه کند اما تلاشش بی فایده بود، پرده مانع دیدش بود، دوباره به سمت در

رفت و باز هم آرتمیس را بلند صدا زد، اما باز هم تنها جواب سکوت بود، با دستش در را هل داد، و سپس لگد محکمی به در زد، در از جا تقریباً کنده شد، چشمانش را از عصبانیت بست و داخل شد، با دیدن جسم نحیف آرتمیس در زیر پتو به طرفش رفت، و رویش را به سمت خود برگرداند، با دیدن صورت سرخ آرتمیس نگران تر شد و دستش را روی صورتش گذاشت، از داغی آن وحشت کرد، سریع او را در میان همان پتو پیچاند و با دست هایی لرزان بلند کرد، به سمت ماشین رفت و او را عقب ماشین گذاشت و حرکت کرد، در طول راه مدام آرتیس را صدا میزد ولی دریغ از حتی یک حرکت، در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود و او قصد کنار زدنتان را نداشت با او صحبت میکرد و مدام ناله میکرد، بعد از رسیدن به بیمارستان و سپردن آرتمیس به دست دکترها خودش روی زمین سرخورد و دستش را روی زانویش گذاشت و به حال بد آرتمیس گریه کرد، در محکمه ی عقلش بارها خود را محکوم کرد که باعث این اتفاق او بوده، اگر از همان اول بود و اگر از همان اول تنهایش نمیگذاشت امکان نداشت این اتفاق بیفتد، یعنی او نمیگذاشت که آرتمیس تحت فشار این چنین بشود، در اتاقی که آرتمیس را در آن برده بودند باز شد و بردیا با چشم هایی اشک بار به طرف مردی که خارج شده بود رفت و پرسید:

-آقای دکتر حالش چگونه؟ دکتر گفت:

-امیدت به خدا باشه، باید منتظر باشیم به هوش بیاد، تبش رو پایین آوردیم، ان شاءالله زود خوب میشه، بردیا ادامه داد:

-میشه برم پیشش؟ دکتر نگاهی به او کرد و گفت:

-آره پسر میتونی بری، ولی نسبتت باهاش چیه؟

بردیا لافاصله گفت:

-نامزدمه آقای دکتر...

دکتر لبخندی زد و گفت :

-خدا حفظش کنه و سپس از او دور شد...

بردیا به اتاق رفت و آرام آرام در حالی که به چهره ی آرام آرتمیس نگاه میکرد به او نزدیک شد، روی تک صندلی کنارش نشست و دستش را با دستانش فشرد و به چهره ی او نگاه کرد...

از تمام حماقت های خودش عاصی بود، دلش میخواست سرش را به دیوار بکوبد تا شاید لحظه ای آرام گیرد، با فکر آرسام سریع گوشی اش را در آورد و با او تماس گرفت...

چشم هایم را به سختی باز میکنم، باز هم همین در و دیوار سفید همیشگی، اما این بار فرق دارد، من چگونه به این بیمارستان با این در و دیوار سفید رسیدم، من که در کلبه بودم و امیدم را هم برای زنده ماندن پر داده بودم، چگونه سر از این جا در آوردم، میخواستم چشمانم را ببندم که در باز میشود و خانمی داخل میشود، با لبخند به من نگاه میکند و میگوید:

-وای خدای من بهوش اومدی، میدونی چند روزه اینجایی؟ سرم را به معنی ندانستن تکان میدهم، او هم در حالی که نزدیک تخت میشود و سرمم را چک میکند میگوید:

-با امروز میشه هشت روز، بهوش میومدی ولی بخاطر تب زیادت مدام تشنج میکردی و تو حال خودت نبود، من برم به دکترت خبر بدم بعد از این حرف به طرف در میرود و بازش میکند و خارج میشود، زبانم نمیچرخید از او بپرسم که من اینجا چه میکنم، فقط چشم هایم را بستم و سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم، لحظه ای اندک فقط طول کشید این تنهایی، بلافاصله دکتر آمد و چشم هایم باز شد، دکتر که مردی جوان بود، با سری که نمیدانم برای چه موهایش تا وسط هایش ریخته بود، همراه یک عینک طبی روی چشم هایش بعد از اینکه چیزی در دفترش نوشت، به من گفت:

-خانم این دفعه رو شانس آوردید، ولی باید مراقب خودتون باشید و به خودتون سرما ندید، تب کردن برای هیچ کس خوب نیست، مخصوصا اون تب شدیدی که شما داشتید، و به خصوص با شرایط خاصتون باید بیشتر احتیاط کنید... قدم هایش را به طرف در برمیدارد و در را باز میکند، از در خارج میشود، برای اینکه صدایم باز شود جرعه ای آب مینوشم و اهی میکنم، در دوباره باز میشود و این بار کسی وارد میشود که باز هم انتظار دیدنش را نداشتم، بردیا با چشمانی قرمز و سر و وضعی نه چندان مرتب داخل میشود، مستقیم به طر تخت می آید، چشم های سبزش را در چشمانم میدوزد و زل میزند در نی نی چشمانم، سرم را با کلافگی رو به پنجره میکنم و رو از او میگیرم، صدای قدم هایش را میشنوم که به طرف پنجره میرود و میبینم مرد رویاهایم چقدر از قبل لاغر تر شده، صدایش میچیچد و میگوید:

-نگرانم کردی، با خودت چیکار کردی آرتمیس؟ لب هیم را به دندان میگیرم و جدی میگویم:

-دلیلی برای نگرانی وجود نداشت، چرا باید نگران یه غریبه باشی؟ به سمتم بر میگردد و میگوید:

-تو غریبه ای آرتمیس؟ با بغض میگویم:

-آره غریبه ام، نه اینکه غریبه بودم، نه، غریبه شدم، خیلی وقته از یه غریبه غریبه ترم... مستقیم به چشم هایم نگاه میکند و میگوید:

-نیستی آرتمیس، تو غریبه نیستی، تو هنوز هم بای من آشنا ترین آشنایی... سرش را پایین میندازد و من توجه ام که نداشته باشم میفهمم وقتی نگاهش را میگیرد از چشم هایم، وقتی جاری شده ام با اشک های چشم هایم روی لبهایش که میگوید، به التماس میگوید، که بگو، بگو من میخوام فقط کمی مثل قدیم ها غرق حرفات بشم، باهام حرف بزن، مثل قدیم...

بغض بدی در گلویم میپیچد و میگویم:

-هیچ چیز مثل قدیم نیست، همیشه، گذشته رفته، مرده، دنیا دوروزه، یه امروز، یه فردا، میبینی، حتی افکارم عوض شده، دیگه نمیخوام مثل بچه ها غرق خاطرات بشم، دو روز دنیا رو میبینم و بس... سرش را بالا میآورد و میگوید:

-باشه قبول، منم قبول دارم، گذشته رفته، حالا میشه امروز و فردا و همین دوروز دنیا رو تو چشمم نگاه کنی و حرف بزنی، از همه چیز بگی، میخوام بدونم چی به اون آرتمیسی که میشناختم اومده؟ میشه آرتمیس؟ میشه؟ سرم را به چپ و راست تکان میدهم و میگویم:

-که چی بشه، که اون گذشته ای که به سختی خاکش کردم برام زنده بشه؟ نمیخوام، لطفا برو، برو بردیا، برو... بردیا اما سمج تر از این حرف ها بود که ادامه داد:

-مگه چه عیب داره گذشته زنده بشه؟ به کدوم یکی از قانون های دنیا برمیخوره که تو همه چیز رو دوباره باز کنی، به زبون بیاری؟ هان؟ با بغض میگویم:

-به هیچ کدوم از قانون های دنیا برنمیخوره، فقط من با مرور اون ها زنده میشم و با خارج شدن از این در دوباره میمیرم، تو راضی هستی من بازم درد مرگ رو تجربه کنم؟ دوباره همه ی حس هام رو زنده کنم، و با رفتن تو دوباره مجبور بشم بکشمشون و خاکشون کنم، ممکنه که این جسمی که هنوز هم خودش رو سفت به دنیا چسبونده دووم نیاره، راضی هستی؟ میگوید:

از کجا که من قراره از این در خارج شم و تو مجبور بشی دوباره همه ی گذشته رو خاک کنی؟ هان؟ از کجا معلوم؟ جلوی اشک هام رو نمیگیرم و میزارم روون بشن روی گونه هام و میگم:

-این واضحه، خیلی واضح، وقتی یه جفت چشم تو خونه ات منتظرته، باید بری، وقتی یه نفس به خاطر تو میره و میاد باید بری، وقتی یه قلب بخاطر تو میزنه باید بری، میفهمی بردیا؟ بفهم... اخم های بردیا در هم میشود و چشم هاش را میبندد و دست های مشت شده اش را بالا میآورد و روی میز میکوید و میگوید:

آره تو درست میگی، اول باید برای تو همه چیز رو بگم، تا همه چیز رو بشنوم، به حرفام گوش میدی؟ با سکوتم که از روی بغض و گریه بود جوابش را گرفت و گفت:

-تا یک ماه در به در دنبالت بودم، همه جا رو گشتم آرتمیس، کل این شهر رو زیر پا گذاشتم و وقتی پیدات نکردم، نا امید شدم، از دنیا زده شدم، رفتم تو اتاقم و در رو روی خودم بستم، با خودم میگفتم شاید تنهایی دواي دردم باشه، بد بود، با یاد آوری اون تنهایی درد آور هم دلهم میگیره، به خودم که اومدم دیدم دوماه گذشته، از خونه زدم بیرون، بدبختی اینجا بود که هر قدمی توی شهر برمیداشتم یه چیز میدیدم که تو رو یاد من مینداخت، یه چیز کوچولو، ولی درد آور بود، همه چیز این شهر تو رو یادم میورد، همه چیزش، منم فرار کردم، از تو و خاطراتت، از خودم و احساسم، کارم به نظرم منطقی بود، از اینجا رفتم، رفتم پیش دوستم، تو اون شهر غریب دوستم منو سرکار برد، کارش ساده بود، به پای کارای خودم نمیرسید، هر روز باید با همه سر و کله میزدم و این خوب بود، این باعث میشد دیگه به هیچ چیز بدی فکر نکنم، تا اینکه هستی رو دیدم، یه دختر ایرانی، دختر آرومی بود، حسابدار بود، مینشست تو اتاقش و ساعت ها خودش رو با کار سرگرم میکرد، کاری که براش درآمد چندانی هم نداشت، وقتی فهمیدم پدرش یکی از بزرگ ترین کارخونه دارهای اونجاست متعجب شدم، اون به چه دلیلی باید این همه خودش رو درگیر و خسته میکرد در حالی که میتونست بهترین زندگی رو در رفاه کامل داشته باشه؟ بهش نزدیک شدم، کم کم باهام دوست شد، با هم دوست های خوبی بودیم اینقدر خوب که اون بخواد از همه چیز زندگیش برام بگه، هستی دختر صافو ساده ای بود، بدون هیچ خط سیاهی تو زندگیش، دروغ نگم چشماش منو یاد تو مینداخت، پر از آرامش و ساده، نمیدونم چیکار کردم، چطوری شد که اون عاشقم شد، اما وقتی به خودم اومدم که پدرش اومد پیشم و بهم گفت که دخترش صادقانه منو دوست داره، گریه میکرد و میگفت هیچ کاری تو این دنیا نیست که برای دختر عزیزش نکنه، گفت حالا که نمیتونه کاری کنه اون یه زندگی آروم و معمولی داشته باشه، حداقل کاری که میتونه بکنه اینه که این ماه های آخر عمرش اونو خوشحال ببینه، گفت که هستی مریضه، یه بیماری مادرزادی، که از مادرش به اون رسیده، گفت نهایت عمر اون تا شش ماه بیشتر نیست، و اون میخواد که تو این مدت کم اونو خوشحال ببینه، من گیج بودم و گیج تر شدم وقتی هستی بهم گفت که دوستم داره، وقتی صادقانه تو چشمان نگاه کرد و اعتراف کرد که عاشقم شده، من از هستی بدم نمیومدم، دختر خوبی بود، اما من اونو فقط یه دوست خوب میدونستم، هرگز نتونستم اونو به عنوان یه زن نگاه کنم، به عنوان زن خودم، ولی محبتم رو ازش دریغ نکردم، اون قدر بهش محبت کردم که باعث شد عذاب وجدان بگیرم، من داشتم اونو تو شعله ی عشق میسوزوندم و به خیالم اون فکر میکرد که من

هم خالصانه عاشق هستم، تا این که وقتش رسید، هنوز مونده بود که شیش ماه تموم بشه، هستی بهم گفت که برم سراغ عشقم، تو چشمام نگاه کرد و گفت میدونه که من عاشق یه نفر دیگه ام، گفت که برم سراغش، گفت که هیچ کینه ای از من به دل نداره، و بعدش هم برای همیشه چشماشو بست، بعد از رفتن اون منم نتونستم تو اون شهر سرد دووم بیارم، برگشتم... آرتیمس زیاد نگذشته از زمانی که من فهمیدم چه اتفاقی برات افتاده، ازت نمیخوام برام تعریفشون کنی، من میخوام برام مثله همون قدیمی که میگی برات وجود نداره، حرف بزنی، همین...

به چشم های شفافش نگاه میکنم و حرف های تلنبار شده در دلم را به زبان میاورم، همان حرف هایی که مدت هاست در پشت این بغض آزار دهنده پنهان شده و امروز گوشی دارم برای شنیدن، میگویم:

-تا حالا شده حس کنی همه ی تن و بدنت زخمه، روحت زخمه، روانت زخمه؟ طوری که با کوچکترین برخوردی اذیت بشی و داد بزنی، دلت فقط یه گوشه ی دنج میخواد، یه گوشه ای مثل همون گوشه ای ترین گوشه ی اتاقم که پرش کردم، بشینی تو اون گوشه و گریه کنی، تا شاید این بغضت سر باز کنه، گاهی میدونی قراره یه اتفاقی بیفته، انگاری بهت الهام میشه، میتونی کاری کنی که اون اتفاق نیفته، یا هم کمتر بهت آسیب برسه، اما این کارو نمیکنی، میترسی، از اینکه همه چیز غلط باشه، منتظر میمونی تا اون اتفاق بیفته بعدش دودستی بکوبی تو سرت بگی دیدی گفتم، ولی این اسمش سرنوشت، گاهی تو تقدیرت باید یه اتفاقی بیفته، چون با افتادنشون یه چیزایی ثابت میشه که ارزش اون اتفاق هرچند تلخ رو داره، خفه میمونی تا کارگردان قصه بگردونت، میچرخه و میچرخه و فقط همه رو میبینی، همه ی خوبی های دنیا به چشمت بد میان، همه رو میشناسی، من شناختم، دلم بردیا، دلم، فقط فریاد میخواست، میخواد، میخوام تا میتونم داد بزنی، تا شاید این عقده های تلنبار شده بیرون بریزه، وقتی برگشتم، اون موقع مستقیم در شرکت تو بودم، نبود، نبود و این بهم نشون داد واقعت تلخ تر از اون چیزیه که تصور میکنیم، بردیا من دلم تنگ تو بود، و نبودنت برام مرگ بود دلتنگ همه ی خاطره هام شدم. دلتنگ همه ی لحظاتی که آرزو می کردم آن قدر کش می آمدند که دیگر نگران تمام شدنش نباشم. دل تنگ لحظاتی می شدم که عمیق ترین لحظات دنیا بود، من فقط دلم تنگ بود و یه مرهم میخواستم برای دل تنگم که نبود تو نبود، منم از همون موقع دیگه من سابق نشدم، تقصیر تو بود که من دیگر من سابق نیستم، یه موقع منو به من نبودنم محکوم نکنی ها من همونم که میگفتی درگیر عشقت هستی، یادت هست؟ بردیا آرام میگوید:

-معلومه که یادمه، همیشه یادم بوده و هست... با گریه میگویم:

-پس چرا رفتی؟ چرا نموندی و منو برنگردوندی؟ چرا بردیا، من برات ارزشی نداشتم، مگه نه؟
بردیا با غم نگاهم میکند و میگوید:

-این حرفو نزن آرتمیس تو برای من همه چیز بودی، هستی، و خواهی بود، این طوری حرف نزن...میگویم:
-اما دیگه دیر شده، نیست؟ هست بردیا دیره... بردیا انگشتش را به نشانه ی سکوت روی لب هایم قرار میدهد
و میگوید:

-نگو آرتمیس، دیر نیست، هیچ وقت برای شروع دیر نیست، دیگه وقتشه که با کمک هم بلند شیم، تو با من
میای، مگه نه؟ سرم را تکان میدهم و میگویم:

-تو از من چی میخوای، که همه چیز رو فراموش کنم؟ بردیا آرام به من نزدیک میشود و در چشم هایم نگاه
میکند و در همان حالت که سرش مقابل من است میگوید:

-آره آرتمیس، فراموش کن، همه چیز رو، مگه نگفته بودی دنیا دوروزه؟ خب دیگه به گذشته فکر نکن، بیا با
هم آینده رو بسازیم... آرام تکرار میکنم:

-آینده، یه امروز و یه فردا... سرش را تکان میدهد و در حالی که به صورتم نزدیک میشود زمزمه میکند:
-همین امروز و فردا و من چشم هایم را میبندم و چه کسی گفته که تلخی ها تمامی ندارند؟ دروغ بود، تمام
میشود، همه چیز تمام میشود، هم تلخی ها، هم خوشیها، شاید این بار بتوانم فریاد بزنم و از عمق وجودم همه
چیز را بیرون بریزم، با حرف که صدایت به گوش کسی نمیرسد، میرسد؟ نه فکر نکنم، من اینبار میخواهم
صدایم را بلند کنم و به گوش همه برسانم، میخواهم خوشحالی ام را با همه قسمت کنم، درست است من هرگز
سهمی از شادی دیگران نداشتم اما من میخواهم همه بدانند که من حالا پر هستم از شادی...
آخرین جمله: صدا میماند، ماندنی تر از هر رد پای... فریاد بزن و بگو که، میماند...

پایان...

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : شهریور ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : اسفند ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member278489.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member42416.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98ia.com)

www.Forum.98iA.Com

